

اگہ اون روز برفی... Mahla sr

DES:FOEZEH
WWW.NEGAHDL.COM

نگاہ دانلود

اگہ اون روز برفی...

همه چیز را سفید کرده برف
جز روزگار من...



Negahdl.com



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: اگه اون روز برفي...

نویسنده : mahla sr کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر : عاشقانه، اجتماعي

نام ناظر : کیمیا.ق

خلاصه داستان

قصه ی دختری به نام داستان ما داستان غمگینی نیست. داستان ما درددل یه نویسنده س. داستانیه که درد داره؛ اما مرحم داره. زخم داره؛ اما نمک نداره. سختی داره؛ ولی سهل هم داره. داستان راجع به دختریه که عاشقی و عاشق بودن رو بلد نیست. و اسش ساخته قبول کنه دوباره عاشق شده. شخصی در زندگیش قرار می گیره که به عشقش، به زندگیش شك می کنه. سعی در به انتها رسوندن عشقی رو داره که شاید آخرش تباهییه. به جایی می رسه که دیگه نه راه رفت هست و نه راه برگشت. به جایی که باید بین عشقش و ترجیح خانوادش، یکی رو انتخاب کنه. اون دختر عاشقه؛ عاشق کسی که عشقش اشتباهه! کسی که نزدیک شدن بهش، از نظر بقیه بزرگترین مشکله؛

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

مقدمه :

شروع می کنم به از تو نوشتن.

کاغذ مست می گردد.

قلم به رقص در می آید.

نمی دانم ...

چرا هر وقت می خواهم چیزی از تو بر روی کاغذ بیاورم واز تو بنویسم...

وجودم، قلمم، کاغذم همه و همه به وجد

می آییم.

عزیزم! تمام شب در خیالت گریستم.

هنوز پاییز چشمانت را...

روی شاخه های سرد انتظار جستجو می کنم.

نمی دانی چقدر محتاج تو ام .

هنوز کاغذهایم به شوق نگاهت رنگ کاهی را پس می زند.

تمام شب و تمام ثانیه ها، یکی یکی می گذرندوبه دریا ها اشک هایم روان می شوند.

انگار، تاب دیدن پاییز چشمانت را ندارد، کاش برگردی زود، کوچه بی تو دل تنگی دارد.

کاش برگردی زود و ببینی که دلم بی تو چه حالی دارد .

ببینی که هنوز حلقه های ،زرد خورشید داغ تنهایی مرا دارد کاش زود برمیگشتی...

تا قاب عکس روی دیوار تهی از چهره تو نباشد. و تمام صفحات دفترم از حرف و نگاه واسم تو پر شود.

کاشزود بر می گشتی..

تو اگر برگردی ...

من تمام شاخه های گل یاس را با تمام احساس

تقدیمت می کنم.

با صدای خسته نباشید استاد، همه ای سالن امفی تئاتر و فرا گرفت.
 همه به هر طریقی قصد داشتن زود تر از بقیه از سالن خارج بشن.
 با ترلان از روی صندلی ها مون بلند شدیم؛ و صندلی با سرعت هر چه تمام تر جمع شد؛ کیف و وسایلمونو برداشتیم و از سالن خارج شدیم.
 - من نمیدونم چه خبرشونه حالا یکم صبر کنن چی میشه اخیه ؟
 یک جوری بر خورد میکنن، انگار غذای بچشون مونده، یا از ریاست جمهوری باهاشون تماس گرفتن.
 خوب میخوان برین تریا کیک و شیرتونو بخورین دیگه عجله نداره که...
 اروم به غرغرای ترلان می خندیدم.
 دیگه عادت کرده بودم که دنبال هر چیزی رو ترلان بگیره و غرشو بزنه.
 همینجور که حرص می خورد، ضربه ای به بازوم زد و گفت:
 - هر هر تو هم که همش بخند خوب مگه دروغ میگم ؟
 لبخندی زدم - نه عزیزم من که نگفتم دروغ میگم
 به جای این که حرص بخوری بیا بریم ی چیزی بخوریم که دارم کلافه میشم از صبح چایی نخوردم.
 نفسشو فوت کرد و گفت:
 - الان تریا خیلی شلوغه بیا بریم خونه حوصله ندارم.
 راست میگفت ساعت ۱۱ بود، و تریا حسابی شلوغ بود؛ به حرفش گوش کردم چون اصلا حوصله ی غرغر نداشتیم.
 باشه ای گفتمو با هم راه افتادیم.
 از دانشگاه خارج شدیمو به سمت ۲۰۶ قرمز رنگم که به خاطر شلوغی خیلی دور از دانشگاه پارک کرده بودم رفتیمو سوار شدیم.
 همینطور که ضبط و بالا و پایین میکرد، گفت:
 - نفس میگما
 - هوم؟
 - بیا از ترم دیگه بیشتر واحد برداریم ۱۶ تا خیلی کمه باور کن.
 - بعد از ۴ ترم به این نتیجه رسیدی ؟
 - اخیه ما همش خونه ایم خسته شدم.
 - ترم دو ۱۹ واحد داشتیم می گفتی خسته شدم، واحد برداشتن که مهم نیست، مهم پاس کردنه تو الان ترم قبل
 ۱۶ واحد داشتی ۸ تاشو پاس کردی!

یکم بشین درس بخون.

- خوب درسا سنگین بود، نمیتونستم پاس کنم خودتم قبول داری.

- من چرا پاس کردم؟ چون خوندم، تو نمیخونی فقط پولتو خرج میکنی خواهر من.

- نمیتونم نفس حسش نیست.

راست میگفت! واقعا ترمای زوج همیشه درس خونده. تا میای یکم به شرایط عادت کنی عید میشه و همه چی یادت میره.

تقریبا به خونه ی ترلان اینا رسیده بودیم، که گوشی ترلان زنگ زد، نگاهی به صفحه گوشیش کرد، و صداشو از بـغلش قطع کرد و رو کرد سمت من

- مرسی عزیزم کاری نداری؟

من که کاملا کنجکاو شده بودم پرسیدم.

- ترلان؟ کیه داره زنگ میزنه؟

حس تردید و پنهان کاری و تو چشم هاش دیدم. حسابی هول شده بود که سریع گفت - کی؟ ها؟ این؟ یکی از فامیلامونه تو نمی شناسی

و بعد به گوشیش اشاره کرد.

اینها بیا قطع کرد.

فهمیدم که یک چیزی و پنهان میکنه.

ولی از اون جایی که ذاتا ادم فوضولی نبودم دیگه کنجکاو نیکردم.

خداحافظی کرد و داخل خونه رفت.

گاز ماشینو گرفتم تیکافی کشیدم، راه ی ربع و به ۸ دقیقه رفتم و رسیدم خونه.

ریموت و زدم وارد حیاط شدم.

ماشین و زیر سایه بون پارک کردم و به سمت خونه رفتم.

بوی قرمه سبزی مامان تمام خونه رو پر کرده بود. از کفشای جلوی در فهمیدم مهمون داریم، کفشامو در اوردم و

در چوبی بزرگ داخل خونه رو باز کردم، که با صدای نورا که کل خونه رو پر کرده بود مواجه شدم.

ادرین، داشت فرار میکرد و با دیدن من به طرفم دوید.

نفس زنان، با همون لحن بچه گونش گفت:

- خاله نفس کمکم تن مامانم میخواد من و بخوله

اخ که چقد دلم واسه این وروجک تنگ شده بود.

- ای جون خاله سلام عزیزم.

ب*غلش کردم و محکم از لپ ب*سوسش کردم، که خواهرم از راه رسید

نوراهمون طور که دنبال ادرین میکرد، تا من و دید و ایستاد - عه این وروجک ب*غل توئه، بزارش پایین الان جیش میکنه.

- نخیلیم خاله ژیش ندالم.. دلوخ میگه

اخ که خاله قربونت بره.

رو کردم به ادرین و گفتم:

- خاله مگه شما به من قول ندادی هر وقت جیش داشتی، بری به مامان بگی تا من واست از اون شکلات گنده ها بخرم هوم ؟

- بابا خاله من تا میام بگم ژیش دالم همه جا ژیشی میشه.

نورا با عشق مادرانه گفت - پدر سوخته وقتی جیشش میریزه میاد میگه مامان من ژیش کلام.. خندیدم و دوباره ب*سوسش کردم.

ادرینم، که انگار تکیه گاهی پیدا کرده بود، می خندید و می گفت:

- خوب ژیش کلام دیده

بحث و ادامه ندادم و پرسیدم.

- خاله مامانی کجاست ؟

نورا - مامان تو اشپزخونس، من برم اینو مای بی بی کنم. خونرو نجس میکنه.

ادرین و زد زیر ب*غلش و همینجور که به سرش غر میزد

از پذیرایی دور شد.

به سمت اشپزخونه رفتم.

مامان حواسش به من نبود؛ و داشت سیب زمینی ها رو ته قابلمه میچید.

- سلام مامان جان

به طرفم برگشت چقدر ابی بهش میومد - سلام دختر قشنگم.

خندیدم با بدجنسی گفتم:

- باز غذای مورد علاقه ی اون دختری و درست کردی

گوشمی کشید و حرصی گفت:

- حسود خانوم خجالت بکش یک روز این بچه اومده اینجا.
 خودمو واسش لوس کردم و گفتم -نمیخوام، تو اونو بیشتر دوست داری
 لبخند مهربونی زد - تو ته تغاری مامانی، من هیچکس و به اندازه ی تو دوست ندارم مادر.
 خندیدمو گفتم - ادرین و که دوست داری
 دستشو به سینش زد و گفت - اخ قربونش برم، اون اصلا یک چیز دیگست.
 برو مادر برو لباساتو عوض کن بیا میز و بچین کم کم
 تکه ای از نُون روی میز کُندم و با دهن پر گفتم:
 - وا مگه شایان نمیاد ؟
 شونه ای بالا انداخت - نه مثل این که کار داشته نمیاد.
 باشه ای گفتمو از اشپزخونه خارج شدم، و به سمت اتاقم رفتم
 از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.
 مقنعه ی مشکی و از سرم دراوردم و جلوی اینه ی دراور ایستادم. موهای بلندمو شونه ای کشیدم و مانتو جلو
 بازم و در اوردم که در با شدت باز شد، و نورا پرید داخل.
 با افسوس هر چه تمام تر نگاهش کردم.
 درحالی که بی توجه به من بود بی حال گفت:
 -چیه چته ؟
 عصبی نگاش کردم.
 - تو خجالت نمی کشی؟ بیجت داره چهار سالش میشه، هنوز شعورت نمیکشه باید در بزنی بیای تو اتاق مردم؟
 در حالی که می خندید گفتم:
 - اولاً که خواهرم، مردم نیست دوما، اره ها وای نفس راست میگی چهار سال گذشت؛ تو نمیدونی زندگی متاهلی،
 چقد خوش میگذره.
 اصلا نفهمیدم کی این ۶ سال گذشت؛ نمیدونی بچه چه لذتی داره نفس.
 چپ چپ نگاش کردم، باز شروع کرد. فهمید که فهمیدم منظورش چیه.
 بیخیال نگام کرد - خوب چیه بالاخره که باید ازدواج کنی ؟
 همینجور که از روی تخت بلند شدم گفتم:
 - لطفا شروع نکن نورا! اصلا حوصله ندارم.
 حرصی بلند شد و موهای بلوندشو پشت گوشش زد و رو به روم ایستاد



- یعنی چی حوصله ندارم؟ تو دردت چیه ۲۲ سالته باید ازدواج کنی دیگه، بدبخت تو خونه میمونی.
- او یک جوری میگی ۲۲ سالته انگار ۳۰ سالمه حالا ازدواج میکنم؛ اصلا کو خواستگار؟
- تو رضایت بده، من یک کاری میکنم، اینجا صف بکشن باشه؟
- کلافه گفتم - نورا من نمیخوام مامان و تنها بزارم؛ چرا نمیفهمی؟
- جدی شد - یعنی چی؟ تا کی؟ بالاخره که باید مامان و تنها بزاری، بعدشم مامان تنها نمی مونه، خونه رو می فروشیم هم پیش من باشه هم پیش تو.
- کلافه گفتم - اولاً که من هنوز دارم درس میخونم.
- دوما من دوست دارم، کار کنم.
- سوماً من قصد ازدواج ندارم.
- بفهم دیگه.
- مثل خودم چشمای درشتش و بهم دوخت و جواب داد - اولاً که درستو بخون، دوما چقدرم که تو اهل کاری.
- سوماً خواهر من ازدواج قصد نمیخواد، خواستگار میخواد.
- خندیدم و از حرفش استفاده کردم.
- اخ قریون ادم عاقل، اره خواستگار میخواد منم که خواستگار ندارم بس بیخیال من شو لطفا!
- با حرص هر چه تمام تر گفت:
- نفس میزنم تو دهننا، تو خواستگار نداری؟
- نکنه انتظار داری منم مثل تو سنتی ازدواج کنم؟ نه خواهر من، من اینطوری نمیتونم.
- سرمو پایین انداختم و گفتم: بعدشم تو که میدونی
- حق په جانب گفت - مگه من چمه؟ کلی هم از زندگیم راضیم.
- خوب من دوست دارم، عاشق بشم
- حرصی گفت - اخ که خدا بگم این نویسنده ی رمانا، رو چیکار کنه بلند خندیدم.
- به اون بدبختا چیکار داری؟
- ادامه داد...
- اخه همه ی رمانا شده، ازدواج یک دختر خوشگل که یک عالمه خواستگار داره، با یک پسر عالی.
- طرف مینویسه، دختره شاه پریون بوده خوشگل و مایه دار، خوشتیپ



عاشق ی پسر چشم عسلی، چشم ابی، قد بلند و چهارشونه میشه، که از قضا گیتارم میزنه و خیلی هم مغروره و سخت هم بهم میرسن ولی واسه هم میمیرن.
خواهر من، عزیز من، اینا همه داستانه اسمش روشه کتابه.
زن و شوهر بعد از یک سال قیافشون واسه هم طبیعی میشه، اون چیزی که میمونه اخلاقه، اخلاق.

مردی که اخلاق نداشته باشه، انریکه هم باشه به چه دردی میخوره اخه؟
کی میخوای بفهمی؟

تو که ی بار گول قیافه رو خوردی نفس.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- من اصلا حرف شوهر زدم، که به قیافه و اخلاق فکر کنم؟

که دیگه کاملا عصبی شده بود تیشرت قرمز شو کمی پایین کشید و گفت:

- د نه د من میدونم تو فکرت چیه؟ فکرای که من تو دوران مجردیم میکردم.

- خوب حالا که چی؟ چی میخوای بگی؟

نورا که فکر کرد حرفاش روی من تاثیر گذاشته خوش حال شد و گفت:

- بین یکی از همکارای شایان، عکس تو رو دیده و حسابی از تو خوشش اومده بیا فردا برو دفتر کار شایان ببین
پسر رو

خدایا این چی میگفت؟

- پاشو نورا من میگم نره تو میگی بدوش؟

خواهر من بنده شوهر نمیخوام، هر وقت احتیاج پیدا کردم چشم بهت میگم.

ناامید بلند شد و گفت:

- باشه نفس خانم، دیگه خواهر من نیستی.

از ته دل خندیدم. این دختر هنوز لوس بود.

- چیه فکر کردی منم شایانم، که تا بگی قهرم از ترس شبم بگم غلط کردم؟

همونجور که لب رژ زدشو میگزید؛ بالشت رو تخت گلبهیم پرت کرد و بی حیایی زیر لب نثارم کرد.

و از اتاق بیرون رفت.

منم لباسمو با تاپ شلوار سبزی عوض کردم و برای صرف ناهار پایین رفتم.

نورا، به کمک مامان در حال چیدن میز بودن وادرینم روی صندلی میز، داخل اشپزخونه نشسته بود و قاشق و وسط بشقاب به نشانه اعتراض می کوبید.

وارد اشپزخونه شدم و گفتم:

- عه خوب منم صدا می کردین، پیام کمک.

نورا ازم ناراحت بود و تلخ جواب د

- نه خانوم اختیار دارین، شما تاج سر هستین، شما ته تغاری مامانتی، شما کار کنی؟ خندیدم.

می دونستم دلش از کجا پره، واسه این که حرصش، بیشتر در بیاد، گفتم:

- اوهوم، اره دیگه ته تغاری بودنم نعمتیه میخوام همینجوری ته تغاری مامانم بمونم تا موهام رنگ دندونام سفید بشه؛ تا چشم بعضیا در بیاد.

نورا چشم غره ای بهم رفت تا اومدم جواب بدم صدای مامان در اومد.

- عه بچه ها خجالت بکشید.

رو کرد به من .

-به جای این حرفا غذا رو بیار نفس ادرین گرسنس.

چشمی گفتم و برنج و داخل دیس کشیدم و گذاشتم وسط میز و نشستم کنار ادرین.

- خاله قربونت بره مگه شما هم قرمه سبزی میخوری؟

- من با تو دوست نیستم خاله خانوم.

متعجب نگاهش کردم - واسه چی خاله؟ مگه من چیکار کردم فسقلی؟

- چرا مامانمو، ناناخت کلدی؟

ای جونم....

مثل خودش جواب دادم:

- من مامانتو ناناخت نکردم خاله مامانت زور میگه خودشم میدونه .

ادرین انگار که داغ دلش، تازه شده بود گفت:

- اره خاله خیلی زور میگه منم اذیت میتونه، دعواش تن.

همه با هم خندیدیم چه سری طرفشو عوض کرد وروجک.

ناهارو خوردیم و ظرفارو هم جمع کردیم و برای استراحت به اتاق خواب رفتیم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

هوا تاریک شده بود.

با دست به دنبال گوشیم روی میز کنار تخت گشتم؛ و بدون این که بینم کیه جواب دادم:

- سلام عزیزم

وای از دست تو

- سلام ترلان تو خواب نداری؟

- خواب چیه بابا، بیرونم

چشممو باز کردم

- عه افرین کجایی؟

- هنوز که هیچی، ولی پاشو آماده شو! میخوام پیام دنبالت با هم بریم یک جایی، یک چیزایی بهت بگم.

حس فوضولیم و قلقلک داد سریع پرسیدم.

- کجا اونوقت؟

- تو به این کارا کار نداشته باش، فقط پاشو بپوش یک ربع دیگه اونجام.

باشه ای گفتمو ارتباط قطع شد.

حس این که ترلان کجا من و میخواد ببره و تلفن صبح چه کسی بود بد جوروی کنجکاوم کرده بود!

از تخت بلند شدم و رفتم پایین!

نورا رفته بود و مامانم در حال تلفن صحبت کردن بود.

واسه خودم چایی ریختم و لیوان به دست رفتم بالا.

در کمد و باز کردم و....

واویلا تقریبا زیر لباسا دفن شدم، با این وضع کی میاد من و بگیره.

این خواهر ما هم دلش خوشه ها!

لباسای سر جالباسی و کنار زدم.

ی مانتوی اسپرت سبز لجنی برداشتم و با شلوار و شال مشکی، و کیف و کفش کالج مشکی ستش کردم.

موهامم، فرق وسط باز کردم و بقیشم ریختم دورم.

اهل ارایش کردن بوم احساس میکردم بدون ارایش دارم به شخص مقابلم بی احترامی میکنم، احساس میکردم

فکر میکنه براش اهمیت قائل نبودم و براش وقت نذاشتم.

نگاه اخر و تو اینه به خودم انداختم.

کفش به یک دستم، و لیوان چایی سرد شده تو دست دیگم، بود که رفتم پایین و منتظر ترلان شدم.

مامان که تلفنشو تازه قطع کرده بود؛ با دیدن من مثل علامت سوال نگام کرد.

خودم موضوع و گرفتمو سریع گفتم:

- مامی جوونم، قول میدم تا قبل از ۱۰ خونه باشم.

بعدشم، لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

قیافشو عوض کرد و غضبناک نگام کرد.

منم ادامه دادم:

- ۹؟

دوباره نگام کرد، که صدام در اومد

- عه اصلا یعنی چی مگه من بچم؟ ساعت ۸ دارم میرم بیرون، میگی ۹ بیا مگه کلاس زبانه؟ ای بابا

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نفس ۱۰ خونه ای متوجه شدی؟

بی توجه به حرفش، در و محکم بستم و از خونه خارج شدم.

ترلان جلوی خونه پارک کرده بود و داشت موهاشو تو آینه درست میکرد

اروم رفته نشستم و گفتم:

-سلام دیر کردم؟

- سلام به روی ماهت خواهر، به چشمون سیاهت، نه عزیزم چرا دیر؟

تعجب کردم، این همه خوش حالی از ترلان عجیب بود، چیزی که فکر کردم و به زبون اوردم

- چیه اینقد شادی؟ موضوع چیه؟

چی چی، نگام کرد و گفت:

- چشم نداری ببینی من یک بار خوش حالم؟

بعدشم بله، یک خبرایی هست.

بعدشم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بریم کافی شاپ فنجون؟

متعجب نگاش کردم.

- فنجون؟ چرا فنجون؟ بریم کافی شاپ خودمون..

ال- نه دیگه از اونجا خسته شدم، بریم اینجا جاش قشنگه

باشه ای گفتم و خودمو به دست ترلان سپردم.

فکرم خیلی درگیر بود، نمیدونم چرا ولی نگران بودم، نگران ترلان، نگران زندگیش، نگران خیلی چیزها و شاید نگران خودم .

بعد از چند مینی رسیدم و از ماشین پیاده شدیم.

کافی شاپ قشنگی بود، روی تاپلوش عکس یک فنجون و کشیده بود، که توش مثلا قهوه داره و به اینگلیسی نوشته بود، فنجون .

وارد شدیمو گوشه ی دنجی، کنار پنجره نشستیم. به محض این که نشستیم گفتم:

- خوب، ترلان خانم تعریف کن چه خبره ؟

لبخندی زد و گفت:

- فوضول خانم بزار برسیم، یک چیزی بخوریم، چشم میگم.

دیگه داشتم عصبی میشدم.

گارسونو صدا کرد، و دو تا قهوه و یک کیک شکلاتی سفارش داد.

دیگه کلافه شده بودم؛ و صدام در اومد

- ترلان آگه نمیگی پاشم برم ؟

- نفس ۶ ماهه به دنیا اومدیا.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- خيله خوب بابا باشه میگم

تو همین لحظه سفارشامونو، آوردن

لیوان قهوهش و دستش گرفت و چند باری توشو نگاه کرد و بعد از کمی فکر کردن شروع کرد.

میدونی نفس، یک وقتایی ادم احتیاج به یک اقا بالا سر داره دوست داره یک نفر باشه که بهش تکیه کنه.

بی توجه به حرفش فوری گفتم:

- خوب، بعدش؟

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نفس من...من، عاشق شدم

تعجب کردم - عاشق شدی ؟ تو ؟ عاشق کی ؟

کمی از قهوهش خورد و گفت:

- تو خوب میشناسیش...!

قیافمو به نشونه ی فکر کردن، عوض کردم که گفت:

- نمیخواد، به اون مغزه فندقیت فشار بیاری، منظورم اتریننه.

یا خدا چشم گرد شد بلند گفتم - کی ؟

ترلان که هول شده بود، اروم گفت - هیس، نفس چیه، میگم اترین، اترین زند باورم نمیشد، این ترلان بود که این حرفا رو میزد؛ این ترلان بود، که میگفت عاشق شده. اونم عاشق کی؟ عاشق اترین زند.

- نفس تو که هنوز حاضر نیستی، مگه نمیخواهی بیای ؟

نفسمو با حرص فوت کردم، گفتم:

- بین اترین قبول کن این مهمونی به درد من نمیخوره اخه من از این مهمونیا نرفتم تا حالا... اترین، بیا نریم خواهش میکنم .

اترین که دیگه واقعا کلافه شده بود، دستشو داخل موهای خرمایش کرد، گفت - عزیزم عشقم، خانومم، زود میریم، زودم برمیگردیم، این همه ناراحتی نداره؛ مگه من عشقمو جای بد میبرم اخه، اصلا وقتی من هستم پشتت به کوهه خیالت راحت.

ناچار گفتم - ولی اخه اترین

با گذاشتن انگشت اشاره بر روی لبام، اجازه ی صحبت و ازم گرفت.

میدونستم رفتن به این مهمونی یعنی

از دست دادن، خیلی چیزا.

یعنی از دست دادن، قولی که به بابام دادم .

یعنی از دست دادن اعتماد مادرم.

و شاید به قیمت، از دست دادن .

ولی اترین کارشو، خیلی خوب بلد بود.

رفتم ؛ من رفتمو بزرگترین اشتباه زندگیمو در سن ۱۸ سالگی انجام دادم.

شاید بشه گفت عشق در دوران نوجوانی.

اون موقع من فقط ۱۸ سالم بود، و اترین ۲۶ سال سن داشت.

میدونستم، ازم خیلی بزرگ تره، اما من اون موقع نمیدونستم، یک پسر تا چه حد میتونه خطر ناک باشه.

غرق چشمای مشکیش بودم، نمیدونستم نمیفهمیدم .

و حالا این ترلان بود ؛ که به دام این اشتباه افتاده بود.

ترلان، همونجور که قهوه شو، میخورد گفت :

- نفس؟ تو از اترین چی دیدی اخه؟

کمی از قهوم خوردم - بین ترلان، اترین به درد تو نمیخوره اون پسره موجهی نیست.

مشکوک نگام کرد و کاراگاهانه پرسید:

- چی میدونی؟

نمیخواستم بگم، نمیخواستم بفهمه که قبل خودش این من بودم که عاشق اون پسر شده بودم. نمیخواستم بفهمه

چقد سخت تاوان، اشتباهمو پس دادم

البته ترلان حق داشت اترین واقعا خیلی زیبا بود، اما اون زیبایی فقط ظاهرش بود، اون قلبی از کینه داشت؛ قلبی

از نفرت، قلبی از دشمنی.

- نفس به چی فکر میکنی؟

از فکر بیرون اومدم

- بین ترلان، تو مطمئنی که دوشش داری؟

ترلان - شک نکن

- مطمئنی که دوست داره؟

ترلان - شک دارم

سری تکون دادم و گفتم :

- بین ترلان حداقل خیلی بهش نزدیک نشو، اون با تمام پسرای که دیدیو میشناسی، خیلی فرق میکنه اون یک

قلب از سنگ داره.

ترلان حسابی مشکوک شده بود؛ شاید نگران بود شاید فکر میکرد من دارم بهش حسودی میکنم.

حسی که خود من داشتم، میدونستم چه حالی داره

از کافی شاپ، بیرون اومدیم و

داشتیم، به سمت خونه برمیگشتیم

که گوشی ترلان زنگ خورد و اترین بود.

با ذوق گفت:

- وای نفس اترینه

اروم گفتم - جواب بده، ولی نگو بیرونی

علامت سوال وار نگام کرد، اما خوشحالیشو به خاطر زنگ تلفن نتونست کنترل کنه و بدون توجه به حرف من دکمه ارتباط و فشار داد.

- سلام عزیزم

-اره خوبم تو خوبی؟

-اره من نزدیک خونه

-با یکی از دوستان بیرون بودم.

رنگم پرید، ترسیدم بگه با من که شنیدم

- فردا عزیزم؟

-اره حتما میام باشه.

خوب بخوابی عشقم.

برم خونه خبر میدم چشم.

شب بخیر فعلا.

-وای نفس، عاشق صداشم.

غم عجیبی سراغم اومد تلخ گفتم:

-میدونم.

متعجب نگام کرد:

-وا از کجا میدونی؟

هول شدم، نباید سوتی میدادم، خندیدمو گفتم:

-معلومه از این که نیش تا کجاها باز شد.

هنوز شک داشت.

-نفس، تو یک چیزی میدونی ولی به من نمیگی!

تصمیم گرفتم طبیعی رفتار کنم، اروم گفتم:

-نه بابا چی ایشالله که خوشبخت بشی عزیزم.

ترلان ذوق کرد، انگار تو دلش قند اب کردن، با لبخند بزرگی گفت:

-وای نفس فک کن من زن اترین بشم.

خندیدم تو دلهم گفتم - فقط ۲ ماه، ۲ ماه دیگه، خیلی چیزا عوض میشه.
 اما این دوست ساده ی من بود، که دل به کسی سپرده بود، که شاید سرنوشت زندگیشو جور دیگه ای رگم میزد.
 به خونه رسیدم، ساعت نزدیک ۱۰ بود کلید انداختمو وارد خونه شدم.
 مامان سجادشو وسط پذیرایی انداخته بود و داشت نماز می خوندم.
 از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم.
 لباسامو با تاپ شلوار قرمز عوض کردم. و روی تخت دراز کشیدم.
 یاد اترین افتادم خیلی وقت بود ندیده بودمش، امشب که صداشو شنیدم یادم اومد که چقدر دوستش داشتم یادم
 اومد که چقد ساده بودم.
 صدای مامان ریشه افکارم و پاره کرد.
 - نفس؟ نفس با تو ام.
 از روی تخت بلند شدم و بالای پاگرد پله ها و ایستادم.
 - جان مامان؟
 - پیشده چرا رفتی بالا؟
 - ی ذره سر دردم میخوام بخوابم.
 مشکوک نگام کرد
 - پیشده باز؟
 بی فکر گفتم - هیچی مادر من، میخوام بخوابم همین.
 - شام خوردی؟
 پوووف سوالی میپرسیدا
 کلافه گفتم: - اره مامان جونم شامم خوردم، شبت بخیر
 با این که هنوز بهم مشکوک بود، اما اجازه ی استراحت و بهم داد.
 روی تخت دراز کشیدم
 یاد ترلان افتادم چقدر الان خوش حال بود.
 دراز کشیدم و فکرم به گذشته ی نچندان دورم پرواز کرد
 داشتم از دبیرستان برمیگشتم خونه، پیش دانشگاهی بودم و رشتمم تجربی بود.
 درس خوب بود و اون موقع ها زیاد توجهی به جنس مخالف نداشتم.
 ی روز که داشتم از مدرسه برمیگشتم یک پرادوب مشکی ای جلوی پام ترمز زد.

عادت کرده بودم به این مزاحمتا
 تعریف از خود نباشه تو لباس مدرسه هم دوست داشتنی بودم.
 خیلی بوق زد محلش ندادم
 اون روز و رفت ولی تقریبا در هفته ۵ روزشو میومد و مزاحم میشد منم هر دفعه بی محلی میکردم و راه خونه زر
 پیش می گرفتم.
 یک ماه گذشته بود، دیگه یک جوری شده بود که آگه نمیومد نگرانش میشدم.
 یک روز که واقعا عصبانی شده بودم و ایستادم جلوی ماشینش و گفتم:
 - چیه آقا چی میخوای ؟
 اترین از ماشین پیاده شد.
 چشم تار شد پاهام سست.
 با دیدن قیافش به خودم لعنت فرستادم؛ که چرا تو این یک ماه حتی یک بار توی ماشین شو نگاه نکرده بودم.
 پوست برنزه، چشمای مشکی درشت، بینی عقابی مردونه، موهای خرمایی که کناره هاش و کوتاه کرده بود و
 وسطش حسابی بلند شده بود. قد بلند و چهارشونه.
 خام شدم، خام چشای مشکیش شدم.
 - آگه دست از نگاه کردن بنده برداشتید بفرمایید سوار شید برسونمتون
 به خودم اومدم
 سوار شم ؟ من ؟ بابام چی میگه؟ مامانم دعوام میکنه آگه بچه های مدرسه ببینن چی.
 به سختی محلش ندادم و بی حرف از کنارش رد شدم
 اومد دنبالم اما بدون ماشین.
 خونمون نزدیک مدرسه بود و منم همیشه پیاده میرفتم.
 دنبالم اومد.
 نزدیکای خونه جلوم ایستاد.
 بهش نگاه نکردم سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم و که مچ دستمو گرفت
 میخ شدم.
 من دختر معتقدی بودم اجازه نمی دادم یک مرد بهم دست بزنه.
 دستمو محکم کشیدم که گفت:
 - نفس اروم باش

چشام ۲ تا کم بود ۴ تا قرض گرفتم ۶ تا چشمم گرد شده بود.

خندید بلند خندید و گفت:

- مبینی که حتی اسمتم میدونم حالا میشه بیای و یک لحظه تو ماشین بشینی؟

هنگ پرسیدم:

- اسممو از کجا میدونی؟

- اگه باهام بیای همه چیو توضیح میدم.

کمی فکر کردم و راهمو کج کردم و گفتم:

- نه توضیحی نمیخوام.

ملتماسانه نگاه کرد.

- خواهش میکنم...

کلافه گفتم:

- اخه من نزدیک خونمونم.

خندید و گفت:

- پس بیا ی کاری کنیم تا جای ماشین من پیاده بریم بعدشم من میرسونمت که خسته نشی و روجک!

سرمو تگون دادم.

رفتم نمیدونم چرا ولی اولین گناه زندگیمو کردم

باهاش همقدم شدم.

توی راه هیچی نمی گفت منم همینطور!

سوار ماشینش شدیم و کولر و زد

توی ماشینش بوی عطرش پیچیده بود، همون عطری که تو کل راه دیوونم کرده بود.

شروع کرد به صحبت کردن

من اسمم اترینه اترینه زند،

۲۶ سالمه و یک تو کار واردات صادرات دارو هستم وضع مالیم بد نیس.

پدر و مادر و خواهرم ایران نیستن لندن زندگی میکنن و من اینجا تنهام.

یک روز داشتم از اینجا رد میشدم که تو رو دیدم

نمیدونم چرا ولی عاشق چشای مشکیت و موهای بلندت که از مغنه زده بود بیرون شدم

خیلی وقته به فکرتم!

-یک روز که نبودی سراغتو از اون دوست صمیمیت گرفتم اسمش یادم نیس نمیدونم چی بود. سرمو تکون دادم.

-اینجا بودم که یکی از دوستان صدات کرد و اسمت و فهمیدم.

اروم لب زدم- اوهوم، خوب باشه میشه من و برسونی خونه؟ مامانم نگران میشه. من خیلی مودبم

مثل خودم سریع گفت - اره عزیزم چرا که نه

به سمت خونمون راه افتاد!

- میشه ازت خواهش کنم شمارتو بهم بدی؟

تلخ گفتم - نه نمیشه

- ولی من خواهش کردم دلم میشکنه ها

با لجبازی گفتم:- خوب بشکنه من نمیتونم این کارو بکنم

اترین تهدید وار گفت - اا باشه منم نمیتونم بزارم خونتون.

ترسیدم خیلی هم ترسیدم رنگ از رخم پرید.

- ازت خواهش میکنم نفس من نیت بدی ندارم عزیزم.

دوباره خامش شدم یعنی خودم دوست داشتم که خام این پسر زیبا رو بشم!

شمارمو دادم و از ماشینش پیاده شدم.

و این بود آغاز بدبختی من.

ساعت گوشیمو نگاه کردم.

ساعت ۲ شب بود، و اصلا هم خوابم نمیومد.

نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود.

با شنیدن صدای اترین، خیلی دلم واسه اون موقع هایی که به گوشیم زنگ میزد، و با شوق جوابشو میدادم تنگ

شده بود..

ولی اترین در حق من خیلی بدی کرد..

من با رفتن به اون مهمونی نه تنها اعتماد پدر و مادرم و از دست دادم، بلکه اون شب خودمو کشتم.

نفس و در وجودم کشتم.

تو این ۴ سال هیچ وقت مثل اون موقع ها احساس خوشبختی نکردم

۴ سال زندگی کردم ولی احساس خوشبختی نمی کردم.

گذشتم تا بگذره!

عشق و تو خودم کشتم. و اجازه ندادم دوباره عاشق بشم.

اما اترین چی ؟

اونم مثل من شکست ؟

اونم حال من و داشت ؟

پوزخند زدم.

معلومه که نه اون هنوز به دختر بازی هاش و کارای کثیفش ادامه میداد، جدا شدن از من واسش سخت نبود.

طفلکی من ...!

طفلکی من ، که چقدر در غم نبود اترین سوختم.

مثل شمعی اب شدم.

چشمامو، بستم و سعی کردم، نه به اترین و نه به گذشته فکر کنم!

ولی مگه میشد؟!

ساعت ۶ صبح بود.

اون شب حتی یک دقیقه هم خواب به چشمام نیومد.

از تخت بلند شدم ، و حولمو برداشتم و خودم و به حمام و اب گرم سپردم....

حمامم ، زیاد طول نمیکشید، ۱۰ دقیقه ای بیرون اومدم

موهامو کمی با حوله خشک کردم و همونجور نمناک بستم ؛ حوصله ی شوار کشی نداشتم....

لباسم پوشیدم و اتاق و ترک کردم

اما این فکر و خیال بود که ترکم نمیکرد ...!

از پله ها پایین رفتم

به ساعت بزرگ داخل پذیرایی نگاه کردم.

ساعت ۶:۴۵ دقیقرو نشون میداد..

ساعت ۱۰ کلاس داشتم، روزای دیگه ساعت ۹:۳۰ بیدار میشدم و به سرعت نور آماده میشدم و میرفتم.

ولی امروز همه چی فرق میکرد.

همه چی.

حتی دیدم به زندگی....

امروز که بلند شدم، حس انتقام ، در تمام وجودم رخنه کرده بود.

اما انتقام از کی؟

از کسی که یک روزی تمام زندگیم بود ؟
 از کسی که یک روزی به عشق دیدنش زندگی میکردم ؟
 راست میگن هیچ عشقی عشق اول نمیشه.
 ادم با عشق اولش زندگی میکنه، بهش روح میده، جون میده...
 ولی، وقتی عشق اولش و از دست میده.
 از اون به بعد، هر کی وارد زندگیش بشه با همون قبله مقایسه میکنه .
 الان که دارم فکر میکنم میبینم زمین عجیب گرده .
 صبحانه رو خیلی اروم حاضر کردم.
 نمیخواستم مامان و بیدار کنم و بابت دیشب جوابی پس بدم.
 میز و چیندم و دوباره به ساعت نگاه کردم
 نخیر این ساعت، امروز قصد نداشت بگذره .
 این همه کار کردم، همش یک ربع گذشت.
 دیگه کلافه شده بودم.
 بدون این که حتی به ساعت فکر کنم شماره ی نورا رو گرفتم
 یک بوق دو بوق.
 دیگه داشتم قطع میکردم که با صدای گرفته جواب داد.
 - سلام
 نگران گفتم - سلام چی شده اول صبح ؟
 به نگرانش دامن نزدم، ریلکس گفتم:
 - هیچی دلم واست تنگ شده بود زنگ زدم.
 نفس عمیقی کشید و گفت :
 - کشتیم دختر تو اصلا چرا الان بیداری ؟
 چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم
 - خوابم نبرد دیگه.
 - چرا چی شده ؟
 با بغض گفتم:
 - هیچی دلم گرفته.

عصبانی گفتم - بله دیگه، اون موقع که گفتم بیا برو دفتر شایان، این پسره از تو خوشش اومده نرفتی، بیا حالا پسره داره ازدواج میکنه همینو میخواستی؟

کلافه گفتم - خوشبخت بشه خواهره من به ما چه اخه.

- خاک تو مخت نفس پسره حیف بود، یکم دیگه فکر کن.

وای نورا غلط کردم بهت زنگ زدم
کاری نداری؟
دلخور گفتم:
- از اولم نداشتم
خندیدم.

- باشه پس ادرین و ب*سوس کن
اونم باشه ای گفتم و ارتباط قطع شد.

مامان هنوز خواب بود، تنهایی صبحانه خوردم و
برای رفتن حاضر شدم.

یک مانتوی مشکی روی صندلی افتاده بود همونو پوشیدم و مغنعمو سرم کردم.
با برداشتن سویچ و گوشیم و کلاسورم از خونه خارج شدم.
به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم.

ضبط ماشینو روشن کردم و به اهنگ بهت قول میدم محسن یگانه گوش سپردم.
خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه
تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه
نترس آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره
دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره
بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو
راحت باش دورم از تو و دنیای تو
راحت باش هیچکس نمیاد جای تو
دلشوره دارم من واسه فردای تو

نردیکای دانشگاه بودم، که گوشیم زنگ زد.

با نگاه کردن به صفحه ی گوشیم و دیدن اسم ترلان غمی سراغم اومد.
احساس میکردم قبلمو ازم دزدیده.

با وجود این که من اصلا حسی به اترین نداشتم؛ اما بازم این حس حسادت در من وجود داشت.
گوشیمو جواب دادم که با صدای خنده ی ترلان رو به رو شدم:

- سلام، چیه به چی میخندی؟

ترلان - به این اترین دیوونه

اخ ترلان، اخ، که نمیدونی داری من و نابود میکنی، چشمامو بستم، بی توجه به حرفش پرسیدم:
- کجایی؟

- خونه ی اترین

تقریبا فریاد زدم - چی؟ کجایی؟

ریلکس و بدون هیچ ناراحتی ای گفت: میگم خونه عشقم، اینا رو ولش کن من امروز نیام یونی، تو هم نرو تا نیم
ساعت دیگه جای کافی شاپ دانشگاه باش، کاره خیلی مهمی دارم دیر نکنی فعلا.
بعدشم قطع کرد.

نگاهی به اسمون کردم.

خدایا!!

داری چیکار میکنی با من؟ چیو میخوای ثابت کنی؟

داشتم فراموشش میکردم، اخه چرا دوباره باید این اسمو بشنوم؟
أهی کشیدم.

و از ماشین پیاده شدم، نگاهی به در ورودی دانشگاه کردم، از کنارش رد شدم و به سمت کافی شاپ رفتم.
گوشه ای نشستم و منتظر ترلان شدم.

طولی نکشید که ترلان خیلی مرتب و آرایش کرده وارد کافی شاپ شد.
سرتا پاشو با تعجب نگاه کردم.

که خندید و گفت:

- ارتین دوست داره، اینجوری راه برم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب چه خبر؟ چیکارم داشتی گفتمی کلاس نرم؟

تو همین موقع گارسون اومد؛ و سفارش گرفت.

من چای با پای سیب و ترلانم قهوه سفارش داد
صبر کرد تا بره و ادامه داد.
- اگه قراره بگم و بگی نه، نمیگم باید قول بدی بگی باشه.
یکی از ابروهامو بالا دادم و گفتم:
- پس چیزه خوبی نیست که شک داری انجامش بدم.
بعدشم چشمکی نصارش کردم.
چی چی نگام کرد و دستاشو در هم قفل کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد.
- بین نفس تو که میدونی من جز تو دوستی ندارم درسته؟
سرمو تکون دادم با کمی مکث دوباره ادامه داد.
- اینم میدونی که بخوام هر کار بکنم به تو میگم.
دوباره سرمو تکون دادم.
- پس لطفا بهم نه نگو.
امشب تولد یکی از دوستای اترینه.
تا تهشو فهمیدم و وسط حرفش پریدم و گفتم:
- نه ترلان ادامه نده!
هول شد :
نه نه تو گوش کن اخه مهمونی نیس.
فوری گفتم:
- ترلان من نیام! بحث نکن.
کلافه گفت - نه خوب صبر کن بگم ای بابا!
شالش و پشت گوشش زد و ادامه داد :
- یک مهمونی دوستانه داخل یک رستورانه همشم پنج نفریم چرا اذیت میکنی ؟ بیا بریم دیگه لطفا!
اخمی کردم و گفتم :
- نه ترلان همیشه، من حوصله مهمونی ندارم.
ملتمسانه نگام کرد و گفت :
ولی من که جز تو کسی و ندارم ببرم بعدشم احساس تنهایی میکنم چون اونا رو نمیشناسم خواهش میکنم نفس.

به هیچ عنوان، نمیخواستم اون پسر و بینم. نمیخواستم باهش هم کلام بشم نمیخواستم دوباره با دیدنش اون روزای لعنتی جلوی چشمم بیاد برای همین.

در خواست ترلان و با وجود این که ناراحت می شد رد کردم...

خیلی ناراحت شد؛ و در سکوت قهوش و خورد.

منم واسه ی حساب کردن به صندوق رفتم و از کافی شاپ خارج شدیم.

ماشین نیاورده بود و میگفت که اترین رسوندش . داخل ماشین نشستیم.

هیچی نمیگفت منم هم.

سوالی که خیلی ذهنمو در گیر کرده بود و پرسیدم.

- خونه اترین چه خبر بود که رفتی ؟

نگام نکرد و همینطور که به خیابون نگاه میکرد گفت - هیچی اصرار کرد رفتم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- اونجوری نگاه نکن، اون خبری که فکر میکنی نبود.

- همچنین بدت نمیاد گویا ؟

عصبی گفت - نفس!

عصبی تر از خودش گفتم - زهر مار و نفس مامانت میدونه دیشب کجا بودی ؟

ریلکس گفت - اره خونه ی شما

خندیدم

- اما من به مامانت میگم.

عصبی نگام کرد

- واقعا بچه ای نفس.

تقریبا فریاد زدم.

- کوفت و بچه ای تو خجالت نکشیدی ،شب خونه پسر مردم خوابیدی ؟ حیات کجا رفته دختر ؟

ترلان - خوب دلم براش تنگ شده بود.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم

دیگه هم چیزی نگفتم.

رسیدم در خونشون و گفتم خداحافظ

- نفس خواهش میکنم بیا بریم.

نفسمو فوت کردم - نه ترلان نه

دلخور گفتم - اما تو گفته بودی همیشه مثل خواهرم پشتمی، الان اگه نورا میخواست بره بأهش نمیرفتی؟

چرا، واقعا اگه نورا میخواست بره بأهش میرفتم

سوالشو دوباره تکرار کرد.

- نفسی نمیای؟

نگاش کردم

دوباره گفتم - خواهش میکنم نفس

نمیدونم چرا اما یک دفعه گفتم - ساعت چند؟

اولش خیلی تعجب کرد خودمم تعجب کردم حق داشت، اما بعدش حسابی ذوق کرد دستاشو دورم حلقه کرد و

ب*وسم کرد.

- نفسی خواهری عاشقتم

لبخندی زدم و گفتم:

- خوب بابا انگار لاتاری برده.

گفتم ساعت چند؟؟

نمیتونست خوش حالی شو کنترل کنه با ذوق گفت:

۸- رستوران ناردون باش عشقم .

باشه ای گفتمو از ماشین پیاده شد و با بای بای میکرد خیلی خوش حال بود.

گاز ماشین و گرفتم و په سمت خونه رفتم.

نمیدونم چرا ولی خوش حال بودم یعنی خوش حال که نه ی حس جالب داشتم که شب میخواستم به این مهمونی

برم. یک حس دگرگون .

شاید خوش حال بودم که میخواستم اترین و بیینم اترینی که دیگه مال من نبود.

درسته دوسش نداشتم اما یک زمانی که قلبم واسش بود .

ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم.

نمیدونستم که چجوری به مامان بگم که شب کجا میخوام برم.

تو همین فکرا بودم که مامان من و از تو اشپزخونه دید تازه وارد خونه شده بودم و متعجب گفتم:

- چه زود اومدی مگه امروز تا ۱۲ کلاس نداشتی؟

همونجور، که مغنعمو از سرم در میاوردم طبیعی گفتم:

- چرا ولی تشکیل نشد.
- شروع شد ریا کاری، دروغ گفتن، پیچوندن ، دوباره شروع شد.
- به خودم دلگرمی دادم، که فقط همین ی باره و دیگه ممکن نیس که واسه دیدن اترین برم.
- صدای مامان رشته افکارمو پاره کرد .
- نفس ؟
- دوست نداشتم از فکر اترین و امشب بیام بیرون حتی به قیمت مشکوک شدن مامانم.
- جانم مامی ؟
- از دیشب تو خودتی چی شده مامان ؟ دیشب کجا رفتی ؟
- لبخند زدم، امان از دست این حس مادری.
- تمام محبتم و توی چشمم ریختمو بهش نگاه کردم و رفتم کنارش و گفتم:
- نه مامان خوشگلم ،هیچی نیست یکم درسام زیاد شده درگیرم میدونی که.
- مادر چقدر بهت گفتم نرو داروسازی.
- این رشته ها سخته اذیت میشی گوش نکردیاخه ما که خداروشکر احتیاجی نداریم.
- از ته دل خندیدم.
- مادر من همه ارزوشونه دخترشون داروسازی بخونه بعد شما میگی نرو حرفایی میزنیا.
- مامان به سمت اسمون نگاه کرد و گفت:
- الحمد الله که خدا همه چی بهم داده، هیچی تو این دنیا کم ندارم.
- مانتو مو همونجا در اوردم و گذاشتم رو مبل و کنار مامان تو اشپزخونه نشستم.
- مامان ۲ تا چایی روی میز گذاشت و همونطور که چاییو بر میداشتم گفتم :
- مامان راستی من شب مهمونی دعوتم.
- مامان متعجب نگام کرد و گفت:
- کجا ؟ کی دعوت کرده ؟
- هول شدم به اینجاش فکر نکرده بودم. من منی کردم و گفتم :
- چیزه یکی از بچه های دانشگاه تولدشه، من و ترلانم دعوت کرده.
- ابرویی بالا انداخت و گفت؛
- کجا هست ؟ خونشون؟

سریع گفتم - نه بابا رستورانہ ۸ میرم تا ۱۰ میام دیر نمیشه، خیالت راحت.
 مامان مشکوک نگام کرد و همینجور که از جاش بلند میشد گفت :
 - دلہ نمیخواد خیلی چیزا دوباره تکرار بشه نفس متوجه ای ؟
 سرمو پایین انداختم.

ای وای مامان ای وای، که نمیدونی دخترت بازم داره همون اشتباه و میکنه که بهش گوشزد میکنی.
 از روی صندلی بلند شدم و ماتومو برداشتم و رفتم بالا.
 لباسمو عوض کردم.

تو اینه اتاقم به دختری که داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم.
 دختری ۲۲ ساله با موهای بلند که تا کمرش میرسید.
 چشمای درشت مشکی و بینی عمل کرده و لبای قلوه ای
 اندام ریزی نداشتم ولی درشتم نبودم.
 به قول مامانم گوشت به استخونم بود.
 چشممو از اینه گرفتم

واقعا این من بودم که داشتم واسه دیدن اترینی که آخرین بار بهم گفت: برو نینمت برو نمیخوامت برو دوست
 ندارم میرفتم ؟

چرا دیدنش واسم مهم شده ؟

چرا دارم خودمو بازم میشکنم؟

مگه از ته دلہ ازش متنفر نبودم؟

مگه همیشه بهش بد و بی راه نمیگفتم؟

این سوالات و هزاران سوال دیگه توی ذهنم نمیتونستن از رفتن به این مهمونی منصرفم کنن.

قبول کرده بودم که در برابر اترین نمیتونم مقاومت کنم.

هر چند اترینی که دیگه نمیشناسمش.

اترینی که الان واسه من نیست.

هر چند نمیخواستم واسه من باشه .

اما...

به ساعت نگاه کردم نزدیکای ۲ بود.

نمیدونم چرا ولی امروز اصلا نمیگذشت.

به مامان کمک کردم که میزو بچینیم تا ناهار بخوریم.

دور میز نشستیم که مامان گفت:

- نفس من از بعد از ظهر میرم خونه خواهرت.

شب که برمیگردی خونه بیا دنبالم. تو خونه حوصلم سر میره یک سریع هم به نورا میزنم.

همونجور که غذا میخوردیم، با دهن پر باشه ای گفتم که صدای مامان در اومد.

عصبانی بهم گفت :

- صد دفعه بهت گفتم با دهن پر حرف نزن.

خندیدم و دوباره با دهن پر گفتم چشم.

چپ چپ نگام کرد و خندید.

ناهارمونو خوردیم و مامان رفت که بخوابه منم اشپزخونه رو تمیز کردم و به اتاق خواب رفتم.

دراز کشیدم روی تخت.

شاید یکی از دلایلی که میخواستم اترین و ببینم، در آوردن زندگیم از این حالت تکراری بود.

اما اترین خیلی دلمو شکسته بود.

چشمامو بستم نمیخواستم بهش فکر کنم.

دیشب نخوابیده بودم .

گوشیمو واسه ساعت ۷ کوک کردم و به زور خودمو خواب کردم .

با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم.

حس استرس و ذوق احساس لرزی بهم داده بود.

احساس سرما میکردهم.

روی تخت نشستم

احساس سر در گمی داشتم نمیدونستم برم یا نه؟

نمیدونم جرات دیدن دوباره ی اترین و داشتم یا نه؟

از تخت بلند شدم.

کمدمو باز کردم، و لباسمو کنار زدم و مانتوی مشکی کتی ای و روسری طلایی با شلوار مشکی انتخاب کردم.

کفشای پاشنه بلند طلاییم برداشتم.

ست قشنگی میشد.

جلوی اینه ایستادم.

موهای بلندم و محکم بالای سرم بستم.
این مدل مو خیلی بهم میومد و چشمامو کشیده تر نشون میداد.
خط چشم پهنی کشیدم و مژه های بلندم و ریمل زدم و رژ لب کرمی زدم و و با برداشتن سوئیچ و گوشیم و کیفم
و آخرین نگاه در آینه از اتاق خارج شدم .
از پله ها پایین رفتم.
ساعت ۷:۴۵ دقیقه بود.
مامانم رفته بود خونه ی نورا
در خونرو قفل کردم و سوار ماشینم شدم
رستوران ناردون خیلی دور نبود...
ولی دوست نداشتم زود برسم که منتظرشون بشم.
ترجیح میدادم اون کسی که قراره منتظر باشه، اُرتین باشه
نزدیکای رستوران بودم، که ترلان زنگ زد و گفت که رسیدن. جلوی رستوران پارک کردم .
خودمو برای بار صدم تو آینه نگاه کردم.
قلبم خیلی تند تند میزد.
نفس عمیقی کشیدم ولی بازم اروم نشدم از ماشین پیاده شدمو، به سمت رستوران گام برداشتم.
با نزدیک شدن به رستوران احساس میکردم هر لحظه ممکنه قلبم از جا وایسته .
در ورودی باز شد و وارد شدم .
با چشم به دنبال ترلان گشتم حسابی سرش گرم صحبت اومد.
به سمت میزشون رفتم، که ترلان متوجه من و من متوجه اترین شدم.
با دیدن اترین دنیا برای چند لحظه برام تیره و تار شد.
اون میدونست من میخوام پیام چون اصلا جا نخورد.
با لبخند به چشم هایی که بهم نگاه میکرد، نگاه کردم و سلام کردم.
ترلان از پشت میز بلند شد و اومد پیشم.
نشستم روبه روش.
روبه روی کسی که یک زمانی چشماش همه دنیام بود
بچه ها خودشونو معرفی کردن.
امیر حسین

ارمان

مهسا

نوبت به اترین رسید.

توی چشمام عمیق نگاه کرد.

با صدای بم گفت - من و که خوب میشناسین.

سرمو پایین انداختم وای که چقد دلم برای صداش تنگ شده بود .

ترلان صحبت میکرد خوشحال بود.

ولی من فقط دو تا چشم مشکمی میدیدم که گهگاهی با غم نگام میکرد.

یکی از پسرا که خودشو امیر حسین معرفی کرده بود گفت:

امیر حسین - نفس خانم شما اترین و از کجا میشناسین ؟

جا خوردم ؟ چی باید میگفتم ؟

به اترین نگاه کردم داشت عمیق و با عشق به ترلان نگاه میکرد دلم گرفت یا بهتر بگم حسودیم شد.

قبلم درد میکرد حس انتقام در وجودم رخنه کرده بود.

رو به امیر حسین کردم و ریلکس گفتم :

- یادم نمیاد چجوری بچه بودم ۱۸ سالم بود

چیزه زیادی یادم نیس فراموش کردم ۴ سالی میشه که ندیدمشون اما امشب که در کنار ترلان دیدمشون خوش

حال شدم خیلی بهم میان.

ترلان خندید و اترین متعجب نگام کرد .

ریلکس پامو روی پام انداختم و از امیر حسین پرسیدم:

- شما نمیخواین شام بخورین؟ من گرسنمه ها

امیر حسین دستی به شکمش کشید و گفت:

- وای اره منم گرسنمه.

اترین چپی چپی به امیر نگاه کرد و گفت :

- چه تفاهمی با هم دارین به جاهای باریک کشیده نشه.

بعدشم پوزخندی زد و گارسونو صدا کرد.

گارسون اومد.

بچه ها سفارش پیتزا دادن اترین و ترلان یک پیتزا خانواده با هم، مهسا و ارمان همینطور

منم نگاهی به امیر کردم و گفتم :
 اگه پیتزا میل دارین با هم بگیریم ؟
 اترین به امیر نگاه کرد و امیر به من، نمیدونست چی بگه.
 فکرشو جمع کرد و در اخر لبخندی زد .
 گارسون سفارشارو نوشت و رفت.
 با دور شدن گارسون، دوباره صدای بچه ها بالا رفت
 یکی از دخترا که حسابی هم به خودش رسیده بود ، و مشخص بود از دار و دسته ی اترین ایناس رو بهم کرد و
 پرسید:

- نفس جون چند سالته ؟ باباجون چیکارن؟ مامان چطور
 خندیدم، تو چشمات نگاه کردم جواب دادم:
 - نفس اریان فر هستم ، ۲۲ ساله ، پدرم فوت کردن و مامانم خونه دار هستن
 نوشابه به گلوی اترین پرید.
 پشت سره هم سرفه میکرد.
 با نگرانی بهش نگاه کردم، که دیدم ترلان بلند شده و اروم داره به پشتش میزنه ، و موهاشو نوازش میکنه.
 اترین متعجب نگام کرد و گفت:
 - پدرت فوت کردن ؟
 سرمو پایین انداختم.
 اترین خیلی ناراحت و دلگیر گفت - خدا بیامرزشون واقعا ناراحت شدم.
 لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.
 مهسا با شرمندگی نگام کرد و گفت:
 - بیخشید نفسی، نمیخواستم ناراحت کنم.
 رو بهش خندیدم و همون موقع گارسون غذا ها رو روی میز چید.
 شروع به غذا خوردن کردن و دیگه صحبتی نبود
 با نگاه کردن ، به ساعت حسابی جا خوردم و بلند شدم.
 بچه ها متعجب نگام کردن.
 همینطور که وسایلمو جمع میکردم گفتم :
 - شرمنده مامانم منتظره دیر میشه.

ترلان سریع از جاش بلند شد و گفت - عه نفس من و اترین میخواستیم با تو بیایم.
 ابروم رفت بالا
 اترین سریع گفت - نه خانومم مزاحم نفس خانم نمیشیم با امیر میریم.
 قلبم درد گرفت .
 خانومم؟ نفس خانم؟ اره؟
 روبه اترین، با لحن لج دراری گفتم:
 - خوب مشکلی نیست، شما با اقا امیر بیاین من خانومتونو میرسونم.
 روی خانوم تاکید کردم.
 اونم یکی از ابروهاشو بالا داد، و با لحن شیطونی گفت:
 - اخه خانوممم از من جدا نمیشه مگه نه؟
 بعدشم چشمکی نصارش کرد.
 ترلان ذوق میکرد و من حرص میخوردم.
 سویچ ماشینمو برداشتم، و گفتم: - اوکی پس با خانومتون با اقا امیر بیاین . با اجازه.
 با مهسا دست دادم، و از ۲ تا پسر دیگه خدافظی کردم.
 ترلان با ناراحتی نگام کرد . با لحن خاصی گفتم:
 - خوب عزیزم تو از اقاتون جدا نمیشی چیکار کنم
 ترلان چپ چپ نگام کرد و گفت - خونه ی اترین نزدیک خونتونه.
 تو دلم میدونمی گفتم و به چهره ترلان نگاه کردم .
 در اخرم با اکراه قبول کردم.
 هر چند از خدام بود.
 اُرتین با دوستاش خداحافظی کرد و دنبال من راه افتادن.
 ترلان کنار من روی صندلی شاگرد نشست و اترین هم عقب.
 ماشین و روشن کردیم و راه افتادیم
 رو به ترلان گفتم:
 - چرا ماشین نیوردی؟
 ترلان به اترین نگاه کرد و گفت:
 - من خونه بودم، اترین با امیر اومدن دنبالم دیگه برنداشتم.

اوهومی گفتم و دیگه چیزی نگفتم
 اترین به حرف اومد و گفت
 اول ترلان و برسونین راه دور میشه.
 ترلان با اخم نگاش کرد و اترینم گفت:
 - عزیزم دیرشون شده.
 واسم فرقی نمیکرد راه دور نمیشد ولی به حرف اترین گوش کردم و اول ترلان و رسوندم.
 به امید اینکه شاید اترین بخواد باهام حرف بزنه .
 ترلان و رسوندم خونشون.
 اترینم جا به جا شد و اومد جلو نشست.
 تقریبا از خونه ی ترلان اینا دور شده بودم که اترین همینجور که بیرون و نگاه میکرد گفت:
 - خیلی عوض شدی.
 دندرو عوض کردم و تلخ گفتم:
 - وقتی همه عوض میشن، عوض نشی عوضی میشی!
 بهم نگاه کرد و بی مقدمه گفت:
 - فکر نمیکردم بیای
 بدون توجه به سوالش گفتم:
 - چجوری پیدام کردی ؟
 متعجب نگام کرد که گفتم:
 - نمیخواهی باور کنم که عاشق ترلان شدی.
 بلند خندید و دستی به موهاش کشید و گفت:
 - دختر مهربون و ساده ایه.
 نگران نگاش کردم.
 - بین اترین ترلان دختر خوبیه چرا اذیتش میکنی ؟ اون تو رو واقعا دوست داره.
 سریع گفت - مگه تو نداشتی ؟ بعدشم خودش تنش میخاره
 - من فرق میکنم من ...
 دستمو گرفت و اروم گفت :
 - نفس دلهم برات تنگ شده بود.

دستمو فوری از دستش خارج کردم.
 اصلا جا نخوردم این حرفا واسم طبیعی شده بود.
 عادت کرده بودم به دروغاش
 همینطور که میدون و دور میزدم گفتم :
 - خوبه که دروغ استخون نداره، چون اگه داشت تا حالا خیلی وقت بود خفه شده بودی.
 اترین نگام کرد و با لحن مردونه ای گفت:
 - اگه من بمیرم اولین کسی که ناراحت میشه تویی چون تو هنوز عاشقمی.
 بلند خندیدم
 در خونس پارک کردم و گفتم:
 - توهمه
 در ماشین و باز کرد و گفت:
 - بهت ثابت میکنم که هنوز عاشقمی حتی به قیمت ازدواج با ترلان.
 با چشمای گرد نگاش کردم چشمکی زد و از ماشین پیاده شد
 سریع پیاده شدم.
 با دلخوری و با دلی شکسته بهش گفتم - چرا؟ مگه تو خودت بهم نگفتی برو مگه خودت ازم نخواستی ازت دور
 شم؟ مگه خوردم نکردی ؟
 مگه از ماشینت بیرونم نکردی ؟ یادت رفته ؟
 حالا بعد ۴ سال اومدی میگی دلت تنگ شده بود؟
 اره؟ تو این ۴ سال کجا بودی ؟
 سرشو پایین انداخت و با صدای بم گفت :
 - نه یادمه.
 یک تایی ابرومو بالا دادم.
 - خوب ؟ پس چی؟
 اومد جلو، تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:
 - نفس من من هنوز عاشقتم.
 خندیدم.
 - دروغ میگی



خندید.

- بهت ثابت میکنم.

پوز خندی زدم

- چپو میخوای ثابت کنی ارتین؟ این که اونشب مست بودی، اینکه زندگی و شرفم و بابامو، پای تو باختم؟ پای

یک حماقت، پای یک اشتباه

تو بزرگترین اشتباه زندگی بودی اترین.

اشتباهی که بعد ۴ سال هنوز دارم تاوانش و میدم.

دیگه نمیخوام این اشتباه و تکرار کنم دیگه نمیخوام.

نمیزارم بلایی، که سره من آوردی و سره ترلانم بیاری اینو مطمئن باش.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم

اترین داد زد:

- تو هنوز عاشق منی نفس

تو هنوز واسه من میمیری اگر نه امشب نمیومدی نفس، نمیومدی

دیگه ازش دور شدم.

نه من عاشقش نیستم من دوشش ندارم خدا

من نمیخوامش.

خدایا چرا حذفش نمیکنی از زندگی

چرا خدا چرا؟

بلند بلند گریه میکردم حالم خراب بود.

گوشیم مداوم زنگ میزد، مامانم بود.

ساعت ۱۲ شب بود.

الان میرفتم خونه چی میگفتم بهش؟

میگفتم کجا بودم؟

گاز ماشینو گرفتم و رفتم خونه

نه حال پیاده شدن داشتم و نه میتونستم تو چشمای مامان نگاه کنم.

ماشین و پارک کردم اروم اروم رفتم بالا.

در خونرو باز کردم که با چشمای به خون نشسته ی مامان رو به رو شدم.

سرمو انداختم پایین اومد جلو...

سکوت سنگینی بود

سکوت و شکست و گفت :

- کجا بودی ؟

اروم گفتم - مهمونی طول

صورتتم سوخت نداشت بقیه حرفمو بزدم.

باورم نمیشد، این مامان بود که روی من دست بلند میکرد ؟

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم گفت :

- رفتی دیدن اون پسره ؟

تعجبم هر لحظه بیشتر میشد.

- تو غیرت نداری ؟ کم خوردت کرد ؟ باز رفتی پیشش؟

حرفی واسه گفتن نداختم ظاهرا مامان من و تعقیب کرده بود، پس پنهون کاری و حاشاجایی نداشت.

اون همه چیو میدونست.

تنها چیزی که واسم مونده بود یک عالمه خجالت بود .

زیره چی میزدم ؟ زیره این که بعد ۴ سال هنوز میمیرم واسش ؟

از کنار مامان گذشتم و رفتم بالا.

دنیالم اومد

صداشو بالا تر برد و گفت:

- مگه با تو نیستم دختره ی خیره سر؟ مادرت و میپچونی ؟ اره ؟

- د نفس با تو ام

کلافه شدم داد زدم

- چیه مامان ؟ چیه ؟

اره رفتم دیدنش رفتم ببینمش . که چی میخوای چیکار کنی ؟

اره من بی غیرتم، من خرم، اره من احمقم

ولی من اونو دوش دارم، چقدر خودمو گول بزدم؟

چقدر بگم نمیخوامش ؟ اره خوردم کرده اره لهم کرده، ولی نمیتونم ببینمش مامان من بدون اون نمیتونم تا

اسمش میاد قلبم میزنه نمیتونم کنار یکی دیگه ببینمش میفهمی

زدم زیر گریه.

من دوش دارم ماما چرا درکم نمیکنی؟

من بدون اترین نمیخوام این زندگی و ۴ سال دارم روزامو میگذرونم.

اصلا ازم پرسیدی چه مرگمه؟

۴ ساله دارم به امید یک بار دیدنش صبحمو شب میکنم.

حالا دیدمش ولی میدونی کنار کی؟

کنار صمیمی ترین دوستم میفهمی؟

میدونی از بعد از ظهر چی کشیدم؟ نه میدونی چون جای من نیستی.

من بابا رو میخوام کجایی بابا؟ کجایی بینی دخترتو؟ کجایی؟

زانو زده بودم.

کنارم نشسته بود و پا به پام گریه میکرد.

بـ*ـغلم کرد هق هقم بالا گرفت.

حالا من موندم و یک کنج خلوت

که از سققش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونمو صد تکه کرده

دلهم میخواست پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمی شد

صدام غمگینه از بس گریه کردم.

ازم هیچ اسمو هیچ اوازه ای نیست

نمیپرسه کسی هی در چه حالی؟

خبر از اشنای تازه ای نیست.

به پروانه صفت ها گفته بودم.

که شمعم میل خاموشی من نیست

پرنده رو درختم اشیون کن.

حالا وقته فراموشی من نیست .
چشمامو باز کردم.
چند ثانیه ای هنگ بودم .
به خودم نگاه کردم، لباسام عوض شده بود و رو تخت بودم.
بلند شدم.
سرم درد عجیبی داشت.
لنگون لنگون دستمو به دیوار گرفتم و رفتم پایین
مامان، به همراه نورا تو اشپزخونه بودن .
سلامی کردم و صبح بخیر گفتم.
نورا همینطور که کمک مامان میکرد، به طرفم برگشت و با روی باز گفت:
- سلام به روی نشستت خواهر خوشگلم ظهرت بخیر.
به ساعت نگاه کردم ساعت ۱ بود.
مامان بهم نگاه کرد و لبخند زد.
چقدر همه مهربون شدن !
دستی به سرم کشیدم، حالم اصلا خوب نبود.
روی صندلی اشپزخونه نشستم
مامان - نفس ؟ چیه مادر ؟
خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم زیر لب خوبمی زمزمه کردم .
رو به نورا کردم :
- تو اینجا چیکار میکنی ؟ ادرین کجاست ؟
أخماشو، توی هم کشید وگفت:
- پیش باباش
متعجب پرسیدم : یعنی چی پیش باباش ؟ دعوا کردین ؟
سرشو تکون داد
کنجکاوانه پرسیدم - سره چی ؟
- مهم نیست
دیگه حرفی نزدم. شاید دوست نداشت تو زندگیش دخالت کنم منم ادامه ندادم .

مچ دستمو گرفت ومن و به دنبال خودش تو اتاق کشید.
 دستمو ازاد کردم و گفتم:
 - چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟
 نشست رو تخت.
 با أخمای تو هم گفت.
 - شنیدم گرد و خاک کردی.
 اصلا حوصله نداشتم از روی تخت بلند شدم.
 - نه خواهر من، هر کی برات خبر آورده، دروغ گفته گرد و خاک نکردم؛ من گرد و خاک و پاک کردم.
 داشتم به سمت در میرفتم که صداش نگه‌م داشت:
 - رفتن به دیدن اترین، یعنی پاک کردن گرد و خاک؟
 برگشتم طرفش.
 با مکث ولی تلخ گفتم - نه یعنی زنده کردن دلم
 از رو تخت بلند شد اوامد جلوم وایستاد.
 - نفس یادت رفته؟ به خاطر اترین بود که بابا..
 رفتم تو حرفش عصبی گفتم:
 - بارها بهت گفتم، مرگ بابا، هیچ ربطی به اترین نداشته و نداره....
 تا اوامد حرف بزنه گفتم:
 - من حاله خوب نیست نورا، میخوام بخوابم
 لطفا برو بیرون.
 سرشو تکون داد و در و محکم پشت سرش بست.
 گوشیمو برداشتم
 ۳ تا میس کال از ترلان و ۲ تا میس کال از یک شماره ی ناشناس
 به شماره ی ناشناس زنگ زدم
 بعد از ۲ تا بوق جواب داد.
 - بله)
 - سلام ببخشید شما با من تماس گرفته بودین
 -بله نفس خانم امیر حسینم.



با یاد اوری دیشب اخمام تو هم رفت.

- اها بیخشید نشناختم جانم چیزی شده ؟
نفس عمیقی کشید وگفت:

- من باید با شما حرف بزنم نفس خانم.
احساس کردم ابرو هام بالا رفت.
- در مورد؟

- باید بینمتون کی میتونین بیان ؟
روی تخت دراز کشیدم و گفتم - حقیقتش امروز حال مساعدی ندارم فردا خوبه ؟
امیر حسین - اما من امروز میخوام بینمتون
با تعجب گفتم - یعنی اینقد مهمه ؟
اوهومی گفت و اسم و ادرس یک کافی شاپ و بهم گفت:
- لطف کنید بعد از ظهر بیان .منتظرم
تسلیم شدم.

با گفتن باشه و خداحافظی ارتباط قطع شد
درسته نمشناختمش اما دوست اترین که بود پس باید میرفتم شاید از اون خبری واسم آورده باشه.
پا تو مسیری گذاشته بودم که میدونستم تهش هیچی نیست میدونستم تهش تباهیه.
اما من فقط یک عاشق بودم ...
احساس میکردم ،مامان دیگه ،قید من و زده.
منم بودم قید دختر احمقی که با وجود اون همه تحقیر بازم خام میشد و میزدم .
ولی شاید یکی از دلایل دوست شدن من با اترین،دل بستن من به اترین ،کم توجهی ،یا اصلا بی توجهی از پدر
مادرم بود.

شاید اونقدری که باید و شاید دوستم نداشتن .
به نظر من یک دختر وقتی از محبت سیر باشه وقتی تشنه ی محبت نباشه ،هیچ وقت و هیچ وقت و هیچ وقت
سراغ جنس مخالف نمیره.

بعضی وقتا تنهایی ، بی کسی و کمبود محبت ادم و به خیلی جاها میکشونه .
البته این توجهی برای کارای من نیست ولی پدر و مادرم تو این بدبختی من سهیم بودن.

این که همه میگویند سرنوشت، و روی پیشونیت نوشته به نظر من اشتباهه، هر کسی خودش سرنوشتشو رقم میزنه. شاید من، آگه اونروز، سوار ماشین اترین نمیشدم الان اترینی نبود که به خاطرش اینقدر اشک بریزم اترینی نبود که به خاطرش اینقدر حالم بد باشه.

اترینی نبود که به خاطرش زندگی تلخ بشه. زندگی، چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم. ولی باز آگه قراره این حال خراب منو سرنوشت نوشته باشه باید بگم

سرنوشت، عجیب بدنوشت...!

اونروز حتی واسه ناهارم، پایین نرفتم.

چند باری نورا اومد بالا که واسه ناهار صدام کنه؛ اما خودمو به خواب زدم و اونم گویا دلش نیومد بیدارم کنه و میرفت.

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست همش پیش اترین باشم.

حوصله ی هیچ کسی و هیچ چیزی و نداشتم.

حدودای ساعت ۵ بود که بلند شدم.

بدنم کرخت شده بود حس راه رفتن نداشتم، حولمو برداشتم خودمو واسه حالی بهتر به حمام سپردم.

از حمام بیرون اومدم.

واسه ی اینکه بهم گیر ندن تیپ دانشجویی زدم و مغنعه هم سرم کردم...

ارایشم نه

درسته جلوی این پسره ابرو داشتم.

ولی الان نه! حال و حوصلشو نداشتم.

از پله ها پایین رفتم.

صدای اروم مامان میومد که داشت موضوع من و واسه نورا کامل تعریف میکرد.

بی توجه از کنارشون رد شدم

که مامان طلبکارانه گفت:

- کجا؟

به طرفش برنگشتم ازش دلگیر بودم همونطور که پشتم بهش بود، گفتم:

- میبینی که دانشگاه.

نورا مثل فوضولا سریع گفت - ولی تو که صبح گفتی کلاس نداری.

مامانم سریع پشت سرش گفت - اینقد دروغ نگو
 عصبی به طرفشون برگشتم با گوشه و کنایه و شاید دلخور گفتم:
 - شما که خوب بلدی بیوفت دنبال دختری بین کجا میره با کی میره کی میاد با کی میاد؟!
 بعدشم چشمکی زدم و گفتم:
 - مادر و دختر گجتی این واسه خودتون
 سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم.
 بدون حرف دیگه ای از کنارشون رد شدم و از در خارج شدم.
 سوار ماشین شدمو.
 اهنک تو که نیستی پیشم مسیح پلی شد
 تو که نیستی پیشم هرچی میگم
 به هر کی میگم که با من بمونه
 میذاره میره از دل من
 دیوونه میشم
 توی خیابون تنها میمونه
 دستای سرد و عاشق من
 وقتی تو رو می بینم و
 پر میکشم تو دستای گرم
 مثل قدیما بچه میشم
 میخوام با تو باشم
 تو دنیا جایی ندارم
 به جز دل تو اینو میگم
 تو میتونی بمونی
 میتونی بسازی
 منو اونجوری که همه حسودم بشن
 آدمای این شهر
 قول بده بمونی
 قلبمو بسازش

فقط تو میتونی منو آروم کنی
 نرو بسه دیگه این قهر.
 همینطور که از روی گوشیم ادرس و که امیر حسین واسم فرستاده بود نگاه میکردم.
 احساس کردم گونه هام خیسه ...!
 هه دیگه گریه طبیعیه ... تعجب نداشت.
 سرمو تکون دادم و اهی کشیدم و کنار کافی شاپ نگه داشتم و پیاده شدم .
 امیر اومده بود و گوشه ای دنج نشسته بود.
 به طرفش رفتم، از جاش بلند شد و سلام کرد.
 به اتفاق نشستیم.
 با تعجب بهم نگاه میکرد، که خندیدم و گفتم:
 - اینجوری نگام نکن میدونم زشت شدم اخه ارایش ندارم.
 خندید و مهربون نگام کرد و گفت:
 - آگه بگم بی ارایش خوشگل تری باورت میشه ؟
 متعجب بهش نگاه کردم که بی توجه به تعجبم گفت:
 - چی میخوری ؟
 به منو نگاهی کردم و گفتم:
 - غذای من و شما دیشب حساب کردی آگه مهمون من میشی، سفارش میدم آگر نه که هیچی
 اخمی کرد و منو رو از دستم کشید و ۲ تا بستنی سفارش داد.
 دستاشو تو هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:
 و به چشمای بی ارایشم نگاه کرد و گفت:
 - خوب میشنوم .
 ابروهامو بالا دادم که ادامه داد:
 - موضوع شما و اترین و .
 نمیدونم چرا ولی بهم حس دلگرمی میداد ولی نمیشد که همه چیو با یک جلسه کف دستش بزارم .
 - بین من و اترین موضوعی نیست.
 به میز نگاه کرد و گفت:
 - برای اولین بار و آخرین بار میگم من از دروغ بیزارم پس لطفا بهم دروغ نگو.

خندیدم جوری که دندونای ردیفم، و چال گونمو به نمایش گذاشتم.

- درست بر عکس دوستتون.

امیر حسین نگام کرد.

سرشو تکون داد و با چشمای غمگین گفت:

- اترین از تنهایی اینی که میبینی شده ، بهش حق بده

بهش خندیدم.

- چند ساله اترین و میشناسی ؟

کمی فکر کرد و ادامه داد - ۲ سالی میشه

کمی از بستنیم خوردم. حسابی گرسنم بود .

- من ۴ سال اترین و میشناسم، ۴ سال باهاش زندگی میکنم، پس لطفا به من اترین و معرفی نکن.

نگام کرد جوری که دلم لرزید.

- خوب، پس تو اترین و به من معرفی کن.

ی جوری شدم

چشمامو واسه چند ثانیه بستم.

با مکث گفتم - حرفای من چه فایده ای داره ؟

کمی فکر کرد و گفت - فک کن، فک کن میخوام دوستمو بشناسم

لبخندی زدم و پامو روی پای دیگم انداختم و گفتم: - یعنی میخوای بگی تو این ۲ سال نتونستی بشناسیش ؟

طلبکارانه ادامه دادم...

بعدشم قرار بود من پیام شما حرف بزنی، نه این که من حرف بزوم شما گوش کنی درسته ؟

سرشو تکون داد و چشماش و ریز کرد و گفت :

- خوب باشه میگم از چی شروع کنم؟

بی درنگ گفتم - از اولش

کمی فکر کردو گفت

- اول از همه این که مهمونی دیشب ساختگی بود.

سرمو تکون دادم.

-اووم دوستی اترین با ترلانم ساختگیه. اون دنبال تو بود.

بازم سرمو تکون دادم.

عصبی شد و گفت:

- خوب تو که همه چیو میدونی من چی بگم؟

چشمامو ریز کردم و جدی گفتم:

- اره این چیزارو میدونم اینی که چرا شما الان اینجایی و نمیدونم هر چند میدونم اینم یکی از نقشه های اترینه و البته اینم نمیدونم که این موضوعات به شما چه ارتباطی پیدا میکنه ؟
بلند خندید و برام دست زد.
- افرین دختر زرننگ و رکی هستی.
جدی بهش نگاه کردم.

- خوب پس حالا که میبینی، زرننگم، همه چیورو راست بگو.

با صداقت کامل، تو چشم زل زد کمی فکر کرد، و اروم اروم شروع کرد

- بین نفس من میدونم تو اترین و دوست داری ،

عشق تو به اترین توی چشمات داد میزنه یعنی حق داری ، همه اونو دوست دارن، اصلا ذات شما دخترا همینه ، پسری که عاشقتونه میمیره براتونوزیره پاتون میزارین، میرین سراغ کسی که توی غرور حرف اول و میزنه و مطمئنم نیستین که دوستون داره!

چرا ؟ تا حالا از خودت پرسیدی، چرا هنوز اترین و دوست داری ؟

حالا من بهت میگم:

چون باره اخر، اون بود که خوردت کرد، و بهت گفت دیگه نمیخوام بینمت.

مطمئن باش اگه میگفت دوست داره و نرو!

این تو بودی که ترکش میکردی و دیگه هم بهش فکر نمیکردی درسته ؟

سرمو تکون دادم، حرفاشو کاملا قبول داشتم ولی چون دوست اترین بود مغرورانه بهش گفتم:

- همه ی حرفات راجب دخترا درسته ...

افرین مدال دختر شناسی واسه تو ولی اینو هم تو گوش خودت و هم تو گوش دوستت بخونمن حاله از اترین و امثال اترین، بهم میخوره.

آدمی که یک انسان بی گناه و سپر بلای خودش میکنه واسه رسیدن به دیگری از این ادم پست تر و حیوون صفت تر وجود نداره.

اگه از طرف اترین اومدی بهش بگو دیدن و ندیدنش هیچ اهمیتی واسم نداره.

خندید بلند بلند جوری که از خنده به سرفه افتاد!

با چشمای گرد نگاهش کردم
 وسط خنده گفت: دیدی دیدی دوشش داری؟
 اگه دوشش نداشتی اینقدر سره این که گفتم دوشش داری بهم نمی ریختی، تو عاشق اونی نفس، چرا قبول نمیکنی؟
 عصبی و کلافه نگاش کردم.
 فرصت حرف زدن بهم نداد.
 از جاش بلند شد و پولی از کیف پولش در آورد و داخل منو گذاشت.
 رو بهم گفت:
 - تا زمانی که نخوای قبول کنی اترین و دوست داری، من هیچ کاری نمیتونم واست بکنم.
 میدونم غرور داری؟ ولی غرور تا کجا؟
 میدونی فردا مدیون دلت میشی!؟
 اره راست میگی، به من هیچ ارتباطی نداره، من فقط یک وسیلم، از طرف اترین.
 اما اینو بدون که فردا علاوه بر دل شکسته ی خودت، تاوانه دل شکسته ی ترلانم باید پس بدی.
 اون گناهی نکرده که بازیچه ی مسخره بازی های تو و اترین باشه.
 به حرفام فکر کن منتظر تماس هستم.
 شب خوبی داشته باشی.
 بدون این که دیگه پشت سرشو، نگاه کنه من و ترک کرد، و از کافی شاپ خارج شد.
 حرفاش حسابی روم تأثیر گذاشته بود.
 راست میگفت بالاخره ترلان میفهمه بازیچس
 میفهمه در حقش نامردی کردم، به جای دوستی.
 ی ربع دیگه اونجا نشستم و به حرفای امیر حسین فکر کردم
 شاید حق با اون بود.
 شاید من زیادی کینه ای بودم.
 نفسم و اهم با هم در هم امیخته شد.
 کیفمو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم.
 با نشستن پشت فرمون فکرم به خونه پرواز کرد.

باز گیر دادنای الکی.

باز دعوا و جنجال.

به سمت خونه روندم و په خودم امید دادم که هنوز دیر نشده و میتونم بگم دانشگاه بودم .

ساعت نزدیک ۸ بود که ماشین و پارک کردم و وارد خونه شدم.

ماشین شایان جلوی در بود.

وارد خونه شدم.

مامان و نورا و شایان داخل پذیرایی نشسته بودن.

شایان با دیدن من از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- به به خواهر زن گرام کجا بودی ندیدمت؟

با لبخند به شوهر خواهر خوش تیپ و خوش قیافم نگاه کردم، که تو کت شلوار سرمه ای خوش دوختش واقعا

میدرخشید.

با این که نورا خواهرم بود و دوشش داشتم ولی شایان ازش صد ها برابر سر بود.

با لبخند باهاس دست دادم ، و گفتم:

- سلام شوهر خواهری من که هستم، شما همیشه غایبی.

شایان خندید و دستی داخل موهای، خوش فرمش کرد و گفت:

- وای نفس هر چی میکشم، از این کارا میکشم

خندیدم.

نگاه سنگین مامان و روی خودم احساس کردم

بهش نگاه نکردم.

نورا و شایانم کمی دیگه نشستن، و زحمتشونو کم کردن.

با بدرقه کردن نورا و بسته شدن، در بازجویی شروع شد.

مامان دست به کمر و مشکوک جلوم وایستاد گفت:

- خوب بگو کجا بودی ؟

طبیعی و بدون هیچ استرسی، گفتم:

- گفتم که دانشگاه

بحث و عوض کرد، و گفت :

- شایان میگه، یکی از دوستاش از تو خوشش اومده.

اخم کردم و بلند شدم
 - من شوهر نمیخوام، لطفا ادامه ندید.
 بی توجه، به حرفم ادامه داد
 - شایان میگه خیلی پسره خوب و تحصیل کرده ای هستش منم واسه اخر هفته بهشون تایم خواستگاری دادم.
 خودتو آماده کن نفس.
 متعجب بهش زل زدم
 - ولی مامان.
 سریع و رک گفت - ولی نداره اگه میخوای فکر کنی میخوام از سرم بازت کنم ایشکالی نداره میتونی فکر کنی.
 رو به روش ایستادم و تو چشماش زل زدم
 - مادر من! من اصلا قصد ازدواج ندارم زوریه؟
 بیخیال گفت - پیدا میکنی.اره زوره
 اومدم دوباره حرف بزدم که گفت:
 - من شام خوردم خودت تنهایی بخور، شب بخیر.
 متعجب و گنگ، وسط پذیرایی وایستاده بودم.
 باورم نمیشد، این مامان روشن فکر من بود که اینجوری میکرد؟
 من که اب از سرم گذشته بود، واسم فرقی نمیکرد
 شونه ای بالا انداختم، و به اتاق خوابم رفتم.
 گوشیمو از کیفم در آوردم، و نگاهی بهش انداختم.
 ۲ تا میس کال از ترلان داشتم.
 شمارشو گرفتم، بعد از چند تا بوق طلبکارانه جواب داد:
 - چه عجب نفس خانم، معلومه کجایی؟
 روی تخت دراز کشیدم.
 - سلام ترلان! جان؟
 - دختر کجایی؟ معلوم هست؟
 - من که خونم شما کجایی؟
 - من تا آلان با اترین بودمالان دارم میرم خونه.
 راستی اترین میخواست تو شرکتش بهت پیشنهاد کار بده شمارتو ازم گرفت.

تعجب کردم:

- پیشنهاد کار؟ به من؟

- اره منم قبول کردم شرکتشون درباره ی صادرات و واردات دارو هستش، از من و تو دعوت کرده.

فضولی کردم و البته رد گمکنی- اترین چیکاره ی شرکته؟

ترلان با عشوه، خاصی گفت:

- مگه من زنه کسی، جز مدیر میشم اخه؟

برای ترلان خندیدم. هر چند میدونستم که اون شرکت واسه خود اترینه.

ولی تو دلم غم بزرگی از سادگی این دختر نشست.

- باشه عزیزم تا ببینیم چی میشه.

ترلان - فردا میای یونی که؟

فکری راجب برنامه ی فردام کردم.

۳ تا کلاس داشتم.

- اره میام ۱۰ مبینمت

ترلان - باشه، عشقووولی پس شب شیک.

- شب بخیر.

تلفن و قطع کردم.

اگه بگم از این که اترین شمارمو گرفته، ناراحتم کاملا دروغ گفتم.

خیلی ذوق داشتم، که میخوام مثل قدیم با اترین حرف بزنم.

حالا اگه قراره همین یک بار باشه .

من که شماره ی اون و داشتم و هر روزم عکسای تلگرامشو نگاه میکردم.

اما اون نه.

چون من بعد از اون ماجرا خطمو عوض کرده بودم.

ساعت تقریبا ۱۲ بود، که صدای گوشیم در اومد

خواب نبودم فقط دراز کشیده بودم.

گوشیمو برداشتم و بازش کردم.

از اترین یک پیام داشتم.

اگه بخوام بگم اون لحظه که اسم اترین دوباره روی گوشیم افتاده بود، داشتم بال در میاوردم دروغ نگفتم.

پيامو باز کردم..

نوشته بود.

بيداری ؟

نمیخواستم، بدونه هنوز شمارشو دارم، و با خاطراتش دارم زندگی میکنم، برای همین گذاشتم چند دقیقه ای بگذره

تا کلاس خودمو حفظ کنم

بعد از چند دقیقه برایش شمایی نوشتم.

گوشی به دست منتظر پیامش بودم که صفحه ی گوشیم روشن شد و اسم اترین روش برق زد.

گوشیمو جواب دادم.

صدای گرم و مردونش توی گوشی پیچید:

- سلام

سعی کردم خودمو کنترل کنم، تا صدام نلرزه.

- سلام بفرمایید شما ؟

- یادمه ۴ سال پیش این موقع نمیتونستی تو خونه حرف بزنی مکثی کرد و ادامه داد.

خیلی بزرگ شدی.

تلخ و عصبی و رک حرف زدم که مثلا فکر کنه ناراحت شدم زنگ زده

- امرتونو بفرمایید جناب زند.

بدون توجه به حرفم گفتم:

- خوبی نفس ؟

کوتاه گفتم - ممنون

نفس عمیقی کشید مثل قدیما.

با لحن خاصی گفتم:

- دلم واسه حرف زدن باهات، پشت تلفن تنگ شده بود.

اهی کشیدم اره دل منم واست تنگ شده بود.

اما این فقط حرف دلم بود در جواب حرفش بی رحمانه گفتم :

- این حرفا رو زیاد شنیدم اترین اصل موضوع و بگو.

سریع و رک گفتم - باشه اصل موضوع رو میگم، میخوام ببینمت.

گوشه لب پایینمو، به نشونه ی تعجب، گاز گرفتم و گفتم:

- چطور؟

اترین معلوم بود که خیلی ریلکسه و هیچ استرسی نداره.

- باهات حرفای مهمی دارم نفس، حتما باید فردا ببینمت، نگو نه چون اگه نیای خودم میام میبرمت.

کیف میکردم از این زورگویی.

لبخندی روی لبم نشست.

با اکراه گفتم:

- من نمیخوام تو رو ببینم.

نفسشو فوت کرد، و امری مثل قدیما گفت:

فردا ساعت ۸ میام دنبالت؛ هیچی دیگه هم نمیخوام بشنوم. به من فکر کن بخواب. شب خوش.

گوشیو به سینم فشار دادم و چشمامو بستم.

دلَم یک جوری میشد، وقتی باهات حرف میزد.

خدایا! چرا من این پسرو اینقد دوست دارم.

اما اره راست میگن که هیچ عشقی، عشق اول همیشه.

با وجود اون همه بدی و نامردی که ازش دیدم، باز دلَم واسه یک لحظه دیدنش پر میزنه.

شاید بقیرو بتونم گول بزنم؛ ولی خودمو که دیگه نمیتونم.

اره من به عشق نفس کشیدن، اترینه که نفس میکشم.

درسته که همه دنیا با اترین مخالفن.

درسته که انتخاب اترین یعنی زیر پا گذاشتن خیلی از عقاید.

ولی قشنگی عشق همینه.

عشق یعنی این که: به تمام مخالفتای اطرافت گوش نکنی؛ و ته دلت فقط بگی میخوامش.

دلَم میسوخت واسه مادرم.

واسه مادری با عشق بزرگم کرد ولی من عشقمو جای دیگه خرج کردم..

واقعا همه ی بچه ها به اندازه ی من ناسپاس بودن؟

و فکرم و از اترین گرفتم؛ و به فردای پر استرسم فکر کردم.

از ساعت ۱۰ تا ۲ کلاس داشتم و ۸ قرار با اترین

چشمامو بستم و بر خلاف اینکه فکر میکردم نمیتونم بخوابم خیلی راحت خوابم برد.

با صدای الارم گوشیم چشمو باز کردم.
 صداشو قطع کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم.
 حس ۴ سال پیشمو داشتم که میخواستم واسه اولین بار با اترین بیرون برم.
 لبخندی زدم و از جام بلند شدم.
 لباسای دانشگاهمو حاضر کردم، و رفتم پایین.
 مامان تو اشپزخونه بود.
 از دستش ناراحت بودم اما واسه بعد از ظهر به اعتمادش احتیاج داشتم.
 رفتم پیشش و گونشو ب*وسیدم.
 با تعجب نگاه کرد و گفت:
 - افتاب از کدوم طرف در اومده نفس خانم؟
 خندیدم و با عشوه گفتم:
 - افتاب زندگی من شمایی، مامان خوشگلم.
 هر لحظه چشماش، گرد تر و گرد تر میشد.
 ادامه دادم
 - چیه نمیتونم قربون صدقه ی مامانم برم؟
 مامان کنایه وار گفت:
 - چرا میتونی، اما امیدوارم این شیرین زبونی به خاطر بهم زدن مهمونیه آخر هفته نباشه.
 بعدشم چشمکی تحویلیم داد.
 حالم گرفته شد ولی به روی خودم نیاوردم.
 و خندیدم.
 - حالا تا اخره هفته بشه، یک فکری میکنیم.
 رک و کمی عصبی گفت - فکر نداره نفس.
 بیخیال گفتم - حالا بیا صبحانه بخوریم مامی ببینیم چی میشه.
 سری تکون داد و چیزی نگفت.
 منم صبحانمو خوردم و بعد از حاضر شدن به قصد رفتن دانشگاه، خونرو ترک کردم.
 سر کلاس نشسته بودم و با گوشیم بازی میکردم که ترلان از راه رسید.
 متوجه اومدنش نشدم.

کنارم نشست و سلام کرد.

نگاهمو از گوشی گرفتم و بهش چشم دوختم. مانتو مشکی ساده ای تنش بود، اما بیشتر از همیشه ارایش داشت و سر حال تر از همیشه بود.

ترلان - سلامم عشقم
چپ چپ نگاهش کردم.

- علیک سلام چیه باز؟ سر حالی؟
پاشو روی پای دیگش انداخت و با عشوه گفت:
- مگه میشه ادم اترین داشته باشه و سر حال نباشه؟ هوم؟ میشه؟
شاخام در اومد با تعجب گفتم:
- با اترین بودی؟
ریلکس و سرخوش گفت:
- اوهوم اره اگه هر روز نبینمش که میمیرم.
بعد یک جوری که انگار میخواد خبره مهمی و بده چرخید طرفم و گفت:
- البته نفس باورت نمیشه، ولی اونم همینطوره های شب باهام حرف نزنه، خوابش نمیبیره
غم اشنایی سراغم اومد با افسوس چشمامو بستم.
یادش افتادم.
اترین - نفس؟
- جون نفس؟
اترین - میدونستی صدات ارومم میکنه؟
از ته دل میخندم
- چطور؟
اترین - اگه یک شب باهات، حرف نزنم مطمئن باش خوابم نمیبیره.
سرمو به چپ و راست تکون دادم.
اگر با دیگرانش بود میلی
چرا جام مرا بشکست لیلی
با اومدن استاد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

یعنی در اصلش خودم دلم نمیخواست کسی راجب اترین و ساعات هایی که باهاش خوشه و می بینتش صحبت کنه.

اون روز نه تنها از کلاس اول بلکه از ۲ تا کلاس دیگه هم هیچی نفهمیدم. همه فکرم این بود که بعد از ظهر برم یا نه.

اگه اترین واقعا من و میخواست چرا باید همش با ترلان قرار میذاشت؟ چرا همش همو میدیدن؟

از همه مهم تر چرا اینقد با ترلان مهربون بود که اینقد ازش راضی بود؟

این سوالات و خیلی سوالات دیگه باعث میشد که واسه ی رفتن کمی سست بشم و پامو عقب بکشم ولی ایا واقعا داشتم ارادشو؟

ساعت ۲ بود و کلاسامون تموم شده بود.

نمیدونستم به ترلان بگم یا نه که با اترین قرار دارم.

اما صلاح و در این دیدم که چیزی بهش نگم و طبیعی رفتار کنم.

چون اگه می گفتم اولین کسی که خورد میشد خودم بودم. میگفتم با کسی قرار دارم که ی عمر دلمو شکونده؟ توی ماشین نشسته بودیم که ترلان بی مقدمه گفت:

- چه خبر دیشب کی خوابیدی؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم.

- نمیدونم چطور؟

موشکافانه نگام کرد.

- نفس دیشب اترین بهت زنگ زد؟

مات و گیج نگاهش کردم و سرمو به رانندگیم پرت کردم تا یکم فکر کنم بعد از چند ثانیه گفتم:

- چیزه نمیدونم یک شماره ناشناس صبح بود رو گوشیم؛ مثل این که دیشب زنگ زده من خواب بودم. البته اگه اون اترین باشه.

سروشو تگون داد نفس راحتی کشیدم. با لحن ملتمسانه ای یک جوری که انگار تو خودشه گفت:

- نفس میگما یک سوال پیرسم راستشو میگی؟

نگاهش کردم تو چشمای عسلی بارونیش و مژه های بلندش.

صورت قشنگی داشت.

سرمو تگون دادم.

- من خوشگلم؟

خندیدم.

- هان؟

جدی گفت - نه واقعا من خوشگلم؟ به نظرت اترین به من علاقه داره؟

مهربون نگاش کردم.

دوست ساده ی من دل به کسی بستی که هیچ علاقه ای بهت نداره. نه به تو بلکه حتی به منی که ۴ ساله به

عشقش نفس می کشم هم علاقه ای نداره.

چی باید میگفتم؟ امیدوارش میکردم یا ناامید؟

شونه ای بالا انداختم که گفت:

- خوب نه تو چی فکر میکنی؟

لبخندی زدم.

- خوب میدونی به نظر من دوست داره، یعنی نمیدونم، یعنی اگه من بودم دوست داشتیم چی میخواد از این بهتر!

دوست به این خوشگلی دارم.

فکرش حسابی درگیر بود حتی فکر کنم صدامم نمی شنید.

صدامو بالا بردم و گفتم:

- هووووی ترلان با تو اما! چیزی شده؟

به خودش اومد و سرشو تگون داد و نگام کرد و گوشه لب رز زدشو به دندان گرفت.

- یک عکس از بچگی های تو توی گوشی اترینه ...

از کجا آورده نفس؟

اب دهنم به گلوم پرید به سرفه افتادم.

با تعجب گفتم:

- عکس من؟

با غم خاصی که توی چشمش بود سرشو تگون داد و منتظر نگام کرد.

حال اون لحظم غیر قابل توصیف بود.

شوق اینکه اترین عکس من و بعد از ۴ سال نگه داشته.

و ترس اینکه نکنه ترلان همه چیو بفهمه.

نفسشو فوت کرد.

فهمیدم که منتظر جوابه.
همونطور که جلوی خونشون پارک می‌کردم
گفتم:
- تو زده به سرت اشتباه میکنی شاید من نبودم خواهرش دختر خالش کسی بوده.
ترلان غمگین مشکوک و عصبی گفت:
-نه تو بودی مطمئنم تو بودی،
فقط امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه.
بعدشم از ماشین پیاده شد و در و پشته سرش بست.
ارور دادم همونجور هنگ در خونه شون نگاه کردم.
اگه همه چیو می فهمید؟
اگه می فهمید بهش دروغ گفتم؟
از همه مهم تر وقتی می فهمید باهاش قراردادارم؟
وای خدا حتی فکرشم سرمو درد آورد.
نگاهی به اسمون کردم.
خدا خودش رحم کنه، به من به ترلان و به اترین
ماشین و حرکت دادم و به سمت خونمون راه افتادم ولی تمام فکرم قرار امروزم و حرفای ترلان بود.
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم.
بوق ممتد ماشینا نشونه ی سبز شدن چراغ و می داد.
تا اومدم حرکت کنم، صدای هول ناکی داخل ماشین پیچید و ماشین به جلو پرت شد.
از ماشین پیاده شدم.
بله ... تقریبا نصف عقب رفته بود.
به راننده ی پرادوی پشت سرم نگاه کردم.
پرادوی مشکلی؟!
سرمو تکون دادم و نگاهی به سپر ماشینش کردم.
ماشینش هیچ کار نشده بود.
واقعا درسته میگن هر چی پول بدی آس میخوریا.
از ماشینش پیاده شد جلو اومد.

ی پسر تقریبا ۲۸ ساله با قیافه ای در هم و قد بلند رو به روم ایستاد.
 طلبکارانه گفت - خانوم چیزی نشده که معرکه گرفتی.
 چشمم مثل تخم مرغ شده رویی داشت این بشر.
 همینجور نگاهش کردم که گفت:
 - خوب حالا خسارتش و میدم خوبه ؟
 پولشو به رخ من میکشید؟
 عصبی گفتم:
 - پولت تو سرت بخوره اقا گل بگیرن در اون آموزشگاهی که به تو رانندگی یاد داده حواست کجاست ؟
 با خشم نگام کرد.
 - حرف دهنتمو بفهما جمع کن لگنتو میخوام رد شم بعدشم دستشو تو جیبش کرد و گفت:
 - اینم کارتمه، ماشینتو ببر درست کنن، خسارتشو میدم.
 بعدشم به سمت ماشینش رفت.
 دنبالش راه افتادم.
 داد زدم - لگن ماشین! اخ ...
 پام از لگدی که به ماشینش زدم، تقریبا خورد شد.
 پوزخندی زد.
 - نکشی خودتو کوچولو.
 پام حسابی درد گرفت.
 اشکم و البته حرصم حسابی در اومده بود.
 انگشتمو به نشونه ی تهدید بالا اوردم شمردم شمردم گفتم :
 صبر میکنی افسر میاد، متوجه شدی ؟
 بلند خندید.
 و مثل خودم گفت :
 - خانوم کوچولو، زمانی میگن افسر بیاد که نتیجه تصادف معلوم نباشه.
 الان مقصر منم، خودمم قبول دارم، پولشم هر چی باشه، میدم دیگه دردت چیه ؟ بیا برو جون مادرت دیرم شده.
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 - به من هیچ ارتباطی نداره اقا.

یا همین الان با من میای، ماشینمو درست میکنی یا زنگ میزنم پلیس.
کلافه دستشو تو موهاش کرد، و گفت:

-ماشینت چند اصلا؟

دیرم شده به خدا بیا برو.

به غرغر کردنش خندم گرفت.

لبمو گاز گرفتم و کارتشو از دستش بیرون کشیدم.

متعجب بهم نگاه کرد

تو چشماش زل زدم.

چیزی که تو چشماش دیدم و درست چهار سال پیش تو چشمای کس دیدم که الان همه زندگی بود...

مات و گیج به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

از تو اینه نگاش کردم هنوز سره جاش ایستاده بود

چشماش برق عجیبی داشت!

وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم

که صدای اشنایی تو جهمو جلب کرد.

با دیدن ترلان توی خونه تقریبا سرم شاخ دراورد.

چه زندگی متعجیبی داشتم.

مامانم حسابی کفری بود مشخص بود یک خبرایی هست.

به سمتشون رفتم.

- سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

ترلان که حسابی عصبانی هم بود صدای بلند گفت:

- اومدم تکلیف خیلی چیزا رو با مامانت روشن کنم.

با تعجب بهش زل زدم.

- مثلا تکلیف چی؟

مامانم عصبانی بهم رو کرد و گفت:

- ترلان چی میگه نفس؟ تو دوباره با اترین رابطه داری؟

یا خدا

سرم سووت کشید.

باورم نمیشد ترلان چی گفته بود؟

بهت زده به ترلان نگاه کردم زبونم قفل شده بود.

- از زندگیه من چی میخوای نفس؟ تو که میدونستی من اترین و دوست دارم.

چرا مامانت میگه دوباره با اترین؟

مگه تو نگفتی با اترین هیچ رابطه ای نداشتی؟

اخه لعنتی من که این همه بهت گفتم، این همه ازت پرسیدم چرا هیچی نگفتی، چرا وقتی گفتم میشناسی گفتی

نه؟ چرا وقتی امروز گفتم عکست...

گریه میکرد بلند بلند.

دلیم به حالش سوخت.

به طرفش رفتم خواستم بگلش کنم که پسم زد

همونجور که حق هق میکرد گفت: - به من دست نزن نفس فقط بگو بگو چه رابطه ای با اترین داری

بگو چرا اترین دیشب به من گفت تو رو دوست داره؟

فریاد زد.

- د بگو لعنتی بگو چرا؟

ترلان حق داشت من بهش بد کردم.

تمام صورتش از اشک خیس شده بود.

ولی من مقصر نبودم.

من بهش گفتم از اون پسر فاصله بگیر.

روبه روش ایستادم و توی چشمای بارونیش زل زدم.

- اره ترلان من و اترین ۴ سال پیش با هم دوست بودیم، دوست که نه ی جورایی نامزدم بود.

من بهت گفتم اترین پسر موجهی نیست گفتم اون کسی نیست که بهش دل ببندی گفتم ادم نیست، گفتم

اون کثیفه، خواستم بگم که اشتباه من و نکنی. خواستم بگم قلبتو مثل من بهش نیاری

اما تو نداشتی فکر میکردی بهت حسودی میکنم

فکر میکردی همه میخوان اترین و ازت بگیرن.

من ۴ ساله دارم با خاطرش زندگی میکنم.

این تو بودی که دوباره اترین و تو زندگیم آوردی.

این تو بودی که دوباره زندگی تلخ گذشتمو یادم انداختی.

دستمو به سمتش گرفتم:

-پس اون کسی که مقصره تویی نه من؛ پس ازم طلبکار نباش.
مقصر تنهایی خودت، فقط و فقط خودتی.

اشکم و پاک کردم.

- همونجور که من مقصر همه ی بدبختیای خودمم.

نگام کرد. احساس کردم دلشو شکسته!

با بغض گفت :

- یادت باشه خیلی بی معرفتی نفس، تو هم اون...

بغضشو قورت داد.

-یادت باشه در حقم نامردی کردی، ولی بدون من مثل تو نیستم.

من دیگه به اترین فکر نمیکنم. من دیگه اترین و نمیبینم.

اترین برای من مرد. من دیگه اترین و نمیشناسم .

کیفشو برداشت و به سمت در رفت.

خونه ساکت شد.

من موندم و مامان.

اون لحظه خیلی حس بدی داشتم.

میدونستم مامانم چی میخواد بگه.

میخواد بگه متاسفه واسم که از ترلان کم ترم.

میخواد بگه متاسفه واسم که نمیتونم فراموشش کنم.

همینجور خیره نگاه میکرد.

سرمو انداختم پایین.

جلو اومدم.

با دستش چونمو گرفت. سرم و آورد بالا.

سکوت و شکست و گفت.

- دوشش داری ؟

خجالت میکشیدم ازش.

بهش نگاه نکردم.



سرم داد زد که تقریبا ۶ متر پریدم هوا.

-با تو ام نفس، پرسیدم دوشش داری؟

تو چشماش نگاه کردم.

چشمای عسلی خوشگل مامانم که به نورا هم به ارث رسیده بود.

فکر کنم فهمید چه خبره چون بی حرف و ساکت به طرف پله ها رفت.

وسط حال سر در گم موندم وسط گل فرش نشستم خونه دوره سرم می چرخید.

هق هقم بالا گرفت.

فریاد زدم.

خدا چرا تموم نمیکنی این روزارو؟

من که کاری نکردم این اترین بود که بهم زنگ زد.

خدایا تموم کن این زندگی نکبت بار و خدایا تو رو خدا تمومش کن.

"اوج بدبختی وقتی که به خدا میگی خدایا تو رو خدا"

نمیدونم دقیقا چند ساعت وسط پذیرایی نشسته بودم.

اما دیگه نه نایی واسه گریه کردن و داشتیم و نه حالی واسه ناله کردن بس بود...

من باید قوی باشم.

تا کی قراره سرکوفت بشنوم؟

تا کی باید بابت انتخابم خورد بشم

دیگه بسمه.

من اترین و دوست دارم و به خاطرش با همه دنیا می جنگم.

هر چند به خاطر اترین و داشتنش تاوان زیادی و پس دادم.

درسته از دست دادن پدرم اعتماد مادرم و بهترین دوستم، خیلی برام گرون تموم شد.

اما اینبار نمیخوام اترین و به این راحتی ببازم.

از جام بلند شدم.

به اتاقم رفتم و گوشیمو از کیفم خارج کردم

یک مسیج از اترین...

بازش کردم.

نوشته بود ساعت ۸ میام دنبالت یادت نره.

جوابی بهش ندادم و گوشی و روی عسلی گذاشتم.
بدون نهار و بدون اینکه حال مامان و پپرسم خودمو به خواب سپردم.

یک ساعتی بود که بیدار شده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم.
میخواستم بلند شم اما نمی تونستم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم ۷:۱۵ دقیقه رو نشون میداد.
اولش متوجه نشدم.

دوباره که ساعت و دیدم مثل برق از جام بلند شدم.
حالا به مامان بگم کجا میخوام برم؟
رفتم پایین.

توی اتاقش نشسته بود و به عکس بابا زل زده بود.

دست و پام بی حس شد اروم رفتم پیشش و روی تخت نشستم.

بدون این که نگام کنه توی حال خودش جووری که انگار داره چیزی و به یاد میاره گفت:

- یادته نفس؟ یادته بابات چی گفت؟

اما تو چیکار کردی؟ فراموشش کردی؟

از ته دل نفس عمیقی کشید و هی خدایی گفت.

و بهم نگاه کرد.

سرمو پایین انداختم چی باید می گفتم؟

از کنارم بلند شد.

سریع از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- مامان من بیرون کار دارم.

سرشو تکون داد و اتاق و ترک کرد.

بی حال از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم که آماده بشم.

در کمدمو که به تازگی مرتب کرده بودم باز کردم.

لباسامو ورق زدم.

یک مانتو کتی سرمه ای که جدید گرفته بودم باروسری بزرگ کرم و کیف دستی و کفش پاشنه ۵ کرم ست کردم.

ارایش متناسبی هم با لباسم کردم.

گوشیمو توی کیفم گذاشتم و رفتم پایین
بی حال بودم و علت دقیقش و نمیدونستم
داشتم از در بیرون میرفتم که صدای مامان نگه‌م داشت.
- یکم دیگه به خودت عطر میزدی اونجور که باید بوش خفه نمیکنه.
خندم گرفت.

برگشتم سمتش.

- حالا بده دخترت همیشه بو عطر بده.

یک تای ابروشو بالا داد و گفت:

- بستگی داره که بوی عطر دخترم کیو قراره مست کنه ...!

تیکشو انداخت، بهش نگاه کردم.

بی توجه به این که دلخورم از حرفش گفت:

- ماشین و کجا زدی ؟

- من نزدم.

به حالت مسخره سرشو تکون داد و گفت:

- اها ماشین خودش خورده راست میگی

کلافه گفتم.

- وای مامان نمیشه، دو دقیقه باهات حرف زد، خسته نمیشی اینقد کنایه میزنی حرفتو رو راست بگو .

به سمت در رفتم و گفتم:

بعدشم نخیر ماشین و من نزدم خودش هم نخورده. کسی از پشت سر زده .

من رفتم خداحافظ.

در و بستم و خونه رو ترک کردم.

ساعت ۸:۱۴ دقیقه بود. به اترین گفته بودم که جلوی خونه منتظر نمونه و پایین تر ماشین و نگه داره.

همینجور که به انتهای کوچه میرسیدم، پرادوی مشکی شو دیدم و به طرفش رفتم .

توی ماشین نشسته بود و سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود.

در و باز کردم که چشماشو باز کرد و صاف نشست.

به طرفش برگشتم.

- تو که خسته بودی چرا اومدی ؟



اترین لبخند زد.
 - اولاً که سلام.
 دوما هنوزم که زبونت تنده خانوم کوچولو .
 ماشین و روشن کرد و راه افتاد و ادامه داد
 - طبق تجربه ای که از شما خانما کسب کردم میدونم که شما خانما هیچ وقت سره موقع آماده نیستید.
 بعدشم چشمکی زد و گفت:
 - on time من کیه ؟
 بهش نگاه کردم و ریلکس گفتم :
 - افرین خوبه تجربیاتت واست افتخاره
 اخماشو تو هم کشید و گفت:
 - ببین نفس من امشب باهات حرفای مهمی دارم، اگه قراره با این اخلاقت گند بزنی تو حال و شب جفتمون
 بزارمت خونه
 از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم.
 نمیخواستم برم خونه هر چند کوچیک میشدم اما صدایی که از چاه در میومد گفتم:
 - باشه!
 دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.
 جلوی رستوران فوق العاده شیکی نگه داشت و گفت :
 - پیاده شو
 عاشق همین غد بازیهاش بودم.
 هیچ وقت نمیگفت لطفاً مثلاً خواهش میکنم همیشه دستور میداد.
 و همین بود که جذابش میکرد.
 وقتی از ماشین پیاده شد تازه لباسای تنشو دیدم.
 مثل همیشه شیک و باکلاس بود
 ی پیراهن مشکی با استینای بالا زده و شلوار طوسی و ساعت گلد.
 کنارم ایستاد و به طرف در رستوران حرکتیم داد.
 از پله ها بالا رفتیم.
 میز از قبل رزور شده بود و این از حرکات گارسون مشخص بود.

گوشه ای دنج نشستیم.

غذا ها و حتی نوشیدنی هاانتخاب شده بودند همه چی کاملا برنامه ریزی شده بود .

نشست و نگاهی خیره بهم انداخت .

سرمه ای خیلی بهت میاد نفس .

در ضمن اینکه تو این ۴ سال چاق تر شدی که واقعا خوشگل تر شدی.

بهبش نگاه کردم.

من واسه شنیدن و زدن این حرفا اینجا نبودم فکرمو به زبون اوردم.

دستمو روی میز قلاب کردم و گفتم:

- ببین اترین واسه زدن و شنیدن این حرفا نیومدم ... برو سره اصل موضوع همه چی و بگو.

اترین - باشه من خودم اصلا حوصله مقدمه چینی ندارم.

یک کلمه میگم

میخوام پیام خواستگاری.

اب دهنم، به گلوم پرید شروع به سرفه کردن کردم.

سریع برام داخل گیلاس اب ریخت و به سمتم گرفت.

احساس میکردم هر لحظه ممکنه دو تا شاخ خوشگل رو سرم سبز بشه.

بعد از اینکه حسابی سرفه کردم و از چشمم اشک اومد گفتم.

- جدی که نمیگی ؟

ریلکس ساعتشو نگاه کرد و گفت:

- اینقد خسته هستم، که حال حوصله ی شوخی و تعارف نداشته باشم.

کاملا جدی میگم نفس

من میخوام تو زنم شی و تو هم زنم میشی.

همین موقع گارسون ،غذا ها رو روی میز چید.

والای خدا این پسره چی میگه ؟

به محض اینکه گارسون رفت گفتم.

- چرا فکر میکنی من باهات ازدواج میکنم ؟

تو چشمام زل زد.

- راجب تجربه هام توماشین بهت گفتم نفس.

بعدشم مکثی کرد و یک جوهره خاص بهم نگاه کرد.
 - این چشما هیچ وقت به من دروغ نمیگه
 بعدشم چشمکی زد.
 بهش مسخره خندیدم.
 - اعتماد به نفس خوبی داری.
 منم اگه راضی باشم، که نیستم مامانم، جنازم روی دوش تو نمیزاره.
 خوش خیالی ها.
 بهم نگاه کرد یک دستش به چنگال تو ی سالادش بو و دست دیگش روی پاش
 - مامانت راضی میشه، یعنی من راضیش میکنم.
 - مامانمم، راضی بشه من زن تو نمیشم.
 اصلا من نمیفهمم تو با چه رویی اومدی، اینجا نشستی به من میگی زنم شو
 واقعا خجالت نمیکشی ؟
 بعد از این همه کثافت کاری ای که کردی انتظار داری واقعا زنت شم؟
 من زن ادم هرزه ای مثل تو نمیشم.
 چنگال و تو ظرف پرت کرد.
 صداس باعث جلب توجه شد و همه بهمون نگاه کردن.
 از بین دندوناش غرید...
 - یک باره دیگه بگو چی گفتی؟
 بر خلاف، وحشت توی دلم خودمو ریلکس نشون، دادم و دوباره حرفمو تکرار کردم.
 - گفتم من زن ادم هرزه ای مثل تو نمیشم
 ادامه دادم.
 - چرا فکر میکنی نیستی؟ پسری که نصف دخترای شهر به بدی میشناسنش.
 پسری که پدر مادر بالای سرش نبوده.
 پسری که خونه خالی داشته.
 انتظار داری چی؟ انتظار داری واقعا زنت شممم ؟
 نه اقا اترین نه.
 من نه خرم، نه احمق، این کار و نمیکنم.

معلوم بود حسابی عصبانی شده اما به روی خودش نمیاره.

شیطون نگام کرد و گفت:

- باشه اشکالی نداره زنم نشو فقط یک چیزی میدونی اگه مامانت بفهمه که اون شب تو مهمونی بازم زنم نمیشی؟
برق از سرم پرید رنگ از روم رفت و این کاملاً حس میشد.
با لکنت گفتم...

- ت. تو که نميخواي بگي؟؟

مهربون نگام کرد و گفت:

- اگه زنم شی معلومه که نه .

بین نفس من تو رو دوست دارم، میخوام باهات زندگی کنم، میخوام پیشم باشی . میخوام همش بینمت ، من این حرفا رو به همه نمیزنم .

نگاش کردم

- مامانم نمیزاره .

رک گفت:

- خوب صیغم شو!

با تعجب توی چشمای مشکی جذابش نگاه کردم و تقریباً فریاد زدم.

- چییییی؟ خودت میفهمی چی میگی اترین؟

خیلی ریلکس، کمی از غذاش خورد و گفت:

- یک چیزه طبیعیه ... وقتی مادرت اجازه نمیده زن عشقت بشی تنها راه حلت همینه .

پدرت که فوت کردن، یک گواهی فوت باعث میشه از این زندگی نکبت بارت خلاص بشی.

باورم نمیشد

واقعا این اترین بود که این حرفا زو میزد؟

من به خاطر این ادم مادرمو اذیت کردم؟

احساس کردم دارم زیادی خورد میشم.

کیفمو برداشتم و گفتم:

- اینکه فکر میکنی من عاشقتم صد درد صد توهمه.

اگه هم میبینی اینجام تنها دلیل اومدنم، اینکه فکر میکردم تو ادم شدی فکر میکردم درست شدی.

فکر میکردم، دیگه اون اترین قبل نیستی
واسه خودم متاسفم.

میدونی چرا؟

چون همه فهمیدن تو کی ای و من نفهمیدم.

نه اقا اترین، این قبری که بالا سرش گریه میکنی توش مرده نیس.

من اون نفس ۴ سال پیش نیستم؛ تو این مدت عزیز ترین، شخص زندگیمو از دست دادم.

تو این مدت سختی زیاد کشیدم به اندازه ی کافی نیش خوردم که الان افعی شدم. اونقدری بزرگ شدم، که دیگه
گولتو نخورم.

لطفا دیگه نبینمت نه خودت و نه شمارتو.

از جام بلند شدم، و از کیفم تروالی در اوردم و روی میز گذاشتم.

و توجهی به اترین که مات و مهیبت نگاه میکرد و اطرافیانم نکردم.

از در رستوران خارج شدم و به اشکام اجازه ی ریختن دادم.

نم نم بارون، با اشکای خیسیم هماهنگی قشنگی داشت.

باورم نمیشد.

احساس میکردم دلم شکسته احساس میکردم، یک بار دیگه از اترین زخم خوردم.

تا کسی گرفتم، و سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم .

از اول کوچه ،تا جای خونه حسابی هوا خوردم ..

راه کمی بود اما واسه من راه زیادی بود... چون فکرم درگیر بود؛ و هر لحظه سر جام وایمیستادم و فکر میکردم...

کلید انداختم و وارد خونه شدم...

با دیدن مامانم، اشکام شروع به ریختن کرد.

اما مامان من ،و ندید و سرش به تلفن و صحبت کردن با شخصی بود که معلوم بود حسابی باهاش تعارف داره...

برای اینکه اشکامو نبینه ،سریع راه پله ها رو در پیش گرفتم و بالا رفتم...

روسریمو از سرم برداشتم و گوشه ی تخت پرتش کردم...

با دیدن خودم، توی اینه وحشت کردم...

من چرا این شکلی شدم؟؟

تمام ارایش چشمم ،خط اشک انداخته بود.

تمام صورتم سیاه بود...

پنبرو اغشته به شیر پاکن کردم ، و صورتمو تمیز کردم...
 توی دلم به خودم نهیب زدم...
 هه .. صورتتو پاک میکنی ... دلتو میخوای چیکار کنی؟؟
 اونم میخوای پاک کنی؟
 قلبتو چیکار میکنی؟؟
 اروم اروم، شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم که در باز شد...
 - کی اومدی؟؟
 صدامو صاف کردم ، که بغضی توش نباشه
 - همین الان....
 خیلی ناراحت بود ؛مشخص بود که داره تحملم میکنه...مادر بود
 - گریه کردی؟
 چشممو ازش گرفتم، و رک گفتم:
 - نه
 جلو اومد، و توی چشمام زل زد
 - ولی چشمات که اینو میگه...
 سرمو پایین انداختم....
 - من این چشارو از سره راه نیاوردم، نفس
 چرا فراموشش نمیکنی مادر؟
 اینقدر کاره سختیه؟؟
 ببین ترلان ولش کرد...
 الانم نوبت توعه ...
 ۲۳ سالته، نفس بس کن مادر تو ۶ ساله درگیر این پسری....
 اشکام همینجور ،پشت سره هم پایین میومد
 با بغض گفتم
 - نمیتونم مامان ... نمیتونم سخته
 بهم میگی ازدواج کن....
 ازدواج کنم وقتی همرو با اون مقایسه میکنم؟

ازدواج کنم وقتی قلبم واسه اونه...
 چجوری ازدواج کنم وقتی هنوز بهش فکر میکنم....
 وسط حرفم پرید و تقریبا فریاد زد :
 - اینقد وقیح شدی که تو روی من وایمیستی میگی دوشش داری؟؟
 تو کی اینقد پرو شدی نفس ؟
 بدبخت ،اون آگه تو رو میخواست میمومد خواستگاری....
 میفهمی ۳۲ سالشه الان؟
 میفهمی همه جور دختر دیده ؟
 میفهمی چقدر باهم اختلاف سن دارین ؟
 مگه ما عاشق نبودیم ؟ مگه ما ادم نبودیم ؟
 فکر کردی خودت ،عشق و کشف کردی ؟
 نه نفس خانم
 فقط دلم میخواد، یک باره دیگه اسم این پسر بیاد....
 بدبخت همرو از دست دادی ..
 یکم فکر کن ببین چه بلایی سره خودت و اطرافیانت آوردی ؟
 چرا بزرگ نمیشی ؟
 بابات رفت .. ترلان ولت کرد .. خواهرت همش میگه نفس احمقه ... میفهمی احمق خطابت میکنن چون احمقیی
 برق اشک و توی چشمش دیدم ...
 ادامه داد ...
 حتی دیگه ،حق بیرون رفتن از خونرو نداری
 دیگه تموم شد ،بس که بهت آزادی دادم...
 فردا هم ساعت ۷ خواستگار داری. عین ادم میای جلوشون
 دیگه هم هیچی نشنوم نفس...
 خیلی بدو، عصبی نگام کرد و از اتاق بیرون و رفت و در و به هم کوبید....
 صدای در تو سرم آکو شد...
 نه حرفی برای گفتن داشتم، نه اشکی برای ریختن...
 روی زمین نشستم و زانو هام و در بر گرفتم!..!

- نفس داری بازومو سوراخ میکنی ناخونات و فشار نده
با چشمای بسته گفتم:
- اترین من میترسم بهت گفتم من و نیار ترن هوایی....
جیغی میزدم و بازوی اترین فشار میدادم
چشام از شدت فشار بسته بودن درد گرفته بود....
از ترن هوایی پایین اومدیم...
با دستای کوچیکم، مشتارو حواله ی سینش و بازوش میکردم، که بلند و مردونه میخندید...
تو چشمام نگاه کرد و گفت:
- مطمئن باش کسی جاتو این تو نمیگیره
به قبلش اشاره کرد...
دستمو گرفت و فشار داد.
- اهای کوچولو قلبم واسته هااا
بالشت و جلوی و دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره
توی بالشت فریاد میزدمم
خداااا.....

هنوزم تو قاب عکس رابطمون نفس داره

واسه من چی مونده جز کاغذای پاره پاره

اینجور که پیش میریم عذاب من ادامه داره

میخوام فراموش کنم گذشته نمیزاره

مهدی جهانی یادگاری

چشامو باز کردم، و به اتاق سفید رنگ و پرده های ابی و سرم توی دستم، و نورایی که کنارم نشسته بود؛ نگاه کردم.

اروم، دستمو تکون دادم؛ که نورا متوجه شد و بهم نگاه کرد..

دستم که بهش سرم وصل بود، توی دستش گرفت و ب*—*وسید..

- چه عجب خواهر خوشگلم، بالاخره باز کردی این چشاتو!

بالاخره؟ مگه چند وقته، اینجام...

همینجور که نگاش میکردم، گفت:

- تقریبا ۶ ساعت که بیهوشی....

با صدای از ته چاه در اومده، گفتم؛

- چرا؟؟

رو بهم لبخند زد...

- از من میپرسی چرا؟ تو باید بگی چرا بیهوش تو اتاقت بودی؟

حال اینکه، چشامو باز نگه دارم نداشتم

چشامو بستم، و فکر کردم..

ولی تنها چیزی که یادم اومد، گریه بود و گریه...

- مامان میگفت گریه کردی، چرا نفس؟ چرا با خودت اینجوری میکنی خواهر من؟

چشامو باز کردم، و بهش نگاه کردم...

توی نگاهم، ی دلخوری شاید ناراحتی یا یک غم خیلی بزرگ بود....

سرشو انداخت پایین...

و از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

چیزی طول نکشید، که پرستاری وارد اتاق شد..

- چه عجب خانوم خوشگله مامانتو خواهرت که مردن از نگرانی!...

بی توجه به حرفش پرسیدم،

- ببخشید کی میتونم برم؟؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

- یعنی میخوای بگی خوب ازت پذیرایی نکردیم و میخوای بری؟

لبخندی بهش زد و گفت:

- شوخی کردم عزیزم ، حالت خوبه میتونی همین الان بری ...!

- ممنون

بهم لبخندی زد و انژوکت ، و از دستم خارج کرد و از اتاق بیرون رفت...

اروم اروم بلند شدم ، و نشستم که مامانم به همراه نورا وارد شدن...

مامان نگام نکرد ، منم نگاش نکردم.

ولی معلوم بود گریه کرده...

چشماشو، بینیش ، حسابی قرمز بودن؛ حالشم دست کمی از من نداشت ...

به کمک نورا ، لباسامو پوشیدم و از بیمارستان خارج شدیم...

نورا جلو تر از ما رفت ، تا ماشین و بیاره

افتاب بدی بود چشممو میزد...!

ساعت ۸ صبح بود...!

سوار ماشین خودم ، که نورا به بیمارستان آورده بود شدیم ، و به سمت خونه حرکت کردیم...

توی راه ، هیچ حرفی جز کنسل کردن خواستگاری بعد از ظهر زده نمیشد...

مامان اصرار میکرد کنسل بشه ؛ اما نورا پافشاری به برقراری مراسم داشت ...!

به خونه رسیدیم..

حالم خوب بود ؛ و بر خلاف اصرار زیاد، نورا به اینکه کمکم کنه..

خودمو به حمام سپردم..!

اگه بگم به اترین فکر نمیکردم، دروغه..!

ولی میتونم بگم، که دیگه خسته بودم از اترین و فکر کردن بهش...!

شده بودم یک آدمی ، که شاید همه چیو به سرنوشت سپرده...

سرنوشتی که ، برای من واقعا بد رقم میزد..

دوشم و گرفتم و از حمام بیرون اومدم...

اتاق به هم ریخته، و شلوغم نشون میداد که دیشب ، مامان اینا حسابی ترسیدن و برای بهوش اومدنم هر کاری

کردن ..

سر تا پا مشکی پوشیدم...

نگاهی به اینه کردم...

زیر چشمم، حسابی گود و سیاه شده بود..



صورتتم، کشیده تر و لپام تقریبا محو شده بود...!!
 حولرو به سرم بستم و رفتم پایین...
 دلم عجیب قهوه میخواست ..
 مامان و نورا، داخل پذیرایی نشسته بودن!! مامان داشت در ایدی کالر، تلفن دنبال شماره ی خواستگار میگشت تا
 زنگ بزنه و کنسل کنه...
 وقتی نورا من و دید به ذوق خاصی گفت:
 - بیا مامان خانم، نفس خودش اومد...
 بعدم رو کرد به من و گفت:
 - نفس جونم، خواهری، تو امادگی مهمون نداری ؟
 بهش نگاه کردم، چقدر من این ۲ نفر و دوست داشتم...
 با مهربونی، بهشون زل زده بودم که نورا گفت:
 - اووی دختر کجایی؟؟ میگم کنسل کنیم؟؟
 به مامان دلخورم نگاه کردم، که با اخم سرشو به تلفن بند کرده بود...
 با لبخند گفتم:
 - هر چی مامان بگه...
 مامانم نگام کرد و نورا گفت:
 - خوب پس حله بیان دیگه ...
 - نه نورا . ببین نفس هیچ چیزی زوری نیس اگه واقعا نمیخوای و حالت خوب نیست... باشه واسه بعدا، یا اصلا کلا
 میگم من دخترمو عروس نمیکنم خوبه؟؟
 به مامان مهربونم نگاه کردم...
 چقدر نگران سالم بود...
 - نه مامان جان بگو بیان .. شاید من برم همتون راحت شید...!!
 نورا - نفس شروع نکن..
 بی حال لبخند زدم...
 - نه خواهری چه شروعی ، من از این به بعد گوش به فرمان شما .. دیگه از جنگیدن خسته شدم
 رو به مامانم کردم و گفتم:
 - بگو بیان شاید اینم ی بخشی از سرنوشته..!

از کنارشون بلند شدم، و به اشپزخونه رفتم
 برای درست کردن قهوه...
 از صداهاشون مشخص بود؛ که تصمیم گرفتن زنگ نزنن، و مراسم بعد از ظهرم پایدار باشه...
 قهوهمو خوردم و رفتم بالا...
 خیلی شدید به خواب احتیاج داشتم...
 قبل خواب گوشیمو چک کردم...
 هیچ خبری توش نبود...
 قبلا حداقل ترلان و داشتم، الان که حتی اونم ندارم...
 چشمامو بستم و خودمو خواب کردم، شاید ی ذره از این حالت کسلی در میومدم.

با تکون دادن دستی، بیدار شدم...
 مامانم بود و حسابی هم خوشگل شده بود.
 با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:
 - او لالا چه خبره؟ خواستگاری منه یا شما؟؟
 مامانم حسابی حرصی بود، و معلوم بود ی عالمه حرص خورده...
 - پاشو ببینم دختر ساعت ۵ .. چقد میخوابی تو؟؟
 پاشو غذا بخور خجالت بکش ..
 ساعت ۷ میان اینا...
 واقعا جای بابام خالی بود؛ که زنشو ببینه
 چقدر خوشگل شده بود ...
 مامان به سمت کمد رفت، و لباسامو ورق میزد...
 روی تخت نشستمو گفتم:
 - میگما مامان اینقدر خوشگل کردی من و نمیپسندنا...
 یکی از لباسامو به طرفم پرت کرد و یک دفعه انگار چیزی دیده باشه گفت:
 - اینااهاا پیدا کردم...
 با کنجاوی بلند شدم، که لباس و به سمتم گرفت و گفت:
 - اینو بپوش..

یک کت شلوار سفید، با تاپ ابی که زیرش داشت و روسری کوچیک سفید و ابی گذاشت روی تخت..
و بعد گفت:

- اول بیا ناهار بخور، بعد بیا حاضر شو...

کاملا مشخص بود؛ ازم ناراحتی ولی به روی خودش نمیاره....

چمیدونم شاید میترسید، بازم کاره دخترش به بیمارستان ختم بشه ...

اصلا میلی به غذا نداشتم، ولی بدنم لازم داشت و رفتم؛ پایین...

نورا در حال تمیز کاری بود و مامان برام غذا کشیده بود...

هیچ میلی به غذا نداشتم، دو سه قاشق خوردم و بلند شدم ...

- همه ی غذاتو بخور نفس ..

به سمت پله ها رفتم، و گفتم:

- نمیتونم من میرم حاضر شم...

ساعت ۶:۳۰ دقیقه بود و نیم ساعت دیگه میمومدن...

هیچ حوصله ای، واسه این مسخره بازی نداشتم!!

لباسایی که مامان گذاشته بود، و پوشیدم

و ی کفش پاشنه ۱۰ شیری هم پام کردم...

حوصله نداشتم، موهامو اتو کنم برای همشو جمع کردم و بالای سرم بستم...

ارایش دخترانه ای هم کردم، و روسریمو مدل دار بستم!!

خیلی خوب شدم؛ ولی کاش واقعا انگیزه ای هم داشتم ...

رفتم پایین و داخل پذیرایی، نشستم و منتظر مهمونا شدم!!

نورا با دیدن من، چشاش برق زد.

بلند شد و گفت:

- لا حول والله ..

پوووووف

بعدشم فوت کردم، تو صورتتم.

به کارش خندیدم.

رو کرد به مامان و گفت :

- مامان، خدایی موقع ای که اینو حامله بودی چی میخوردی؟ چرا سره من نخوردی؟؟

به حرفش خندیدیم ،اما مجالی برای جوابش نبود ؛چون صدای آیفون هممونو هیجان زده کرد ...!

مامان و نورا حسابی هول شدن و منم فرستادن بالا.

به استرسشون خندم گرفته بود ،خیلی فضا مهیج شده بود.

چند دقیقه ای بود ،که مهمونا اومده بودن

منم از انتظار خسته شدم، و از پله ها پایین رفتم و داخل اشپزخونه شدم.

نورا در حال قهوه درست کردن بود.

تا من و دید گفت:

- نفس ، اینقدر پسره خوشگله ، که نگووو

بهش نگاه کردم.

مگه برام مهم بود ؟

سینی قهوه رو دستم داد و گفت:

- بیا برو خر شانس خانم.

از اشپزخونه بیرون اومدم، و وارد پذیرایی شدم

پسره با مامانش ،از جاشون بلند شدن.

هنوز پسررو ندیده بودم.

مامانم با لبخند گفت :

- بفرمایین دخترمم اومد.

جلوشون ایستادم ؛قهوه تعارف کردم.

مامانش برداشت و گفت:

- الحق که سلیقت محشره ،شادیار

سینی جلوی پسره گرفتم.

چشام مثل توپ پینگ پنگ ،زد بیرون

این اینجا چیکار میکرد ؟؟

با تعجب بهش زل زدم.

شیطون نگام کرد؛ و گفت:

- هنوز که ماشین و درست نکردی خانم کوچولو.

با حرص بهش ،زل زدم و کنار مامانم نشستم

پسره ی عوضی.

مامانم و نورا، هاج و واج نگاه میکردن گویا مامان پسره میدونست جریان چیه، چون خندید و گفت:

- منم مثل شما اولش تعجب کردم.

گویا: چند روز پیش، این اقا شادیار ما با نفس خانم تصادف میکنه، و از نفس خانم خوشش میاد.

همون روز تعقیبشون میکنه، و بعد از این که نفس خانم میان خونه تقریبا ۱۰ دقیقه، بعدش یک دختر خانم دیگه ای از خونتون میان بیرون؛ و شادیار شمارتونو از ایشون میگیره .

یکم فکر کردم اونروز ترلان خونمون بود و درسته ترلان ۱۰ دقیقه بعد از اومدن من از خونه رفت بیرون.

مامانش ادامه داد.

- حالا ما امروز مزاحم شما شدیم، این پسر من، ما هم که دختر خانم شما رو حسابی پسندیدیم، ماشالله نفس خانم توی کمالات هیچی کم ندارن!

زیر لب تشکری کردم، و دوباره با حرص به شادیار خیره شدم.
با دستش بهم اشاره کرد، و زیر لب گفت:

- کوچولو.

اینم نقطه ضعف من و فهمیده بود.

خنکول

مامانم لبخندی زد و گفت:

- والا من نمیدونم، من این ۲ تا دخترم و به سختی بزرگ کردم.

پدرشون ۴ ساله پیش عمرشو داد به شما، و زندگی و برای من تیره و تار کرد.

۲ تا دخترمو بزرگ کردم و الان در خدمت شما هستن.

این دخترم ی پسر ۳ ساله داره، الحمد الله زندگی خوبی داره.

همه لبخندی زدن و مامان شادیار گفت:

- خوب اگه اجازه میدین، با هم صحبت کنن بچه ها.

برق از سرم پرید من برم چی بگم، به این پسره اخه.

مامانم خیلی ریلکس گفت:

- از نظر منم مشکلی نیست.

بعدشم رو کرد، به من و گفت:

- عزیزم اقا شادیار، و راهنمایی کن.
 نگاهی، بهش کردم و از جام بلند شدم.
 دور از جون خودم، سرمو مثل گاو، انداختم پایین و راهی پله ها شدم.
 اونم مثل این جوجه اردکای زشت، که دنبال مامانشون راه میوفتن، دنبالم راه افتاد
 وارد اتاقم شدم.
 من لبه ی تخت، و اونم روی کاناپه اتاق نشست.
 داشتیم با ناخونام بازی میکردم؛ که صدای مردونشو شنیدم.
 - بهت نمیاد اینقدر خجالتی باشی، اونروز که داشتی من و درسته قورت میدادی...!
 سرمو بالا اوردم.
 - نه من میلی به شما ندارم، گوشت تلخی رو دل میکنم.
 خدا شاهده، جفت چشماش پرید بیرون
 - دختر تو خیلی حاضر به جوابی، این همه دختر دیدم، تو دیگه از حدش رد کردی.
 تو دلم خندیدم و با خودم گفتم:
 شانس ما رو ببین، هر کی ما رو میخواد یک عالمه دختر دیده
 از حرفم خندم گرفت؛ که گفت:
 - واسه خودت جوک تعریف کردی؟
 پامو روی پای دیگم، انداختم و گفتم:
 - چرا از من خوشتر اومد؟
 خیلی راحت گفت:
 - چون خوشگلی، مغروری، والبته خیلی لجوج.
 - واقعا اینا صفات یک دختر خوبه؟؟
 سرشو تکون داد و گفت:
 - خوب میشنوم
 با ابروی های بالا نگاهش کردم، که گفت:
 - خواسته ها تو از شوهرت؟
 زدم زیر خنده.
 چه اعتماد به نفسی داشت این بشر

- چرا فکر میکنی باهات ازدواج میکنم؟؟
 ی نگاه به خودش کرد و گفت:
 - مگه چی کم دارم؟
 خوشگلم، خوش تیپم، وضعمم خوبه، مهندسم و ی عالمه محاسن دیگه هم دارم.
 چرا نباید زنم بشی؟
 رک گفتم - از همه مهم تر، اعتماد به نفس خوبی داری.
 شیطون نگام کرد؛ و ادامه داد:
 - این اعتماد، به نفس و هم جنسای خودت بهم دادن.
 عصبی شدم با چه رویی با من اینجوری حرف میزد؟
 - بین آقای محترم، من از اون دخترایی نیستم که گول قیافه و ماشین زیر پاتو بخورم.
 با من باید درست صحبت کنی.
 من نظرم راجب شما منفیه، و به هیچ عنوان هم عوض نمیشه.
 به در اشاره کردم و گفتم:
 - بفرمایید.
 از جاش بلند شد و گفت:
 - خواهیم دید خانوم کوچولو، شادیار هر چی بخواد به دست میاره.
 بعدشم چشمکی زد و از در خارج شد.
 پووف سرم سوت کشید، سرمو گرفتم توی دستم و روی تخت نشستم.
 صدای بسته شدن، در رفتن مهمونا رو نشون میداد!
 صدای پاهای نورا و مامان میومد، که داشتن میومدن بالا
 مامان با خوشحالی بـ*غلم کرد؛ و نورا هم اشک تمام صورتش و پر کرده بود.
 با تعجب نگاشون کردم.
 مامان من و از بـ*غلمش در آورد، و شونه هامو گرفت توی دستاش، و توی چشمام زل زد و گفت؛
 - میدونستم دختر عاقلی ای،
 خوشبخت بشی مادر..!
 دهنم باز مونده بود، نمیدونستم چی بگم.
 بعد مامان نورا بـ*غلم کرد، و بهم تبریک گفت

زبونم قفل شده بود.
یک لحظه واقعا فکر کردم دارم خواب میبینم،
مامان و نورا حسابی خوش حال بودن و همینجور که میخندیدن رفتن پایین.
همینجور هاج و واج سره جام وایستاده بودم.
همش با خودم میگفتم:
آلان چی شد ؟
ناخوداگاه به ذهنم رسید که از خود شادیار بپرسم که چه دسته گلی، به اب داده .
روز تصادف کارتشو بهم داده بود.
سریع به دنیال کارتش توی کیفم، گشتم
وای خداا نبود.
توی کیف دیگمو نگاه کردم.
ای بابا کجاست ؟
مانتوی مشکیم، جلوی چشمم برق زد.
سریع بلند شدم، و جیب مانتومو نگاه کردم
درسته کارت اونجا بود.
کارت و به دستم گرفتم.
(شادیار اریان نژاد)
سریع شمارشو گرفتم و بعد از چند تا بوق مودبانه جواب داد:
- سلام بفرمایید ؟
سریع صدای جیغ جیغو مو انداختم، به سرم و گفتم:
- این حرفا چیه گفتی ؟ من کی به تو جواب مثبت دادم ؟ پسره ی توهمی
فکر کنم اولش ارور داد؛ چون یکم فکر کرد. بینه کیه بعد گفت :
- ممنونم خانم صالحی شما خوبین ؟
هنگ کردم.
- خانوم صالحی کیه ؟ خواستگاری اونم رفتی ؟
در حالی که توی صداش، رگه هایی از خنده بود گفت:
- چشم خانوم صالحی، من مامان و بزارم منزل ، بابت نقشه ها تماس میگیرم.

بعدشم قطع کرد.

پسره ی بیشعور، جلوی مامانش نمیتونه حرف بزنه.

کوچولوی مامانی.

مثل اسپند، روی اتیش، جلاز ولز میکردم.

نمیتونستم چیکار کنم.

استرس داشتم.

عرض اتاق و چند باری متر کردم، که صدای گوشیم بلند شد.

شیرجه زدم روی گوشیم، که روی تخت انداخته بودمش.

- الو؟

صدای پر خنده ی شادیار، از اون طرف میومد.

- جونم خانم صالحی؟؟

اخ خدایا من چی بگم به این

- چرا این دری وریارو گفتم؟ من کی به تو جواب مثبت دادم؟

شادیار خندید، و گفت:

- بهت گفتم من هر چی بخوام به دست میارم که.

تازه خبر نداری، به مامانت گفتم که فردا بعد از ظهر میام، دنبالت که بریم بیرون و بیشتر با هم آشنا بشیم.

از تعجب خشکم زد.

تقریبا فریاد زدم.

- چییی؟؟ تو چیکار کردی؟

قهقهه زد و گفت:

- فردا میبینمت، خانم کوچولو.

سرمو توی دستام گرفتم، و ناچار و کلافه روی تخت نشستم.

خدایا اخی من چیکار کنم؟

چرا هنوز تا اون دردم تموم نشده، یک درد دیگه میزاری تو دامنم.

کلافه و با حالی خراب، روی تخت دراز کشیدم.

چی میگفتم به مامانم، وقتی اینقدر خوش حال، شده بود.

چی میگفتم به نورا، وقتی از شوق، گریه میکرد.



صدای خاله ، خاله ، گفتن یک بچه میومد.
 مثل این جن زده ها ، از روی تخت بلند شدم و به سمت صدا رفتم.
 الهی، قربون تو بره خاله، که اینقدر کوچولویی.
 داشت پله ها رو یکی به یکی بالا میومد .
 از این کفشای IED دار پاش بود.
 پاشو رو هر پله ای کی میزاشت ، یک نگاه به دور تا دور کفشاش میکرد.
 بچه خیلی دوست داشتم، این و همه هم میدونستن.
 تند تند پله ها رو رفتم ، پایین و بـ*ـغلش کردم
 بچه هنگ کرد.
 بین زمین و آسمون ، مونده بود.
 لپشو بـ*ـوس کردم و گفتم:
 - عشق خاله چطوره ؟؟
 با همون لحن بچه گوش گفت :
 - اا خاله من و بزار زمین ، ندا تن بابام بلام چه کفشایی خلیده.
 بعدشم پاشو آورد بالا.
 - اره خاله خیلی کفشات خوشگله، ولی ی شرط داره بزارمت پایین ؟
 قبل از اینکه بخوام، شرطمو بگم، خودش گفت:
 - اها خودم ، میدونم اول باید بوشت ، کنم بعدش بلم مگه نه ؟
 بلند بلند خندیدم ، چقد این بچه ها شیرین بودن.
 دستمو اوردم بالا و گفتم:
 - اره خاله بزن قدش.
 با خوش حالی دستای ، کوچولو شو زد به دستامو منتظر بود، که بزارمش پایین.
 از پاگرد پله ها پایین رفتم، و توی پذیرایی گذاشتمش پایین.
 مامان و نورا شاهد ، مکالمه ی من و ادرین بودن.
 الان با خودشون فکر میکنن ، من چقدر خوش حالم.
 حتی نمیدونستم باید چیکار کنم.
 مامان - نورا، پسره خیلی خوب بود نه؟

نورا در حالی، که چشمش به بچش بود که به سمت پله ها نره ،گفت:
 - اره ماشالله هم خودش ،هم مامانش.
 مامان دستاشو ،به نشونه ی الهی شکر بالا برد.
 یک لحظه خندم گرفت.
 احساس کردم ،واقعا تو خونه مونده بودم.
 مامان رو به من کرد ،و گفت:
 - چیشد که از پسره خوشت اومد ؟
 تو چشمای خوش حال مامانم، نگاه کردم.
 هر وقت خوش حال بود، چشمای عسلیش برق خاصی داشت!
 سرمو پایین انداختم، چی میتونستم بگم ؟
 مگه دلم میومد ،نا امید شون کنم ؟
 - من که نگفتم ازش خوشم اومده ، ی مدتی با هم آشنا بشیم تا ببینیم چی میشه .
 نورا ادرین ،و ب*غل کرد و گفت:
 - به هر حال ، ایشالله که مبارک باشه !!
 کمی دیگه کنارشون نشستیم ،و به بهونه ی امتحان و درس ترکشون کردم .
 من این پسر و نمیخواستم.
 یعنی نمیتونستم بأهاس ازدواج کنم
 نه اینکه هنوز اترین و دوست داشته باشم نه .
 اما نمیتونستم سعی کنم ،عاشق کسی باشم که میدونم عاشقش نیستم .
 جزوه های دانشگاهمو ،جلوی روم گذاشتم.
 و بهشون خیره شدم.
 ولی واقعا چیزی ازشون نمیفهمیدم
 چشمم به نوشته کنار یکی از برگه ها افتاد
 که ترلان نوشته بود:
 - وای که چقدر این استاده فک میزنه.
 لبخند ناخود اگاهی زدم.
 چقد دلم واسش تنگ شده بود.

گوشیمو، از روی عسلی کنار تخت برداشتم و تو فکر این بودم، که بهش زخم بزخم یا نه.
 من گناهی نکرده بودم، که باهام اونجوری کرد.
 دوباره گوشیمو، روی عسلی گذاشتم و جزرو ورق زدم.
 همینجور که به جزوه نگاه میکردم.
 دوباره گوشیمو برداشتم، و سریع شمارشو گرفتم.
 اون لحظه ای که، تماس برقرار شد؛ از کرده ی خودم، کاملاً پشیمون شدم.
 صدای الو الو ی ترلان توی گوشی پیچید.
 گوشی و روی گوشم گذاشتم و سلام کردم
 ترلان خیلی، سرد و کوتاه گفت:
 - سلام کاری داشتی؟
 جا خوردم، اصلاً انتظار نداشتم، بهم اینجوری بگه.
 ادامه داد.
 - نفس اگه حرفی نداری قطع کنم؟
 صدام در اومد و گفتم:
 - ادم با دوستش، یا به قول خودت خواهرش، اینجوری حرف نمیزنه ترلان خانم،
 ادبیت کجا رفته؟
 فکر کنم خودشم، دلش گرفته و بود و میخواست حرف بزنه.
 پوزخندی زد و گفت:
 - خواهر؟ تو با نورا هم همین کار و میکنی؟
 عصبی شدم.
 - ببین ترلان من زنگ نزدم، که اتفاقات گذشترو یاد اوری کنم؛ دلم واست تنگ شده بود که زنگ زدم، اگه
 ناراحتی همین الان قطع میکنم.
 صدای هق هقش، از اون طرف خط بغض منم شکست.
 ما دو تا خواهر بودیم، که از ی مار نیش خورده بودیم.
 با صدای گریون گفت:
 - میدونی از کی منتظرم زنگ بزنی؟
 بهش خندیدم:

- چرا مثل اینایی که با شوهرشون، حرف میزنن حرف میزنی ، پاشو خودتو جمع کن گریه نکن اینقدر.
 وسط گریه خندید و گفت:
 - تو درست نمیشی بچه.
 ادامه داد.
 - چه خبر ؟
 جزورو بستم و روی تخت ،دراز کشیدم.
 - خبر که خیلی زیاده ببینمت باهات ی عالمه حرف دارم
 - اها پس فردا میبینمت.
 - اوهوم شب بخیر!!
 مشخص بود ،هنوز ازم ناراحت بود، ولی واقعا من کاری نکرده بودم.
 روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زدم.
 صدای مسیج گوشیم، رشته افکارمو پاره کرد. گوشیمو برداشتم ،و با دیدن کسی که پیام داده بود؛
 هول و عصبی شدم.
 یک پیام جدید از شادیار ...
 پیامو باز کردم نوشته بود.
 - میدونی نفس ، بعضی وقتا، ادم فکر میکنه اون کسی که همش میخنده ، اون کسی که شاده ،خیلی ادم
 خوشبختیه ، ولی من از زندگی هیچ زیبایی ای ندیدم..
 زندگی با من خیلی بد کرده نفس ، خیلی ...
 یاده خودم افتادم ،راست میگفت.
 زندگی ،هیچ قشنگی ای واسه منم نداشت.
 جوابی بهش ندادم و گوشیمو ،روی عسلی کنار تخت گذاشتم .
 فکرم به گذشتم پرواز کرد.
 اونشبی ،که بابام به اندازه ی یک عمر، پیر شد.
 یکی از روز های سرد زمستون بود ،که قرار بر این بود ،که اترین من و از کلاس زبان بیاره خونه.
 هوا حسابی سرد بود و لرز بدی داشتم.
 هر چی به اترین اصرار کردم ،که دور تر از خونه من و پیاده کنه به خرجش نرفت که نرفت.
 میگفت هوا سرده و سرما میخوری...

اون شب، بدترین شب، زندگیم بود. شبی که بابام به طور کلی اعتماد شو به من از دست داد. جلوی خونه سریع از ماشین پیاده شدم.

صدای اهنگ ماشین اترین بلند بود و خداحافظیش، بین صدای اهنگ تقریبا پنهون بود. در خونرو باز کردم، و همون لحظه سند بدبختی خودمو امضا کردم. بابام پشت در بود و من گمان می‌کردم که صدایی نشنیده... رفتم جلو مثل همیشه بهش سلام کردم.

بههم نگاه کرد و گفت:
- کجا بودی بابا؟
در جوابش گفتم:

- امروز روز زوجه بابا جونم، دیگه کلاس زبان داشتم، به سمت خونه حرکت کردم، که گفت:
- با کی برگشتی؟
شک کردم به این که شاید صدای ماشین و شتیده باشه...
- با دوستم، ماشین داره گفت میرسونمت هوا سرده.
سرشو تکون داد.

منم نفس، عمیقی کشیدم و رفتم داخل.
مامانم خونه ی نورا بود، اون موقع تازه ادرین به دنیا اومده بود، و مامانم به کمک نورا میرفت. رفتم تو اتاقم، در حال تعویض لباس بودم که بابام اومد داخل.
بدون هیچ مکتی گفت:
- نفس گوشیتو بده...!
مات و مهبوت موندم
نمیدونستم باید چیکار کنم
من من کردم
- گوشیم واسه چی؟
از صدای فریاد بابام چسبیدم، به زمین
- گفتم گوشیت...
حسابی ترسیده بودم؛ رنگم با رنگ گچ دیوار هیچ فرقی نمیکرد.

گوشیو از کیفم در اوردم و به دست بابام دادم.
چشمامو بستم، هر لحظه منتظر فریاد بابام بودم.
پدرم مرد آرومی، بود خیلی کم پیش میومد بخواد فریاد بزنه.
با صدای خورد شدن، چیزی چشمامو باز کردم.
اون لحظه تمام دنیا برام تموم شد.
اون لحظه زیر پام خالی شد.
اون لحظه تمام دنیا تیره و تار شد.
پدرم فریاد نزد، دست روی دخترش بلند نکرد، حتی یک کلمه بهم چیزی نگفت
پدرم خورد شد، من پدرمو شکستم، نابودش کردم...
اشکی که از گوشه ی چشمم ریخت، برای همیشه نفس و نابود کرد.
دیدن اشکش، برای منی که تمام زندگیم پدرم بود، خیلی گرون تموم شد.
اتاق و ترک کرد و رفت ...
زانو زدم و گریه کردم، اون لحظه نمیدونستم باید چیکار کنم...
کلافه بودم؟ قرار نداشتم .
از اتاق بیرون رفتم و دنبال بابا گشتم.
توی اتاقشون توی تاریکی، نشسته بود.
برق و روشن کردم.
اروم گفتم:
- با با
با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد
فقط یک کلمه و تلخ گفت:
- ی مدتی برو خونه خواهرت، نمیخوام این جا باشی .
قطره اشکی که از چشمم ریخت و پاک کردم
من با پدرم چیکار کردم ؟
این روزا کارم همش شده بود، گریه و گریه گوشیمو برداشتم، و رفتم تلگرام اولین چیزی که به چشمم خورد
،انلاین بودن اترین بود
اون آنلاین نباشه من آنلاین باشم اخه ؟

چرا این پسر اینقدر بی معرفت بود ؟

از روی کنجکاوی last seen شادیار و هم نگاه کردم ، ۲۰ مین پیش انلاین بوده و تا الان حتما، خوابیده دیگه ...
عکساشو باز کردم، همه ی عکساش اتلیه ای بود و هیچ کدوم سلفی و این جور چیزا نبود
یکی از عکساشم کت شلوار مشکی تنش بود و پشت یک میز بزرگ ،نشسته بود و اطرافش یک عالمه دوربین، و
چند تا دختر بدون حجاب.

عکس واسه ایران نبود، حالت کنفرانس های اروپایی و داشت.

شادیار پسر خوشتیپی بود اما نه به اندازه اترین ...

نفس عمیقی، کشیدم و گوشو کنار گذاشتم

و نفهمیدم که چطور خوابم برد...

- نفس ؟ پاشو تو مگه کلاس نداری ؟

چشمامو باز کردم ،صدای مامان بود که از پایین پله ها میومد.

از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه به اینه نگاه کنم رفتم پایین...

مامانم توی اشپزخونه، نشسته بود و با دیدن من پِسَم الهی گفت...

با تعجب نگاش کردم گفت؛

- دختر تو چرا این شکلی ای ؟ بیا برو صورتت و بشور ،وحشت کردم.

کنجکاو شدم ،به سمت دستشویی رفتم.

تو اینه خودمو نگاه کردم.

یا خدا بدبخت، مامانم حق داشت.

موهام ،بههم ریخته بود و دور چشمام حسابی سیالاه رژ لب ۲۴ ساعته دیروزم دور لبم رنگ داده بود ،تمام صورتم

لوازم آرایش بود.

صورتم و شستم احساس کردم، دارم هوا میخورم.

پیش مامان برگشتم ،همینجور که صبحانه رو حاضر میکرد گفت:

- دختر وقتی از خواب پا میشه اول صورتشو تمیز میکنه ،ی ذره آرایش میکنه، لباس قشنگ میپوشه، عطر میزنه

بعد میره. شوهرشو بیدار میکنه...

زدم زیر خنده.

- خوب مامان جان دیگه چیکار میکنه ؟

اینا که توصیه های بعد ازدواجه ،بگو چطوری باید شوهررو تور کنیم، این مهمه.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- من و مسخره میکنی ؟

بهش چشمکی زدم و گفتم:

-شیطون با همین کارا ،بابا رو دیوونه کرده بودی اره ؟

- پاشو نفس ،داری زیادی حرف میزنی بی حیا ...

بهش خندیدم.

- خوب بعد از ظهر ،میخوای چی بگی به شادیار ؟

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:

- مگه شادیار میخواود ،بیاد اینجا ؟

مامانم متعجب نگام کرد ،و گفت:

- واا مگه شما با هم عصر قرار نداشتین ؟

اووه پاک یادم رفته بود ،خدایا اینو چجوری بیچونمش حالا.

هینی گفتم، که مامان ترسید و گفت:

- چیه دختر ؟ تو امروز، قراره من و سگته بدی نه ؟

خندیدم. راست میگفت از صبح که پاشدم دارم میترسونمش...

- من فردا امتحان دارم ،چجوری برم بیرون با شادیار ؟

انگشتشو تهدید وار ،بالا آورد گفت:

- ببین نفس اگه قراره من و مسخره خودت کنی، همین الان بگو ، نه من و اذیت کن نه اون پسره بدبخت و

اگه نمیخوایش ،بگو نمیخواوم ،اگه هم میخوای ،حق نداری اذیتش کنی.

- خدا شانس بده ، شما مامان منی یا اون؟

صداشو بالا برد و گفت:

- فهمیدی چی گفتم ؟

نه مثل اینکه اینا موضوع و ،زیادی جدی گرفته بودن.

سرمو تگون دادم و بلند شدم

- کجا صبحانه نخوردی...

صدامو بهش ،رسوندم و گفتم:

- خیلی ممنون صرف شد.
 جلوی اینه ایستادم و ارایش دخترونه ای کردم.
 لباسم پوشیدم و رفتم، که به کلاس برسم و ی فکری، برای بعد از ظهر بکنم...!
 داخل سلف، نشسته بودیم.
 هم من، هم ترلان، از هم ناراحت بودیم با هم سره کلاس رفتیم؛ کناره هم نشستیم اما بیشتر از ۳ کلمه حرف
 نزدیم، داشتم قهومو که حسابی داغ بود میخوردم، که ترلان گفت:
 - هفته ی دیگه امتحانا شروع میشه نفس، هیچ کدوم از جزوه هامم، کامل نیست تو چی؟
 راست میگفت. پاک درس و دانشگاه رو کنار گذاشته بودم یا تو فکر اترین یا شادیار درس و کلا کنسل کرده بودم.
 - منم جزوه هام کامل نیست، باید برم انتشارات...
 اوهمی گفت و دیگه هم حرفی نزدیم.
 بعد از چند دقیقه، بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
 - از اترین چه خبر؟
 لبخندی زدم و گفتم:
 - تو که گفتی اترین واست مرده
 توی چشمام نگاه کرد و گفت:
 - دوست داره، میدونستی؟
 گوشه ی لبمو گاز گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم...
 ادامه داد
 - روز اخری که از خونتون اومدم بیرون، تا شب نه من نه اون بهم زنگ نزدیم، اخره شب بهش زنگ زدم.
 سریع گفتم:
 - خوب؟؟
 لبخند زد
 - تو هم دوسش داری نه؟
 قهومو خوردم و جواب ندادم، گفتم:
 - بهش گفتم، بی معرفتی گفت، میدونم گفتم چرا نگفتی بهم به خاطر نفس اومدی سمتم، گفتم مجبور بودم تنها
 راه پیدا کردنش تو بودی متاسفم. بعدشم قطع کرد.
 سرمو پایین انداختم، دلمو به دریا زدم و گفتم:

- بهم گفته صیغم شو...
با تعجب بهم نگاه کرد
- خوب تو چی گفتی ؟
- خوب معلومه گفتم نه...
سرشو تکون داد و گفت:
- نفس واقعا دوشش داری ؟
قلبم فریاد زد .گفت اره ، گفت من بدون اترین میمیرم ، اما زبونم گفت:
- نه
ترلان سریع و رک گفت:
- دروغ میگی
تو جای من بودی چیکار میکردی ؟
توی چشمم زل زد و گفت
- اگه واقعا عاشقش بودم خوب به هر طریقی پیشش میموندم حتی اگه ... باید صیغمش میشدم .
هنگ و گیج نگاش کردم...
- اینجوری من و نگاه نکن نفس ، تو اگه واقعا اترین و دوست داری ،باید پاش وایسی ،حتی شده به قیمت همونی
که میگی.
- ترلان مامانم چی ؟
سرشو پایین انداخت...
- مامانم میدونه تو چقدر اترین و دوست داری ؟
دستشو روی دستم گذاشت و ادامه داد :
- اون موقعی که من از اترین حرف میزدم تو چی میکشیدی خواهری ؟ الهی بمیرم خیلی اذیت میشدی نه ؟
بغضم شکست...
- ترلان من دارم له میشم، نمیدونی دارم چی میکشم ،از اون طرف اترین ،از ی طرف دیگه مامانم و نورا ،
باورت میشه، نورا ،هنوز علت، مرگ پدرم و اترین میدونه ؟
مامانم از اترین بیزاره...
حتی اسمشم ،نمیتونم جلوش بیارم.
بعد تو میگی پاش وایسا ؟



اما ترلان خودم چی ؟ من نمیتونم بدون اترین.

میدونم خیلی مشکلات ،برام به وجود آورده میدونم، زندگیمو ازم گرفته، اما قلبم فقط و فقط به خاطر اون میزنه ...

الان ۲ روزه ازش خبر ندارم ،دارم روانی میشم ترلان...

ترلان مهربون نگام کرد و گفت:

- اونم همین حال و داره ، کل دیشب که تو آنلاین بودی به من pm میداد که ترلان بین آنلاین شده ، ترلان

داره با کی حرف میزنه ، ترلان نکنه که نفس دیگه من و دوست نداشته باشه ...

هر لحظه تعجبم بیشتر میشد پس ترلان در جریان همه چی بود ، چه همه خبر بوده و من نمیدونستم ...

- خوب دیگه چی گفت ؟

کیفشو برداشت و گفت:

- بلند شو بریم تو راه بهت میگم

کیف و کلاسورم و برداشتم و به سمت در خروجی دانشگاه رفتم ، ترلان با ماشین خودش اومده بود ، جلوی

ماشینش ،صبر کرد و دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

- بهش زنگ بزن، نفس اون بهت واقعا احتیاج داره ، یادت باشه این منم که الان دارم بهت حسودی میکنم ، خیلی

از دخترا هستن ،که دوست دارن جای تو باشن، نفس...

اترین تورو واقعا دوست داره ، اینو خودتم میدونی.

چشمکی زد و ازم خداحافظی کرد.

حس تعجب و سردرگمی ،باعث شده بود همونجا خشکم بزنه

واقعا اترین این حرفا رو زده بود ؟

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم ،و راه ماشینمو در پیش گرفتم.

همه ی فکرم این بود ،که واقعا باید به حرف ترلان ،گوش کنم و بهش زنگ بزنم؟

سوار ماشین شدم، و به سمت خونه حرکت کردم.

چه دختر خوبی شده بودم ،خونه ،دانشگاه،

دانشگاه، خونه.

چه زندگی تکراری ،و مسخره ای...

نمیدونستم، باید چیکار کنم.

همه ی فکرم شده بود حرفای ترلان.

اگه واقعا اترین من و دوست داشت ،چرا باهام اینجوری میکرد ؟

چرا اینقدر اذیتم میکرد؟ مگه ادم عشقشو اذیت میکنه؟
تا میخواستم به خودم دلداری بدم، که اره اترین دوسم داره، و میتونم بهش تکیه کنم؛
چشمای، خوش حال مامانم، به خاطر جواب مثبت الکی به شادیار، جلوی چشمم میومد
واقعا باید چیکار میکردم؟
این که بعد از ظهر با شادیار برم بیرون، خیانتی میشد به اترین...
اما نرفتنم، مامانمو حسابی ناراحت میکرد.
پوووف...
نفس عمیقی کشیدم، و دندرو عوض کردم.
توی فکرم همش حرفای ترلان، اکو میشد.
بهش زنگ بزن نفس...
اون تو رو دوست داره نفس...
اون به من گفت صیغم شو، حتی، فهمید که من ناراحت شدم؛ اگه من واسش مهم بودم پس چرا ازم دلجویی
نمیکرد؟
چرا همیشه من پیش قدم شم؟
اگه دوسم داره برای یک بارم که شده، اون باشه که ازم عذر خواهی میکنه..
تو همین فکرا بودم، که گوشیم زنگ زد.
با دیدن اسم شادیار، روی گوشی اخمام توی هم رفت.
ریجکتش کردم و جواب ندادم.
ماشین و توی پارکینک پارک کردم و رفتم بالا
مامان خونه نبود، و روی یخچال کاغذی گذاشته بود، که ادرین سرما خورده و رفته بهش سر بزنه.
خندم گرفت. مثل قرن دقیانوس عمل کرده بود. خوب مادر من، زنگ میزدی...
سببی از توی یخچال برداشتم و همینجور که سیب و گاز، میزدم و راهی پله های اتاقم شدم.
در حال عوض کردن لباسم بودم، که دوباره گوشیم به اسم شادیار، نورانی شد...
صدامو صاف کردم و بر خلاف، میلیم گوشو جواب دادم.
- سلام
- علیک سلام، کارت به جایی رسیده که من و ریجکت میکنی؟
اوو لا لا...

اینم واسه ما شاخ شده ، بچه پرو

- امری داشتید ؟

- بله که امری داشتیم ،دفعه اخرت باشه گوشیم رو من ،قطع میکنیا...

خندیدم

- فکر کنم دفعه اخری باشه ،که باهات حرف بزنم.

اونم خندید

- ساده ای دیگه ، مگه کسی هست که از شادیار بگذره ؟

ای خدا ، چرا هر کی به من میرسه خدای اعتماد به نفسه

- آقای محترم میشه خواهش کنم ،بری سراغ همون ،ادمایی که ازت نمیگذرن ؟

خندید و گفت:

- نوووچ اونارو دوست ندارم ،اویزوونن ، دست نیافتنی ها رو دوست دارم...

نفسمو با حرص فوت کردم که دوباره خندید و گفت

- خانوم کوچولو زنگ زدم ،که بگم شب ساعتای ۶ اینا میام دنبالت ،از مامان محترمتونم کسب اجازه کردم ،پس

دلیلی واسه مخالفت نداری ، اوکی ؟

با حرص گفتم:

- بیخشیدا ولی من بچه نیستم ،که از مامانم اجازمو میگیری ،اگه بخوام میام اگه نخوام نمیام متوجه ای؟؟

خیلی جدی گفت:

- نه دیگه اگه بخوای بیای که میای هیچی

ولی اگه نخوای بیای و نیای اون موقعس که من میام ...

البته با این زبون خوش و خنده رو نه ...

متوجه ای ؟

حسابی حرصم در اومده بود.

- مثلا میخوای چیکار کنی ؟

کلافه و عصبی گفت:

- ببین نفس جان من ی سری حرف دارم که بعد از ظهر میام بهت میزنم خواستی قبول کنی ی عمر تو خونه ی

من خانومی میکنی ، اگرم نخواستی ،که باشه حرفی نیست ،میرم پشت سرم نگاه نمیکنم.

من نه حوصله ی این کل کل کردنا ،رو دارم نه اعصابشو ، بعد از ظهر میبینمت ،فعلا ...

چند مینی هنگ به گوشی نگاه کردم.
 بعدش لبخند موزیانه ای روی لبم اومد.
 خوب این معلومه که من زن شادیار نمیشم، و بأهاس زندگی نمیکنم.
 ولی خوب مامانم چی ؟
 مگه ته دلم بهونه ای جز اترین دارم ؟
 به مامانم و نورا چی باید بگم ؟
 وای که سرم واقعا داشت منفجر میشد.
 روی تخت دراز کشیدم و گهگاهی گوشه ی لبمو به نشونه ی فکر به دندون میگریتم.
 همه ی فکرم این شده بود، که چه بهانه ای بیارم که همه چی راحت تموم شه ؟
 از نظر مامانم و نورا شادیار هیییچ عیبی نداشت...
 البته در حقیقت واقعا هم شادیار، مشکلی نداشت ولی وقتی دلت با یکی نیست، نمیتونی دلتو بأهاس صاف کنی ...
 بلند شدم و لب تابمو باز کردم.
 ناخود آگاه دستم، به سمت پوشه ای رفت که هیدنش کرده بودم و خیلی وقت بود داخلش نرفته بودم.
 پوشرو باز کردم و از حالت هیدن خارج کردم.
 با افتادن چشمم به عکسای قدیمی، خودمو اترین دلم پرکشید به اون روزا...
 من واقعا با اترین خوش بودم.
 ۲ سالی که زندگیمو، بأهاس ساختم واقعا بهترین روزای عمرمو سپری میکردم.
 ولی اینو هیچکس درک نمیکرد...
 هیچکس نمیفهمید، که اترین واقعا تمام زندگی من بود.
 به جزئیات عکسا دقت نکردم، نمیخواستم بازم حالم بد باشه، میخواستم امروز بعد از ظهر منطقی، جواب شادیار و
 بدم. نمیخواستم فکر کنه من ی دختر دمدمی، مزاج و لجزام که فقط دوست دارم، حرف حرف خودم باشه.
 دوست دارم، حتی آگه از زندگیم میره همیشه از من به خوبی یاد کنه.
 ساعت ۳ بعد از ظهر بود و اصلا خوابم نمیومد.
 فیلم عاشقانه رو خیلی وقت بود، گرفته بودم اما وقت نمیکردم نگاه کنم.
 فیلم و پلی کردم و شروع کردم به نگاه کردن.
 چند ساعتی گذشته بود، از فیلم و با وجود حرص خوردن زیادم از اون دختره ی مغرور (پگاه) اما دوست داشتم، بازم
 فیلم و دنبال کنم.

اما ساعت دیگه این مجال و بهم نداد و از جام بلند شدم.
 اول تماسی، با خونه ی نورا گرفتم و به مامانم گفتم که ساعت ۶ باید برم.
 خندم گرفته بود، اولین قرار ملاقاتم، با پسری بود که مامانم در جریان این موضوع بود و حسابی هم خوش حال بود،
 اما خودم به هیچ عنوان راضی به رفتن نبودم.
 دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم، و ۱۰ دقیقه هم موهای بلندم و خشک کردم و شروع به آماده شدن کردم.
 ساعت ۵/۵ بود و کمتر از نیم ساعت تایم داشتم.
 موهامو اتو کشیدم، و همش و باز دورم ریختم رژ لب قرمزی زدم، و ارایش غلیظی کردم.
 نمیدونم چرا این کارا رو میکردم؛ خیلی دوست داشتم بدونم که شادیارم مثل اترین به این جور تیپ ها گیر میداد...؟
 مانتوی سفید کوتاهی، با کفشای پاشنه بلند و کیف رسمی و روسری سفید ابی، سرم کردم.
 از نظر تیپی فوق العاده بودم، ولی آگه الان اترین به جای شادیار بود، شاید حتی باهم دعوای بدی داشتیم.
 بیخیال به این چیزا شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون و توی حیاط نشستم.
 هوا حسابی خوب بود و گل های توی گلدون رشد کرده بودند...
 نفسی کشیدم و هوا رو داخل ریه هام کردم
 طولی نکشید، که ساعت ۵/۶ شد و شادیار تماس گرفت.
 هه !!

حتی مثل اترین on time هم نبود ...

به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و سلام کرد.

منم مثل خودش رفتار کردم و سلام کردم.

- سفید بهت میاد

پوزخندی زدم ... الان آگه اترین بود تیکه بزرگه ی بدنم گوشم بود .. اما این میگه حتی بهتم میاد...

سرمو تکنون دادم که ادامه داد:

- ببخشید دیر کردم، شرکت بودم و ترافیکم که میدونی ...

بازم چیزی نگفتم که عصبی گفت :

- چیه ؟ روزه ی سکوت گرفتی ؟

توی چشماش زل زدم و قاطع گفتم:

- نه ، حرفایی که میزنی، واسم اهمیتی نداره،



منتظرم حرفای مهمتو بشنوم.

بهش بر خورد؛ و این کاملاً از حالت چهرش نمایان بود. اما خودشو نباخت و گفت:

- جایی رو سراغ داری، که قشنگ باشه واسه حرف زدن؟

دوباره ته دلم رفت، پیش اترین، آگه اون بود بهترین و شیک ترین رستوران ها رو سراغ داشت ...

- من ماشین و ترجیح میدم، میدونید که من خیلی وقت ندارم.

حسابی ناراحت و کفوری شده بود ماشین و عصبی همون جا کنار زد و با بوق چند ماشین روبه رو شد قاطع و دلخور گفت:

- هر جور مایلی پس شروع میکنم.

سرمو تکون دادم

کمی به طرفم چرخید و گفت:

- تا پایان صحبتام حتی دوست ندارم، یک کلمه حرف بشنوم من همه چی و میگم بعد شما نظرت و میگی حله؟

دوباره سرمو تکون دادم، که عصبی شد و نفسشو عصبی فوت کرد.

بوی ادامس نعایی، دهنش با عطر تلخش تناسب خوبی، پیدا کرده بود.

صداش از فکر خارجم کرد که گفت:

- ببینید نفس خانم، من از نظر مالی و درامدی همینطور که میبینید هیچ مشکلی ندارم، از نظر تیپ و قیافه هم

که خودت میبینی، از نظر اخلاقم که من کلاً پسر آزادی هستم خانومم ازاد میزارم...

اما میمونه شما و اخلاقتون...

شما دقیقاً مشکلتون با من چیه؟ آگه شخص دیگه ای رو دوست دارید، به من بگین آگه نمیدونم موردی توی

دانشگاه، فامیل یا هر جای دیگه هست و از طرف شما هم علاقه ای هست، به من بگید آگه هم نیست و من

اشتباه میکنم که بازم بهم بگید مشکلتون چیه؟

با خودم فکر کردم، واقعا من با شادیار مشکلی نداشتم؛ تنها دلیل نه گفتنم بهش اترین بود و علاقه زیاد من بهش...

صدامو پایین اوردم و تأثیر، گذار گفتم:

- چرا فکر میکنید هر کس که شما رو به عنوان همسر انتخاب نکنه، باید شخص دیگه ای رو دوست داشته باشه؟

نگاهشو ازم گرفت و به فرمون دوخت...

- من نزدیک ۳۰ سالمه، از ۱۸ سالگی توی دخترا بزرگ شدم، و دخترای زیادی دورم دیدم ی دختری که اینقد

قاطع به پسری مثل من بگه نه، یا چشمش پره یا بهترشو داره درسته؟

به سمتش برگشتم، و توی چشماش زل زدم.

- مشکل این صراحت کلام شماسست ، شما همین الان دارین خیلی ،راحت میگین که من با فلان دخترا بزرگ شدم ، دختر زیاد دیدم.

آقای اریان ،من هم مثل شما ،سنی ازم گذشته ؟دختر بچه نیستم؛ که بخوام چشم بسته و از روی ظواهر امر تصمیم گیری کنم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- در ضمن بله ، چیزایی هم هست ،که این اجازرو از من میگیره ،که بخوام حتی به شما فکر کنم .
وسط حرفم پرید و گفت:

- پای کسی دیگه ای در میونه ؟

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

- اگه حقیقتشو میخواین نه ، توی زندگیم کسی نیس ، اما توی دلم چرا من شخصی و دوست دارم ؛ که سال هاست دارم با خاطره هاش زندگی میکنم و در ضمن مامانم خبر نداره و نمیخوام داشته باشه سرشو تکون داد و گفت : - هنوز میبینیش ؟

مثل خودش سرمو تکون دادم و گفتم:

- دیگه فکر نمیکنم ،بقیش واسه شما فرقی کنه اینطور نیست؟

ماشین و استارت زد و گفت:

- نه ، من هنوز جوابمو نگرفتم.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- شما میگی کسی توی دلته ،ولی توی زندگیت نیس ، از دل میره هر کی از دیده بره، نه ؟

قاطع و محکم گفتم:

- نه متاسفانه...

سرشو تکون داد و همینطور که از میدون دور میزد گفت:

- اگه من کاری کنم، که فراموشش کنی چی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم

- واقعا چجوری میتونی این حرف و بزنی ؟

من دارم میگم ی نفر دیگرو میخوام تو میگی اشکال نداره ؟

بههم نگاه کرد و گفت:

- من نمیگم اشکال نداره ، تو گفتی کسی توی دلته من گفتم کاری میکنم که فراموش کنی...

- خوب من نمیتونم فراموش کنم
 - بهم وقت بده اگه تونستم کاری کنم که بی انصافی نکن و تو هم باهام راه بیا
 اگه نتونستم که هیچی تو رو بخیر من و به سلامت باشه ؟
 در ضمن ، قبل از اینکه، بخوای چیزی بگی اول فکر کن، خواهش میکنم.
 سکوت کردم...
 مونده بودم سره دو راهی...
 دو راهی ای ، که یک راه و اخره راه دیگه به اترین مربوط میشد.
 من نمیخواستم ، بین اترین و شادیار انتخاب کنم من میخواستم پای دلم بمونم...
 با توقف ماشین به خودم اومدم ، اطرافم و نگاه کردم.
 شادیار جلوی خونمون، ماشین و نگه داشته بود.
 نمیدونستم باید چیکار کنم.
 دستم به سمت در ، ماشین رفت که صدای شادیار توی ماشین، پیچید...
 بدون حرف نگاش کردم.
 - هیچ اصراری واسه حرفایی که بهت زدم ندارم
 فقط نفس ،خودت گفتی سال هاست، که به اون شخص فرصت دادی و بأهاس زندگی کردی
 اگه امکانش هست ۲ هفته فقط ۲ هفته هم به من فرصت بده
 سعی میکنم کاری کنم که پشیمون نشی ..
 از ماشینش پیاده شدم و وارد خونه شدم.
 مامان خونه بود ؛و این از چراغ های روشن خونه هویدا بود.
 از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم.
 مامان با دیدن من شوق زده ،به سمتم اومد و گفت:
 - نفس چیکار کردی ؟
 به چشمای خوشحالش ،نگاه کردم. مگه میتونستم ،این ذوق و کور کنم ؟
 لبخند اجباری ای ،زدم و گفتم:
 - هنوز در حد فکره مامان جونم.
 دستمو گرفت و روی مبل های ،راحتی وسط سالن نشوندم و با هیجان قبلش گفت:
 - هر چی که شد و بگو ،بدون این که چیزیو جا بندازی ...

دلہ برای مادرم سوخت ، چقدر اذیتش کرده بودم، اونقدر از اترین بیزار بود، که دلش پر میزد که دخترش سریع و سریع تر ازدواج کنه.

دستشو گرفتم و گفتم:

- بین مامان جونم، من ی شکست خیلی خیلی بزرگ تو زندگی داشتم ، نمیخوام آگه قراره زندگیه جدیدی ، تشکیل بدم؛ دوباره با شکست مواجه بشم؛ پس بهم فرصت بده تا شادیار و بشناسم.

میتونم بهت دروغ بگم که دوش دارم؛ ولی نمیخوام ، دوش ندارم ولی میخوام بهش زمان بدم همین. با عشق مادرانه نگام کرد .

سرمو توی ب*غلش گرفت.

نفس عمیقی کشیدم ، و عطر بدنشو وارد تمام وجودم کردم.

مگه داریم از این حس بهتر؟

از ب*غلش بیرون اومدم

- حال ادرین چطور بود؟

مامان همین جور ، که از جاش بلند میشد گفت:

-خوبه یه ذره تب داشت ، اینقدر سراغت و گرفت که نگو ...

خندیدم

اما ته دلہ غم بزرگی داشتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم ، داشتم از بغض منفجر میشدم ، اما کاری هم نمیتونستم بکنم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم واسه تعویض لباس رفتم.

شال و مانتو و کیفم و به گوشه ای پرت کردم...

جلوی اینه ایستادم و با حرص ، شیر پاکنی برداشتم و به جون صورتم افتادم.

اینقدر محکم ، دستمال و روی صورتم کشیده بودم که تمام صورتم سرخ شده بود.

دستمال و داخل سطل اشغال انداختم.

احساس خفگی میکردم.

پنجره ی اتاق و باز کردم ، و یقه لباسمو کمی آزاد کردم.

احساس میکردم ، کسی داره گردنمو فشار میده...

گوشیمو ناخود آگاه، برداشتم و شماره ی اترین گرفتم نمیدونم، چرا این کار و کردم

ولی پشیمون نبودم .

بوق... بوق

-بله ؟

هول شدم به اینجاش ، فکر نکرده بودم که چی میخوام بگم.

صداشو شنیدم...

- الو نفس

صدامو صاف کردم.

- سلام

احساس کردم، نفس عمیقی کشید.

- خیلی وقته منتظرم ، زنگ بزنی.

بغضم شکست ؛ اشکام تمام صورتم و خیس کرد، سعی کردم نفهمه که دارم گریه میکنم

اروم تر از قبلم گفتم:

- خوبی ؟

کمی مکث کرد،

- الان اره ، الان خوبم

چیزی نگفتم ادامه داد...

- چی شد که به من زنگ زدی؟

دلمو به دریا زدم ، تا کی دروغ و ریا کاری ، تا کی فرار و پنهون کاری...

- تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه ، تو به ترلان چی گفتی ؟ چرا حرفاتو به خودم نزدی ؟

چیزی نگفت...

- اترین با تو ام

- چی بگم نفس ؟ باور میکنی مگه؟

حالم بد بود دیگه، برام مهم نبود بفهمه دارم گریه میکنم...

صدامو بالاتر بردم و گفتم:

- نه قبول نمیکنم ، چون دروغ میگی چون داری آذیتم میکنی ، چون بازم داری بازییم میدی ، بازم میخوای خوردم

کنی، مگه من

گریه دیگه امونم نداد، هق هقم اوج گرفت. گوشیه قطع کردم و اشکام راحت تر ، از قبل شروع به ریختن کردن...

سرمو از پنجره بیرون کردم.

بارون تندى مياريد و قطره هاى اب و روى صورتىم ميكوييد.
 قطره هاى بارون و قطره هاى اشكم، باهم هماهنگ شده بودن.
 صدای زنگ گوشيم ميومد، بى شك اترين بود. اما نميخواستم؛ ديگه بيزارم ازت اترين ، گند زدى به زندگيم
 گند زدى به نفس ...
 گند زدى به جوونيم .
 ديگه برام مهم نبود ، كه حتى مامانم صدامو بشنوه.
 همينجور كه سرم از پنجره بيرون بود رو به اسمون گفتم:
 - خدايا ميبيني ؟ ميبيني دارم ديوونه ميشم؟
 ميبيني چه حالى دارم ؟
 مگه خدا نيستى ؟ مگه بزرگ نيستى ؟
 چراا چرا كمكم نميكنى ؟
 چرا راهى جلوى پام نميزارى
 فرياد زدم
 - د چرا راهى جلو پام نميزارى ؟
 صدای گوشيم ديگه، امونمو بريده بود. برداشتمش ترلان داشت زنگ ميزد .
 نميتونستم با اين حال جواب بدم ، روى تختم دراز كشيدم و به زندگيم فكر كردم.
 با خودم گفتم ، بين نفس ، اگه اترين تو رو ميخواست ؛ بعد از اينكه با اون حال گوشيو قطع كردى بايد بهت زنگ
 ميزد.
 بين دوست نداره ، بين همش دروغه ، بين همش حرفه ، بازم ميخواه زجرت بده
 چرا سرنوشت و به دست خدا نميسپارى؟
 خدا مگه واسه كسى بد ميخواه ؟
 دلنو بزى به دريا و بگو خدايا به اميد تو ...!
 به شاديار فرصت بده ، شايد ي بار ديگه عاشق بشى ...
 نور افتاب ، حسابى چشمو اذيت ميكرد .
 ديشب فراموش كرده بودم ، پنجررو ببندم ، ديگه خواب فايده نداشت ، از جام بلند شدم.
 احساس ميكردم ، سرم اندازه ي توپ شده...
 سرم حسابى درد ميكرد.

گلوم خس خس میگرد.
 دیشب سرما خورده بودم.
 گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش انداختم .
 دو میس کال از شادیار داشتم...
 پوووفی کشیدم.
 دوباره شروع شد.
 طبق قراری که دیشب با خودم گذاشتم. شمارشو گرفتم.
 گوشیشو جواب داد، ولی حسابی جایی که بود شلوغ بود.
 - الو جانم ؟
 -سلام
 یا خدا ، چه صدای وحشت ناکی کرده بودم
 شادیار که صدامو شنید ی جوری که انگار نگرانم شده گفت:
 - نفس ؟ چرا صدات گرفته، گریه کردی ؟
 اینقدر از من بدت میاد ؟
 چشمامو بستم اره ازت بدم میاد .
 بدون اینکه ازش دلجویی کنم گفتم - دیشب پنجره باز بوده سرما خوردم
 - میخوای بیای بریم دکتر ؟
 لبخند زدم.
 تا حالا محبت اینجوری ندیده بودم.
 - نه قرص میخورم خوب میشم خیلی ممنون
 ناراحت شد ، صداشم یکم گرفته شد
 - باشه عزیزم ولی من ی مقدار کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم.
 هه ، چقدرم که مهمه واسه من ، باشه ای گفتمو گوشی رو قطع کردم.
 از جام بلند شدم، صدای سرفه هام کل خونرو برداشته بود.
 از پله های اتاق پایین رفتم.
 مامانم در حال جمع و جور کردن لباسای توی کمدش بود.
 متعجب به سمتش رفتم...

- مامان کجا میخوای بری؟
دست از کارش کشید و به طرفم برگشت.
- این چه صداییه؟ سرما خوردی؟
سرمو تکون دادم و روی تخت نشستم.
- من چند روزی میخوام برم اصفهان نفس،
خاله سرور یه مقداری مریضه، حاله خوبی نداره.
- خاله سرور خاله ی نأتنی مامانم بود، که از پدر یکی و از مادر سوا بودن.
- خوب شما چرا بری؟ بگو بقیه برن.
همونجور که چندونشو مییست گفت:
- صبح ساعتی ۸ بود، دخترش بهم زنگ زد گفت مامانم گفته میخواد شما رو ببینه
دیگه زنگ زدم به داییت برام بلیط هواپیما گرفته واسه ساعت ۱۲ امروز
نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، که ساعت ۱۰:۱۵ نشون میداد.
- خوب الان که باید بری دیگه.
به سمت مانتوش رفت و گفت:
- اره برو به اژانس زنگ بزن.
- اژانس واسه چی، خودم میبرم.
عادت داشتیم به این وضع.
- سالی ۲-۳ بار مامان به دیدن خاله سروری میرفت، که من ۳ بار بیشتر ندیده بودمش.
چایی واسه خودم ریختم و رفتم بالا که آماده بشم و مامان و به فرودگاه ببرم.
سوار ماشین شدیم و مامان کلید خونرو بهم داد.
- حالم اصلا خوب نبود، ولی نمیخواستم مامانم ناراحت یا نگران کنم.
به سمت فرودگاه میرفتیم، که صدای مامان سکوت، ماشین و شکست.
- این ۳ روزی که من نیستم؛ برو خونه ی نورا، یه وقت تو خونه تنها نمونیا.
دندرو عوض کردم و به طرفش برگشتم.
- مامان جان؟ واقعا هنوز نگران منی؟
شما به سلامت برو به سلامت برگرد، من ی فکری واسه خودم میکنم.
بهم نگاه کرد و با کمی مکث، گفت:

- با شادیار چه کردی ؟ مامانش دیشب گفت قراره بیشتر با هم آشنا بشین.
یک تای ابروم رفت بالا و به طرفش برگشتم.
- مگه شما با مامانش در ارتباطی ؟ بعدشم شادیار مثل این بچه ننه ها میره همه چیو به مامانش میگه ؟ اه اه واقعا که...
مامانم چپ چپ نگام کرد و گفت:
- واقعا کی میخوای درست بشی نفس ؟
اون بچه اصلا حرفی راجب ،دیشب ، به مامانش نزده ، مامانش اصرار کرده گفته حالا باید با هم وقت بگذرونیم.
همین . این داغ کردن داره ؟
سرمو به اهنگا گرم کردم و چیزی نگفتم.
یعنی حرفی واسه زدن نداشتم، بازم زود قضاوت کرده بودم .
تقریبا به فرودگاه رسیده بودیم که مامان گفت:
- دوست دارم وقتی برمیگردم ،با شادیار با هم ... بیاین دنبالم
دستشو گرفتم توی دستم، دستش حسابی سرد بود
- نفس چقدر تب داری مادر
جلو رفتم و صورتشو ب*وسیدم.
- اینقدر نگران من نباش ، برو به سلامت خیالتم از بابات من راحت باشه.
خواستم از ماشین پیاده شدم که گفت:
- تو کجا میای ۲ ساعت الاف ، میشی برو مادر به زندگیت برس قبل این که برم بهت زنگ میزنم.
از خدا خواسته قبول کردم ،چون حالشو نداشتم که حتی روی پاهام بایستم.
با مامان روبروسی کردم و اونم ازم خدافظی کرد و رفت داخل سالن فرودگاه.
بعد از اینکه مطمئن شدم، مامان رفته سوار ماشین شدم و راهی خونه نورا شدم.
نزدیکای خونه ی نورا بودم ،که صدای زنگ گوشیم از حالت فکر و سکوت خارجم کرد.
به دنبال گوشیم ،گشتمو روی صندلی شاگرد پیداش کردم.
بدون اینکه نگاه کنم کیه گوشيو جواب دادم.
با شنیدن صدا پشت خط ،اخمام غلیظ تو ی هم رفت.
الان که مامان نیست وقت خوبیه که یکم این و ادمش کنم.
- بله آقای اریان نژاد ؟

- سلام نفس جان بهتری ؟
متنفر بودم از این حس ترحم
- این که من خوبم یا بد ، به شما ربطی داره ؟
چند ثانیه ای سکوت کرد.
بعدش با صدای گرفته ای گفت:
- باز چی شده ؟
رک و عصبی گفتم:
- شما به من گفتی، من بهت وقت بدم تا شاید کسی که دوشش دارم و فراموش کنم
منم گفتم باشه.
ولی اقا من اشتباه کردم، شکر خوردم من نمیتونم فراموش کنم.
پس دیگه بیخیال من شو.
اوکی ؟
بدون توجه به حرفای من گفت:
- صدات خیلی گرفته ، پیام بریم دکتر؟
پووووف
- نه مثل این که تو نمیفهمی من چی میگم ؟
- من نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم دکتر.
خواستم بگم نه که لبخند موزیانه ای روی لبم نشست ، اما واسه این که شک نکنه چند تا سرفه ی مصلحتی کردم
و گفتم:
- نه خودم میرم.
اونم فکر کرد من دارم تعارف میکنم ،گفت:
- گفتم نیم ساعت دیگه، میام دنبالت بریم دکتر . فعلا
گوشیو قطع کردم و سرخوش خوش حال جلوی هایپر ماکرتی، پارک کردم و رفتم داخل،
از جلوی قفسه ها هر چی خوراکی که ادرین دوست داشت برداشتم و حساب کردم.
دو تا پلاستیک بزرگ به دست بیرون اومدم راهی خونه ی خواهرم شدم .
ماشین و پارک کردم و زنگ در خونه ی نورا رو فشار دادم.
در باز شد و دکمه ی اسانسور و زدم ؛در طبقه ی ۵ پیاده شدم.

- سلام نفس خانم چه عجب...
 بأهاس روبوسی کردم و گفتم:
 - سلام ، مامان صبح رفت اصفهان دیگه منم اومدم اینجا.
 سرشو تکون داد و گفت:
 - خیلی کاره خوبی کردی ، خوش اومدی ، اره مامان ،صبح بهم گفت میخواه بره .
 بعدش صداشو برد بالا و گفت:
 - ادرین ... بیا خاله نفس اومه .
 طولی نکشید ، که ادرین بدو بدو به طرفم اومد.
 - شلام خاله.
 - جون خاله قربونت برم،
 ۲ تا پلاستیک و به دستش دادم و گفتم:
 - اینا واسه توء
 توی پلاستیکارو نگاه کرد و گفت:
 - همه ی همش ؟
 - اره قربونت برم همش.
 ادرین بوس کردم و در حالی که دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود: بلند شدم و به اشپزخونه رفتم.
 - نورا ؟
 همونجور که حواسش به درست کردن غذاش بود، به طرفم برگشت :
 - جان؟
 احساس میکردم ،خیلی ناراحته و حسابی گرفتس.
 - چیزی شده ؟
 رک و عصبی گفت:
 - اره نفس چیزی شده
 از عصبی بودنش تعجب کردم.
 - خوب چی شده ؟
 - تا کی قراره این پسره، توی زندگیه ما اشوب به پا کنه ؟
 دستای ادرین و از دور گردنم، باز کردم و گذاشتمش ،پایین و به این تکیه دادم.

- چی میگی ؟ پسره ؟ کدوم پسره
نورا رو کرد به ادرین و گفت:
- ادرین مامان برو تو اتاقت بازی کن.
ادرین سرشو تکون داد و به سمت اتاقت رفت.
- خوب میدونی کیو میگم نفس.
عصبی گفتم:
- مسخره بازیا چه در میاری ، ی کلمه بگو راجب کی حرف میزنی...
توی چشمم زل زد و گفت:
- راجب اترین
شاخای بالا سرم سبز شد
- چی میگی نورا! تو به اترین چیکار داری ؟
نورا روی صندلی، داخل اشپزخونه نشست و گفت:
- چند ماه پیش شایان ، با ی شرکت دارو قرار داد مینده، که ی سری دارو رو برایشون از آلمان وارد ایران کنه.
شایان همه ی این کارارو انجام میده، حتی گواهی ترخیص کالا رو هم میگیره، با چند تا دکتر دارو ساز هم صحبت میکنه و باهاشون قرار میزاره.
- شرکت فوق که شایان بأهش قرار داد مینده ۲۰۰ میلیون چک میکشه ،و میده به شایان و قرار داد میندن ؛ که بعد از تحویل دارو ها ۳۰۰ میلیون بعدش و بده.
حالا شایان نزدیک ۵۰۰ میلیون هزینه کرده و دارو ها رو تحویل شرکت داده، اما اون شرکت پول شایان و شرکتشو نمیده...
به حرفاش فکر کردم و یکم انالیز کردم ولی نفهمیدم چه ربطی به اترین داره
فکرمو به زبون اوردم و گفتم :
- خوب ناراحت شدم ایشالله که درست میشه ، ولی خوب این چیزا ، به اترین چه ربطی داره ؟
نورا از جاش بلند شد و گفت:
- مدیر عامل اون شرکت فوق اترینه .
باورم نمیشد...

اترین آگه همه کاره بود، ولی مال مردم خور نبود.
این کارا از اترین بعید بود.
به سمت کیفم رفتم و برداشتمش.
نورا وحشت زده اومد، سمتم...
- میخوای چیکار کنی نفس؟
به سمت در رفتم.
- معلومه میخوام برم شرکتش، بینم دردش چیه؟!
- نه نفس، اصلا این کار و نکن، بد تر میشه لج میکنه.
کفشامو پوشیدم و گفتم:
- نه نورا، اون میدونه شایان شوهر خواهر منه و با من نسبتی داره.
اون فقط و فقط میخواد به من ضربه بزنه.
اگر نه، اون اینقدر داره که این پول و واش پولی نیست.
دستم روی شونش گذاشتم و ادامه دادم...
- تا شب خبرشو بهت میدم که چیشد.
گوشو ب*وسیدم و توی چشمای نگرانیش عمیق نگاه کردم و رفتم.
گوشیم توی کیفم مداومم زنگ میزد.
شادیار بود و میخواست بگه چرا ۱ ساعته من و اینجا کاشتی.
اما الان تنها چیزی که واسم مهم بود، عذاب وجدانی بود که داشت خفم میکرد.
نگاهی به لباسام و صورتم توی آینه کردم. مانتو مشکی بلند و با شال طوسی و شلوار طوسی ای که پام بود.
لباسام خوب بود، اما صورتم اصلا ارایش نداشت.
کیف ارایشمو از توی کیفم در اوردم و ی دستی به سر و صورتم کشیدم و با سرعت به سمت شرکت اترین راه
افتادم.
باید هر جوری میشد این مشکل و درست میکردم.
نمیخوام، آگه این اترین هر بلایی سره خودم میاورد سره خواهرم و زندگیشم بیاره.
تقریبا به شرکتش رسیده بودم.
اوولالا.....!!
چقدر شرکتش عوض شده بود.

تمام شرکتش کرم قهوه ای بود و لوسترای بلند حسابی، جو و باکلاس کرده بود .
 در چوبی بزرگ و باز کردم و رفتم داخل
 چند تا دختر که حسابی به خودشون رسیده بودن پشت چند میز نشسته بودن.
 - سلام خسته نباشید ، من میخوامم آقای زند و بیینم
 موهای بلوند شو پشت گوشش زد ، و گفت:
 - وقت قبلی داشتین ؟
 اخ که دلم میخواست بزنم لهش کنم.
 - نه گلم من از اشناهاشون هستم
 خندید و گفت
 - متاسفم خانم ، ولی اینجا طبق قوانین و مقررات اداره میشه و من نمیتونم شما رو بفرستم داخل.
 نگاهی به دور و اطرافم کردم.
 کنار یکی از درای روی ی تابلوی طلایی رنگ نوشته بود
 مدیریت ...
 به طرف در اتاق رفتم و در و باز کردم.
 صدای کجا خانم منشی، کل شرکت و برداشته بود.
 اترین بیرون اومد و گفت:
 - اینجا چه خبره خانوما ؟
 توی چشماش نگاه کردم و گفتم:
 - سلام اترین ، کارت دارم
 اون چند تا دختر دیگه داشتن از حسودی منفجر میشدن.
 اترین دستشو پشت کمرم گذاشت ، و من و به سمت اتاقش هدایت کرد .
 وارد اتاق اترین شدم و نگاهی به دور و اطرافم کردم.
 تمام ست اتاقش، سورمه ای و سفید بود و جذابیت محشری به اتاق داده بود.
 ی میز بزرگ، در بالای اتاق قرار داشت و ی دست میل استیل تقریبا وسط.
 از در ورودی هم تا جایی که به مبلا میرسیدی ی فرش قرمز تقریبا، باریک پهن بود.
 کلا دفتر کارش خیلی محشر بود.
 صداس سکوت و شکست .

- زود تر از اینا منتظرت بودم ، دیر کردی...

نگاهمو از اطراف گرفتم و چشم بهش دوختم.

ی تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

- چرا با شایان تسویه نکردی ؟

من که میدونم تو پولشو داری چرا اذیت میکنی ؟ مشکلات چیه ؟

از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روم نشست.

پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره بهت گفت ؟ میدونستم ۵۰۰ میلیون براش خیلی پوله ، دردش اومده ؟ الهیی ...

پوزخندی زد و گفتم:

- نه اتفاقا ، اینکه از ی ادم نامرد و پست فطرت، مثل تو رو دست بخوره، براش درد اوره .

آخماش تو هم رفت و انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد.

- با من درست صحبت کن نفس ، اگه عصبیم کنی بد میبینی.

پامو روی پام انداختم و گفتم:

- کی ؟ تو ؟ مثلا میخوای چیکار کنی ؟ اصلا مگه تو کی هستی ؟

مملکت قانون داره پولشو ندی ، ازت شکایت میکنه ، فکر کردی همه چی کشکه ؟

بلند خندید و گفت:

- نه افرین قشنگ رول بازی کرده .

بعدم رو زانوش خم شد ، تمسخر آمیز ولی عصبی گفت :

- بگو بره شکایت کنه ، ببینم چه غلطی میخواد بکنه...

عصبی شدم

- حرف دهنتمو بفهم اترین ، ی کلمه بگو دردت چیه؟

سرشو تکون داد و کمی لم داد روی صندلی و گفت:

- افرین حالا شدی دختر خوب

فقط ی راه وجود داره واسه اینکه با شایان راه بیام.

سریع گفتم.

- خوب راهت چیه ؟

ریلکس پاشو روی پای دیگش انداخت و گفت:

- گفتم که

- چی ؟

رک و راحت گفت:

- زخم شو

ناباورانه نگاش کردم . خدایا این اترین بود؟

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- واست متاسفم اترین ، هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر نفهم و عوضی باشی

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد...

- اره من هم عوضی هم هم نفهم ، ولی تنها راهت همینه نفس.

اگه این کارو نکنی شوهر خواهرتو ، زندگیشو بد زمین میزنم .

از شرکتش بیرون اومدم.

باد بدی میوزید...

کلافه بودم و تلو تلو میخوردم ...

موهام پریشون شده بود.

شالم افتاده بود.

سرمو روبه اسمون گرفتم و بلند و بدون توجه به خیابون و مردمی ، که نگاه میکردن گفتم :

خدایا! همیشه بگی من چیکار کنم ؟

بابایی همیشه کمکم کنی ؟

بابایی زندگی اون دختر دیگتم، دارم خراب میکنم.

خدایا همیشه تموم کنی این وضع و

خدااا بسمه ...

شاید این پولا واسه اترین ، پولی نباشه ولی واسه شایانی که از صفر شروع کرده خیلی پولیه.

به سمت ماشین راه افتادم و سوار شدم.

ماشین و روشن کردم و اهنگ

دوباره تو اشوان ، پلی شد .

یه چند وقته حس میکنم نسبت بهم سردی

تو بین راه دستامو ول کردی
از اون همه خاطره دل کندی
یه چند وقته این رابطه به تار مو بنده
چشات تو عکسامون نمی خنده
تاریکه دیگه با تو آینده
بگو همش خوابه...
صدای زنگ گوشیم و دیدن شخصی، که داشت زنگ میزد، حالمو خیلی بد تر کرد
- جونم نورا؟
صداش حسابی مضطرب بود.
- نفس میشه الان بیای خونه ی ما؟ حال شایان خوب نیست.
نگران شدم
- اره خواهری الان میام ۱۰ مین دیگه اونجام.
گوشیو قطع کردم.
شکم هر لحظه نسبت به شایان، بیشتر میشد.
هرچی فکر میکردم، میدیدم، موضوع پول نیست .
ی موضوعی هست، که یا نورا به من نمیگه یا شایان دروغ میگه.
یاد حرف اترین افتادم...
- خوب رول بازی کرده.
مگه شایان چیکار کرده، که اترین میگه رول بازی کرده؟
ذهنم حسابی مشغول بود.
و اصلا نفهمیدم چه جوری شد که به خونه ی نورا رسیدم.
ماشین و پارک کردم و پله ها رو ۲ تا یکی رفتم بالا و زنگ خونشو زدم.
نورا در و باز کرد.
الهی بمیرم خواهرم رنگ به رو نداشت
چشمم به خون گوشه ی لبش افتاد.
نگران دستم و به خون روی لبش، کشیدم.

با ناباوری دستمو نگاه کردم .
 با چشمای گرد گفتم:
 - نورا این خون چیه ؟
 لبشو به دندون گرفت و من و به داخل هل داد.
 وارد پذیرایی شدم و با دیدن چهره ی به خون نشسته ی شایان واقعا وحشت کردم
 با لکنت گفتم:
 - این..این ... جا.. چه خبره ؟
 شایان از روی مبل بلند شد و به طرفم هجوم آورد و گفت:
 - چیه ؟ اینجا چه غلطی میکنی ؟ اومدی بدبختی من و بینی ؟
 از حرفش ناراحت شدم، اما وقتی چشمم به دست خونیش افتاد.
 نفهمیدم چی شد و رفتم جلوش ایستادم
 - چرا دستت خونیه ؟
 گیج و هنگ به طرف نورا برگشتم.
 چشمم به گردنش افتاد، که با دست گرفته بود که مثلا من نبینم.
 دستشو محکم پس زدم و سرشو بالا گرفتم و گردنشو نگاه کردم.
 تمام گردنش رد انگشتای شایان بود
 باورم نمیشد .
 روبه شایان گفتم :
 - تو .. تو رو خواهر من دست بلند کردی ؟
 سینشو سپر کرد و گفت:
 - اره ، میخوای تو هم امتحان کنی ؟
 عصبی داد زدم...
 - تو خیلی غلط کردی مرتیکه ،
 رو خواهر من دست بلند میکنی !؟
 بچه یتیم گیر آوردی ؟
 دستمو به نشونه ی تهدید بالا اوردم و گفتم:
 به قران ، همین الان دستشو میگیرم میبرمش پزشکی قانونی...

بعد پدرتو در میارم.
 تو فکر کردی خواهر من بی کس و کاره ؟
 باچه حقی رو خواهر من دست بلند کردی؟
 خواهر من و اینجا مظلوم گیر آوردی ؟
 سر نورا رو بالا گرفتم و گفتم
 - عوضی بیشعور بین یکم دیگه فشار میدادی الان خفه شده بود
 - حیوون وحشی چه غلطی میکنی با خواهر من ؟
 دستشو بالا آورد
 نورا از ترس جیغ زد.
 دستشو رو هوا گرفتم و گفتم:
 - خوب حیوون پدرتو که در میارم
 مرتیکه ی نفهم مگه عهد شاه وز وز که که دست رو زن بلند میکنی ؟
 تو مثلا مهندسی ؟
 سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم:
 - تو مثلا مردی ؟
 - تف تو صورتت شایان خیلی پستی .
 - حیوون زنت هیچی ، مادر پچت که هست.
 سرمو تکون دادم و رومو ازش گرفتم و دنبال نورا گشتم.
 تو اتاق ادیرین نشسته بود و ادیرین و بـ*ـغل کرده بود و بلند بلند گریه میکرد.
 ادیرینم همش میگفت:
 - مامانی گریه نکن الان میرم بابا رو میزنم.
 نورا هم مدام سرشو میبـ*ـوسید و با همون هق هقش میگفت :
 - تقصیره خودم بود مامان
 سیل اشک صورتم و پوشونده بود
 اگه بابام بود کی جرات میکرد دست رو خواهر من بلند کنه ؟
 رفتم توی اتاق و دست ادیرین و کشیدم.
 خاله وسایلت و جمع کن میخوایم بریم پیش خاله.

نورا نگران نگام کرد و فین فینی کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- نفس؟ میخوای چیکار کنی؟

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:

- پاشو وسایلت و جمع کن نورا، جای تو دیگه اینجا نیست.

لیوان چای و جلوی نورا گذاشتم.

- اه نورا، میشه تمومش کنی؟ چقدر گریه میکنی...

بینیشو بالا کشید و سرشو پایین انداخت.

چیزی نگفتم، چون فکر خودم حسابی درگیر بود.

با دیدن سر و وضع نورا و خود شایان مطمئن شدم، که ماجرا پول نیست و موضوع ی چیزه دیگس.

رو کردم به نورا گفتم:

- بلند شو خواهی، بلند شو نگران نباش درست میشه.

دستشو گرفتم و بردمش تو اتاق مامان و روی تخت خوابوندمش و لامپ و خاموش کردم.

از پله های اتاقم بالا رفتم.

ادرین تو اتاق من داشت بازی میکرد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

یعنی شایان چیکار کرده؟

پووف هر چی فکر میکردم، به هیچ جا نمیرسیدم.

- خاله؟

به پهلو خوابیدم و به ادرین نگاه کردم.

- جونه خاله؟

- خاله خلاف یعنی چی؟

ابرو هامو توی هم جمع کردم و نیم خیز، شدم

- این حرف و از کی شنیدی خاله؟

- مامانم به بابام گفت: با این کاره خلافت همه محتاد میشن

ی تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

- محتاد؟ مطمئنی همینو شنیدی خاله؟

سرشو تکون داد.

- اوهوم ، یعنی چی خاله ؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم

خوب شایان ی کاره خلافی کرده که نورا هم در جریان

یاد حرف ادرین افتادم

محتاد

خدایا محتاد چی بود؟

دوباره نیم خیز شدم و گفتم:

- ادرین ی بار دیگه بگو چی گفتی ؟

عصبانی شد و گفت:

- محتاد محتاد محتاد

ذهنم جرقه ای زد

- نکنه منظورت معتاده ؟

ادرین مثل این هنگا نگام کرد و زیر لبش کلمه معتاد و گفت و فکرش به جایی نرسید و سرگرم ماشین بازی شد .

حرف ادرین تو ی سرم اگو شد.

- با این کاره خلافت همه معتاد میشن؟

خدایا شایان چیکار کرده بود ؟

تنها راهی که واسه فهمیدن موضوع بود

اترین بود..

بلند شدم و گوشیم و از توی کیفم خارج کردم و روی تخت نشستم.

یا خدا!!! ...

اینجا چه خبره

۴۵ تا میس کال ...!!!!???

یکی یکی شون و نگاه کردم

بیشترش مامانم بود و چندتایی هم ترلان و چند تا اترین و چند تا نورا و در اخرم شادیار

مسیح ها رو باز کردم

- واقعا کارت زشته نفس ، من از اون سره شهر، از کارو زندگیم زدم پاشدم اومدم تو رو ببرم دکتر ، بعد تو اصلا

خونه نیستی ؟

- اصلا ازت انتظار نداشتم .
- تنها راهی که داری همونه نفس ، فکراتو بکن و بهم زنگ بزن . منتظرتم
- نفس مامان کجایی ؟
- نفس چرا گوشیتو بر نمیداری ؟
- سلام نفسی خوبی عشقم ؟ من جزوه ها زو گرفتم . عکس میگیرم واست تلگرام میکنم
- مسیح ها تموم شده بود.
- اولین شماره ای که گرفتم شماره ی مامانم بود ، خودمو برای شنیدن هر گونه حرف و فوشی آماده کرده بودم .
- خیلی سریع جواب داد
- الو نفس ؟ تو معلومه کجایی ؟ نمیگی من نگران میشم ؟ نورا کجاست ؟ چرا اون برنمیداری ؟
- چه خبر از شایان ؟
- وسط اون همه ناراحتی خندم گرفت.
- مامان شمام همینجوریه ؟
- سلام مامان خوشگلم . من خوبم
- شما خوبی ؟ راحت رسیدی ؟
- نفس راحتی کشید و گفت
- اره من خوبم ، نورا کجاست ؟ هر چی از صبح زنگ میزنم گوشیشو جواب نمیده ؟
- نگاهی به ادرین کردم که حسابی، مشغول بازی بود.
- نورا با ادرین ، اومده پیش من ، شبم شایان میاد ، شما نگران نباش . همه چی درسته.
- کمی دیگه با مامان صحبت کردم و ارتباط و قطع کردم.
- نگاهی به ساعت دیوار انداختم.
- متعجب از جام بلند شدم.
- ساعت ۴ بعد از ظهر و نشون میداد.
- کی ساعت ۴ شد ؟
- ادرین خاله تو نهار خوردی ؟
- دست از بازی کشید و مهیج گفت:
- نه خاله ما اومدیم نهار بخولیم بابا ظلغامونو شکست .
- با ناراحتی بهش نگاه کردم.

الهی بمیرم برات خاله...

دستامو بهم زد و گفتم:

- میای با هم بریم ماکارونی درست کنیم؟

خوش حال از جاش بلند شد و گفت:

- اخ چون ماکارونی

بعدشم با ذوق گفت:

- بریم.

میز نهار که چه عرض کنم، میز عصرانه رو چیندم؛ و ادرینی که سرمو برده بود، بس که حرف زده بود، و از روی این پایین گذاشتم.

لپشو ب*وسیدم و گفتم:

- خاله بدو برو مامان و صدا کن.

چشمی گفت و به طرف اتاق مامان رفت.

داشتم غذارو داخل بشقابا، میکشیدم که ادرین تنها برگشت.

- خاله مامانم نیما، میگه نمیخوله، ولش کن بیا ما بخولیم.

خندم گرفت ...

چه عاطفه ای داشت این بشر.

ادرین و روی صندلی نشوندم و بشقابش و جلوش گذاشتم.

- خاله تو بخور من برم مامان و بیارم.

- ولش کن اون نمیخوله.

خندیدم و از اشپزخونه خارج شدم و به سمت نورا رفتم.

لامپ اتاق و روشن کردم، که نور چشمشو زد و گفت:

- خاموشش کن نفس

به توجه به حرفش روی تخت نشستم

- این مسخره بازیا چیه در میاری نورا؟ پاشو بیا غذاتو بخور.

الان غذا نخوری چیزی عوض میشه؟

پتو رو بیشتر روی خودش کشید و گفت:

- میل ندارم، الان شایانم گرسنس.

چی چی نگاش کردم.

- پاشو بهت میگم.

از روی تخت بلند شدم، که گفت:

- نفس؟

به طرفش برگشتم.

- جان؟

ملتمسانه، توی چشمم زل زد و گفت:

- شایان خیلی حالش بده، تنها کسی که میتونه کمکمون کنه تویی نفس، با اترین حرف بزنی، اون به حرف تو گوش میکنه.

خواهش میکنم نفس. خواهش میکنم.

سرمو پایین انداختم...

کاش میدونستی....

تنها راهه کمک کردن، به تو و شایان، عمل نکردن به وصییت باباعه.

به سمت در رفتم و گفتم:

- بلند شو نورا، غذا سرد شد

سر میز نشستیم و در سکوت غدامونو خوردیم.

حالم ی جوروی بود، احساس میکردم ی حس عذاب وجدان داره، حسابی اذیتم میکنه.

نورا ادرین و برد تا یکم بخوابه و منم اشپزخونه رو جمع کردم، و دوباره رفتم بالا

ساعت ۷ شب بود...

خونه ساکت...

هوا تاریک...

روی تختم دراز کشیدم به سقف زل زدم.

- چیه اومدی بدبختی من و بینی؟

- خاله محتات یعنی چی؟

- تنها کسی که میتونه کمکمون کنه تویی نفس

پوووووف

- اگه زخم نشی شوهر خواهرت و زندگیشو بد زمین میزنم

سرمو تکون دادم و به پهلو چرخیدم.

- به چی فکر میکنی ؟

جیغ کوتاهی کشیدم...

نفسمو، بیرون دادم و دستم و روی سینم گذاشتم و گفتم:

- وای نورا ترسیدم دختر...

بیخسید ارومی گفت و روی صندلی، نشست

منم بلند شدم و روی تخت نشستم.

سرش به انگشتاش گرم بود.

بهش نگاه کردم، چقدر تو این مدت شکسته شده بود.

دلمو به دریا زدم و پرسیدم.

- نورا شایان چیکار کرده ؟

سرشو بالا آورد...

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت و گفت:

- همش تقصیره من بود نفس ، همش ...!

وقتی که حرفای نورا رو شنیدم و فهمیدم که شایان چه اشتباه بزرگی کرده...

وقتی فهمیدم که سزاش خیلی سخت تر از اون چیزیه که حتی من فکر میکردم...

وقتی که سیل اشکای خواهرم و دیدم.

وقتی بدن سیاه و کبودشو دیدم.

وقتی به زندگی خواهرم نگاه کردم.

با وجود این که هیچ ارتباطی، به اترین و کارش نداشت.

اما ...!

تصمیم گرفتم...

به خواسته ی اترین تن بدم، و زندگی خواهرمو از این هلاکت نجات بدم.

نگاهی به خودم کردم.

ارایش کمی که کرده بودم، باعث شده بود سنم پایین تر بیاد و قیافم دخترونه تر بشه.

مانتوی سرمه ای بلند حریرم، که با هر وزش باد این طرف و اون طرف میرفت، باعث شده بود لاغر تر و کشیده تر

به نظرم بیام.

زنگ در و به صدا در اوردم.
و بعد از چند مین در باز شد.
در سنگین مشکی طلائی و اروم بستم و از لابی گذشتم.
دکمه ی ۱۷ اسانسور و فشردم و بار دیگر خودمو توی اینه واری کردم.
با صدای خوش امادید، به خودم اومدم و از اسانسور خارج شدم...
درب خونه باز بود.
چند تقه ای به در زدم و اروم وارد شدم.
کسی توی پذیرایی نبود.
به عکس بزرگش که ست میلمان، اون قسمت بود عمیق نگاه کردم.
- خوش اومدی...
به طرف صدا برگشتم.
به مرد خوش تیپ و خوش قیافه ای که جلوی روم ایستاده بود، نگاه کردم.
با دست اشاره به نشستن کرد.
کیفمو کنار گذاشتم و خانومانه نشستم.
- چی میخوری ؟
بهش نگاه کردم.
- من چیزی میل ندارم اترین، اومدم باهات صحبت کنم.
سرشو تکون داد و نشست
به چشمای مشکیش، نگاه کردم؛ ی روزی این چشما همه ی زندگیم بود...
سفیدی چشماش به سرخی میزد.
- سرت درد میکنه ؟
دو تا انگشتشو روی چشماش، گذاشت و گفت:
- چشم قرمزه ؟
سرمو تکون دادم.
- مهم نیست از خستگیه...
پامو روی پای دیگم انداختم و با گوشه ی مانتوم بازی کردم.
همینجور که سرم پایین بود، گفتم:

-نمیخواهی یکم با شایان راه بیای...-

یکم روی مبل ولو شد و سرش و روی تاج مبل گذاشت و چشماشو بست و جوابی نداد.

دوباره به حرف اوادم و گفتم:

- اترین راهی نیست ؟

همونجور چشم بسته گفتم:

- نفس ، باز داری حرف خودتو میزنی ؟

چیزی نگفتم...

که خیلی ی دفعه از جاش، بلند شد و گفت:

- یعنی من اینقدر بدم ؟ یعنی اینقدر ازم بیزاری ؟

تو دلم بهش خندیدم

دلم پر میزد ،واسه باهاش بودن و کنارش بودن.

منتظر نگام کرد.

دلمو به دریا زدم و گفتم:

- ادم هیچ وقت ،عشق اولشو فراموش نمیکنه،

یکم نگام کرد و بعدشم لبخند، قشنگی زد

اروم گفت:

- خیالم راحت شد.

کمی سکوت کردم که گفت:

- میشه بری چای درست کنی ؟

دلم ی جوری شد.

حس خوبی بهم دست داد.

بلند شدم و راهی اشپزخونه شدم.

داشتم دنبال چای میگشتم که اترین رو به روی خودم دیدم.

- میدونی چند وقته، ارزومه فقط نیم ساعت اینجا باشی ؟

بهش لبخند زدم.

- کی بریم محضر ؟

با تعجب به طرفش برگشتم.



شوکه شده بودم...

- بین اترین ...

دستشو روی لبم گذاشت و گفت :

- هییییس ، فردا بعد از ظهر ...

سرکار خانم اریان فر ایا شما

-بله

جناب آقای زند ...

- بله

و اینگونه شد که من ، نفس اریان فر با وجود اون همه کشمکش و گرفتاری و مخالفت ، امروز بدون اجازه ی مادرم و حتی خواهرم به عقد موقت اترین در اومدم.

دیگه خبری ، از اون دختر بچه نبود...

حالا یک کاغذ نشون دهنده ی تأهل من ، به مردی بود ، که مادرم همه جوره بأهاس مخالف بود .

هیچ دختری دوست نداره، اینجوری ازدواج کنه...

اما من اینکار و کردم.

من مجبور بودم.

حداقل برای ۶ ماه...

شاید با خودتون بگین، که تو که تا دیروز رسیدن به اترین واست ارزو بوده..

بله درسته...

من اترین و میخواستم ولی نه به این قیمت.

همیشه فکر میکردم، این دختر هایی که نقش خون بس و دارن خیلی بدبختن...

اما الان خودم فرقی با اونا نداشتم.

فرق من با اونا فقط و فقط تو بازی با کلماته.

از اترین خواهش کردم، بعد از عقد من و تنها بزاره.

اونم با وجود مخالفت های زیاد و اصرار های من بالاخره ، قبول کرد.

کلید و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.

نورا سریع به استقبالم اومد و گفت:

- نفس چیشد ؟ اترین قبول کرد ؟

توی دلم گفتم : اره قبول کرد ولی میدونی به چه قیمتی ؟
 ولی حرفی که به زبون اوردم، با حرف دلم زمین تا آسمون متفاوت بود.
 - اره صحبت کردم ، گفت تا شب پول و میریزه...
 نورا ناباورانه و با چشمای گرد ، چند ثانیه هنگ نگام کرد.
 وقتی به خودش اومد، جیغ کوتاهی کشید.
 و به طرفم هجوم آورد و محکم ب*غلم کرد.
 - واییی دختر ، ازت ممنونم ، خدایا شکرت ، خدایااا ممنونم
 لبخند مهربونی بهش زد...
 وسط خنده هاش گفت :- چجوری راضیش کردی ؟
 از روی مبل بلند شدم و گفتم:
 - دیگه مهم نیست ، مهم اینه که حل شده.
 فقط نورا تا زمانی که شایان نیومده، اینجا و ازت معذرت خواهی نکرده، حق رفتن نداری
 باشه ؟
 سرشو پایین انداخت و گفت:
 - مرسی که هستی نفس ، درسته خیلی اذیتت کردم، درسته ازم کوچیک تری ، ولی همیشه سایت و بالای سرم
 حس کردم.
 مرسی که همیشه پشتمی، خواهری...
 بهش لبخند زد و از پله ها بالا رفتم .
 روی تخت ولو شدم و به ناراحتیم، اجازه دادم که به چهرم هجوم بیاره.
 شماره ی شایان و گرفتم و منتظر پاسخش شدم...
 - الو شایان
 - سلام
 از دستش ناراحت بودم.
 با همون لحن ناراحت و دلگیرم گفتم:
 - من با اترین صحبت کردم.
 نگاهی به حلقه ی داخل انگشتم کردم که توی مشتم ، پنهانش، کرده بودم که نورا نبینه.
 ادامه دادم...

- همه چی حل شده، تا شب پولتو برات میریزه ، بیا دست زن و بچتو بگیر ببرشون خونه.
نورا منتظرته...

تلفن و قطع کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم،
دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

ی زمانی چقدر دلم میخواست، با عشق و علاقه همسر ارتین بشم.
اما الان احساس میکنم خودمو فروختم.

اره ،من خودمو مثل یک جنس ،از شایان به اترین فروختم.
دیگه اون دختره خوب مامانم نبودم.

دیگه همه چی عوض شده بود.

سایه و اسم مردی بالای سرم اومده بود ،که ی روزی همه جوهره جونمو واسش میدادم.
اما الان یک صفحه جدید از زندگی ،برام باز شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

نفسم و اهم در هم آمیخته شده بود.

شماره ی مامان و گرفتم، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

فوری گوشیشو جواب داد.

- الو مامان

- سلام دختر قشنگم ، خوبی مامان ؟

-اره خوبم شما خوبی ؟

-من خوبم نورا خوبه؟

چشممامو بستم و گفتم:

-اره ما همه خوبیم شما چه خبر؟

با کنجکاو ی و کمی اروم تر از قبل گفت:

- از شادیار چه خبر ؟

قطره اشکی از چشمم پایین ریخت ، مامان ساده ی من ...

کوتاه گفتم:

- خوبه، خاله چطوره ؟

-هیچی حال خاله سرور خوب نیست من فکر کنم فعلا اینجا باشم حداقل تا دو سه روز دیگه...

باشه ای بهش گفتم و بعد از کمی صحبت دیگه ، ارتباطمون قطع شد .

- ولی اترین تو به من قول دادی، یادت رفته ؟

ریلکس روی کاناپه لم داد و گفت:

-نه یادم نرفته ولی خوب حالا قولم و پس میگیرم...

باورم نمیشد ،عصبی کنارش نشستم و کمی صدامو بردم بالا

- یعنی چی اترین ؟

عصبی تر از خودم بهم نگاه کرد و گفت

- عصبی ترم نکن نفس

کمی فکر کردم ،از زن بودنم استفاده کردم.

دستای گرمشو توی دستم گرفتم.

سعی کردم خونسرد باشم و مهربون باهش حرف بزنم...

- اترین جان بب...

وسط حرفم پرید و دستش و از دستم بیرون کشید و توی چشمام خیره خیره، نگاه کرد و اروم گفت:

- تو داری با زنونگیت، نظر من و عوض میکنی ؟

از جاش بلند شد و فریاد زد گفت:

- د مگه من همون پسری نبودم ،که نصف دخترای شهر ازم به بدی یاد میکردن...؟

مگه پسری نبودم که پدر و مادر بالای سرم نبوده...؟

مگه پسری نیستم، که خونه مجردی داشتم

چیشده حالا شدم اترین جان!!

پول اینقدر ارزش داره نفس ؟

اخماشو توی ،هم کرد و ادامه داد...

هر چند نه تو به خاطر پول اینکارو نکردی.

تو اینکار و کردی، که به اون شایان لطمه ای وارد نشه ، اینقدر دوشش داری ؟

من چشمم از این زنونه بازیا پره

پاشو جمع کن بابا

من با این کارا خر نمیشم.

مات و مهبوت نگاش کردم...

چقد حرفام برآش سنگین بوده، که همشونو خط به خط یادشه.

روی مبل نشست و سرشو تکیه داد و اروم گفت :

- یادته اون شب تو رستوران بعد اون همه زحمتی که واست کشیده بودم، بعد اون همه عشقی که واست خرج

کرده بودم، باهام چیکار کردی؟ یادته چه حرفایی بهم زدی؟

میدونی چی کشیدم وقتی اون حرفا رو از دهن تو شنیدم؟

سرشو بالا آورد و بلند تر از قبل گفت:

- فکر کردی یادم رفته لعنتی

پوزخندی زد و ادامه داد...

- تو همین الانشم من و نمیخوای، فقط و فقط به خاطر خواهرت و اون شایانه عوضی تن به این رابطه دادی چرا

فکر کردی نفهمیدم؟ مگه همون دختری نیستی که توی رستوران جلوی اون همه ادم بلند بلند تحقیرم کردی

مگه همون دختری نیستی که تراول پنجاهی و توی سرم زد

حالا چیشد که بی برو برگرد به ی هفته نکشیده زخم شدی؟

فریاد زد

تو فکر کردی من بچم؟

از دادش نیم متر به اون طرف پرت شدم هیچ وقت فکر نمیکردم، اترین، اون پسری که غرورش، شهره ی شهر

بود؛ امروز این حرفا رو به من بزنه.

رفتم کنارشو جلوش با زانو نشستم.

بهم نگاه کرد...

- هان چیه؟ باز اومدی ترحم؟

به چشماش زل زدم و گفتم:

- اترین...

بلند شد و گفت:

-هیچی نگو نفس، من دارم میرم شرکت، برگشتم ترجیح میدم اینجا نباشی.

هر وقت تونستم، این کار کشیفتمو هضم کنم، بهت زنگ میزنم.

کتشو برداشت و گفت:

- پس لطفا از اینجا برو...!

با صدای بسته شدن، در و آکوی صداس تو سرم ...

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه گندی زدم.
 فهمیدم ی باره دیگه از اترین گول خوردم.
 فهمیدم ی بار دیگه همه چیو باختم.
 اما این دفعه راه فرار نداشتم.
 مثل دفعه ی قبل با کلی و گریه و زاری بابام نمیخشیدم...
 ایندفعه همه چی فرق میکرد.
 از جام بلند شدم .
 به حرف اترین گوش نکردم و توی خونه موندم.
 تو نبود مامان باید حتما موفق میشدم که اترین و راضی کنم پول شایان و بده...
 شاید فردا این بهونه ی خوبی واسه کارم باشه.
 شاید نه ...
 مانتومو در اوردم و شروع کردم به جمع و جور کردن خونه.
 از اتاق خواب اترین شروع کردم.
 رو تختی تخت دو نفرشو عوض کردم، و پتوی کرم قهوه ای پهن کردم که با اتاق کرم قهوه ایش ست باشه.
 اتاق مهمان و پذیرایی و هم تمیز کردم.
 و در اخر...
 قورمه سبزی و دسر و سالاد درست کردم.
 ساعت ۹ شب بود.
 قبل از اینکه خودم آماده بشم، با نورا تماس گرفتم و گفتم خونه ی ترلان اینام .
 ارایش دخترونه ای کردم و چون لباس نداشتم به همون تاپ قرمزی که تنم بود. عطر زدم که بوی قرمه سبزی
 نده...
 تقریبا کارام تموم شده بود و داشتم به غذا سر میزدم که صدای چرخوندن، کلید درون قفل توجهمو به اترین جلب
 کرد .
 داخل اسپزخونه موندم و سرمو به غذا گرم کردم .
 - مگه نگفتم اومدم اینجا نباشی ؟
 به طرفش برگشتم
 لبخند مهربونی به چهره ی خستش زدم.

- سلام عزیزم خوش اومدی

ی تای ابروشو بالا داد و گفت :

- نقشه ی جدیدته ؟

کتشو از دستش کشیدم و روی مبل گذاشتم

چایی براش ریختمو روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

تکیشو از این برداشت و به سمتم اومد.

روی مبل نشست و به چابیش نگاه کرد

اروم گفتم:

- خوبی ؟

کمی مکث کرد سرشو بالا آورد و نگام کرد.

- نفس؟

منتظر بهش نگاه کردم.

- چرا باهام اینجوری میکنی ؟

نگاهی به دور و اطراف خونه کرد و گفت:

- این تمیز کاریا، این غذا ها، این قیافه

اینا...اینا واسه چیه ؟

باور کنم که بهم علاقه داری ؟

باور کنم که نمیخوای خامم کنی ؟

باور کنم که

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اترین؟

- نه صبر کن.

- تو صبر کن ،ایندفعه نوبت منه که حرف بزنم.

۱۸ سالم بود که باهات آشنا شدم ،چشم باز کردم و تو رو دیدم، تو ازم خیلی بزرگ تر بودی ولی خوب باهام راه

اومدی.

بچه بازیام و نادید گرفتی و پام وایستادی

منم پای تو وایستادم،

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:
 - هر کاری که خواستی واست انجام دادم
 نفهمیدی... نفهمیدی چقدر دوست داشتم
 نفهمیدی به خاطر تو از زندگیم...
 کمی مکث کردم به دستام نگاه کردم .
 - از شرفم، از پدرم گذشتم اما تو چی ؟ بعد از ۴ سال با دوست شدن با ترلان من و تحریک کردی.
 افرین دمت گرم.
 مردونگی اینه ؟ منم میتونستم خیلی راحت با امیر حسین، همون پسری که فرستادی پیشم دوست شم و ...
 فریاد زد - خفه شو نفس خفه شو
 پوزخند زدم.
 - میفهمی حالتو ؟ اون لحظه که فهمیدم تو با ترلان
 منم همین حال و داشتم
 تو مردی، مردونه قول دادی .
 تو به من قول دادی.
 من از اینکه الان زن تو ام پشیمون نیستم اترین .
 من گله ندارم.
 من دعوا ندارم.
 من دلخوری ندارم.
 به خاطر شایانم با تو ازدواج نکردم.
 من با تو ازدواج کردم .
 چون ... چون دوست...
 - بسه!
 سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم.
 - دیگه ادامه نده .
 از جاش بلند شد و ادامه داد.
 من پول شایان و میدم ولی...
 کمی مکث کرد و توی چشمم زل زد ، و گفت:

صیغمون فسخ میشه ...
 ما دیگه با هم کاری ندارم .
 یعنی چی که صیغمون فسخ میشه؟
 مگه زندگی مسخره بازیه که امروز عقد کن فردا طلاق بگیر ؟
 کمی از چاییش که دیگه سرد شده بود خورد و گفت:
 -زندگی خیلی بچه تر از اون چیزیه که فکر میکنی . همین که گفتم، تو میگی من و دوست داری منم باور
 نمیکنم.
 یادته بهت گفتم از زندگی برو بیرون ؟
 با یاد اوری اون روز اخمام توی هم رفت، و سرمو پایین انداختم .
 دستشو زیر چونم برد و سرمو بالا آورد و توی چشمام زل زد.
 - پس یادته ؟
 خیره بهش نگاه کردم.
 همونجور که تو چشمای هُم خیره بودیم ؛گفت:
 - الانم همینو میخوام نفس
 چشمام رنگ تعجب گرفت، با صدای گرفته گفت:
 - الانم ازت میخوام بری ، دیگه نمیخوام حتی ی بار توی زندگی ببینمت.
 دختری که به خاطر خواهرش یا خانوادش...
 مکث کرد.
 صیغه ی ...! ی مرد بشه.
 اونم چه مردی ...یکی مثل من!
 به درد من نمیخوره.
 تو اگه کمی با من حرف میزدی، از زندگی خواهرت واسم میگفتی من کوتاه میومدم
 از گناهی که شایان کرده بود، میگذشتم و پولشو بهش میدادم.
 من اصلا به خاطر این که به تو نزدیک بشم پول شایان و دستم نگه نداشتم.
 تو واقعا فکر کردی من اینقدر بدبخت و ناچیزم که از طریق شوهر خواهرت به تو برسم ؟
 دستشو روی شونم گذاشت و گفت:
 - فراموش نکن ،اگه میخواستم اینجا باشی.

اشاره به قبلش کرد...

چشمکی زد و گفت:

- با ی نامه ی پزشکی قانونی تو به عقد دائم من در میومدی.

ی تای ابروشو بالا داد و گفت:

- میدونی که؟!

ادامه داد ...

متاسفم نفس؛ ولی تو خیلی بد تر از اون چیزی هستی که من حتی فکر میکنم .

مانتومو به دستم داد و گفت:

- لطفا از اینجا برو . من واقعا دیگه نمیخوام تو رو ببینم .

امروز ، سی و پنجمین روزیه که من از اترین به طور کلی جدا شدم.

سی و پنج روزه، دیگه هیچ امیدی برای زندگی ندارم.

سی و پنج روزه ، زندگیم شده خواب و نگاه کردن به last seen تلگرامش.

Last seen ای که سی و پنج روز بود عوض نشده بود.

نیم ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم.

به چند روزه گذشته فکر کردم.

همون شبی که من از خونه اترین اومدم نورا تماس گرفت و گفت پول به حساب شایان واریز شده.

اون شب بود که فهمیدم اترین چقدر مرد بوده و زیر قولش زده ...

خاله سرور مرد.

اترین دیگه نبود.

گوشیش خاموش بود و هیچ خبری ازش نداشتم.

شاید تا قبل این که زنش بشمم خبری ازش نداشتم، اما میتونستم که میتونم هر وقت بخوام ببینمش.

اما الان چی...؟!

با شنیدن صدای پا که از راهرو میومد ، چشمامو بستم و خودم و به خواب زدم.

- نفس جان ! مامان پاشو ساعت ۱۲ ظهره.

دلَم نیومد جوابی ندَم و خودمو بیش از این به خواب بزنم.

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

- صبح بخیر

دستی به صورتم کشید و موهای پریشونمو پشت گوشم هدایت کرد و با لبخند گفت:

- ظهرت بخیر دختر قشنگم .

- لبخندی زدمو از جام بلند شدم.

- تو مگه دانشگاه نداری ؟

- کلیسمو از روی عسلی برداشتم و موهامو بستم.

- نه ترم تابستونی ندارم

- میخوای بریم پیش نورا ؟

- نگاهی بهش کردم و گفتم :

- نه حوصله ندارم

- میخوای بگم ترلان بیاد ؟

- با شنیدن اسم ترلان بازم یاد اترین افتادم.

- اون بود که مدتی پیشش بود اونم مدتی عاشقش بود .

- اهی کشیدمو دوباره روی تخت نشستم.

- نفس میخوای بهم بگی چته ؟

- همونجور که با انگشتم بازی میکردم سرمو به نشونه ی چیزی نیست، تکون دادم.

- بازم به اترین مربوط میشه ؟

- از شنیدن اسمش چشمامو چند ثانیه بستم.

- اخ اترین ... کجایی ؟!

- سرمو بالا اوردم و توی چشماش عمیق، نگاه کردم و صریح گفتم :

- نه !

- کمی نگام کرد و یه دفعه با ذوق گفت :

- وای نفس بریم شمال ؟

- با چشمای گرد نگاش کردم و بلند گفتم :

- شمال ...؟!!

- اره نفس خیلی وقته نرفتیم ، خبری هم از ویلا نداریم .

- میریم استراحت میکنیم چند روز ، حال و هوا مونم عوض میشه ...

- دلم نیومد ذوقش و کور کنم.

هر چند خودمم به این سفر احتیاج داشتم، شاید کمی حالم بهتر میشد .
 مامان وقتی دید ، از پیشنهادش همچینم بدم نیومده...
 حسابی خوش حال شد و شروع به جمع کردن وسایلش کرد .
 گوشیمو برداشتم و شماره ی ترلان و گرفتم.
 - الو سلام نفسی جونم
 به صدای شاد و شنگولش لبخند زدمو با خودم گفتم:
 خوش به حالت که اینقدر زود فراموشش کردی ...!
 - خوبی ترلان ؟ چه خبرا ؟
 - من که خوبم تو هیچ اثری از اثارت نیست.
 پوزخندی زدم و گفتم :
 - من که الان ببشتر از یک ماهه همش خونم.
 - خوب بس که خنگی ، چقد بهت گفتم بیا با هم بریم کیش و دبی گوش نکردی...!
 چقدر خوش خیال بود ...
 -دیوونه ایا مامانم نمیزاره ، میدونی که
 بیخیال گفتم - خاله با من ، من راضیش میکنم.
 خندیدم...
 - فعلا که میخوایم بعد از ظهر بریم شمال.
 چند ثانیه ای چیزی نگفتم.
 - الو ؟
 - کوفت الو ، بدون من ؟
 از گفته ی خودم پشیمون شدم ؛ آگه الان بگه منم میام چی ؟
 - خوب مگه تو میتونی بیای ؟
 - نه ویلچرم خرابه آخه.
 خندیدم و گفتم:
 - خوب پس آگه میای بعد از ظهر ساعتی ۷-۸ حاضر باش.
 - به شب میخوری که...
 چمدون و از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم.

- میدونی که راندگی ، توی شب و دوست دارم.
 - خوب با کی میریم ؟
 - من و تو مامانم دیگه.
 با صدای بلند گفت:
 - برو بابا ، چهار تا پسر با خودت بردار بیار اینجوری که خوش نمیگذره
 خودت که برج زهرماری ، خاله هم بد تر از تو ...
 خندیدم و گفتم:
 - خاک تو سرت ترلان تو ادم نمیشی .برو گمشو
 - خوب راست میگم
 خندیدمو کوتاه گفتم ؛
 ساعت ۸ میام دنبالت .
 خندید و ارتباطمون قطع شد.
 الان که دارم فکر میکنم، میبینم ناراضی نیستم از اینکه ترلانم قراره بیاد .
 اون تنها کسی که میتونی لبخند په لبم بیاره
 هر چندم اونم ... میتونه !
 چند تا مانتوی تابستونی و کوتاه ،داخل چمدون گذاشتم و چند تا روسری و شال مناسبون هم گذاشتم.
 شارژرو ،هدست و عینکمم توی کیف دستیم گذاشتم.
 کمی اتاقمو تمیز کردم و برای صرف ناهار رفتم پایین...
 مامان در حال صحبت کردن با نورا بود.
 میز ناهار و چیندم.
 در قابلمرو برداشتم و با دیدن ماکارونی توی قابلمه شکمم به قار و قور افتاد .
 به طرف مامان برگشتم و گفتم؛
 -چی میگفت نورا ؟
 شونه ای بالا انداخت و گفت:
 - هر چی بهش میگم تو هم بیا بریم میگه شایان کار داره نمیتونه بیاد.
 پوزخندی توی دلم زدمو گفتم:
 اره خیلی کار داره ...



- خوب مامان جان اصرار نکن شاید نمیخواود بیاد کمی فکر کرد و گفت:
- ی اتفاقاتی افتاده . که ما ازش بی خبریم نفس . غذارو داخل ظرف ها کشیدم و روی میز گذاشتم .
- قرار نیست که همه چیه زندگیشونو به ما بگن مامی مشغول غذا خوردن شد و دیگه چیزی نگفت . اما فکرش حسابی مشغول بود .
- [در صندوق عقب و بستم و پشت فرمون نشستم .
- همه چیو برداشتی ؟
- مهربون بهش نگاه کردم...
- مامان جان ، این سوال و چند دفعس پرسیدی ؟
- نه جون من بگو ؟
- خندید و گفت:
- خوب مامان جان میترسم چیزی و جا بزاریم . خندیدم و راهی خونه ی ترلان اینا شدم . تقریباً نزدیکای خونشون بودم ، که بهم زنگ زد - جونم تری ؟ پیر بیرون .
- مثل هر دفعه که بهش میگفتم؛ تری عصبی میشد . نفسشو با حرص فوت کرد و گفت:
- زهر مار و تری کوفت و تری ، هوا ی بدبخت خندیدم و گوشو کنار گذاشتم .
- مامان بلند شد و رفت عقب نشست که ترلان پیش من بشینه خودشم عقب استراحت کنه .
- ترلان شاد و خندون از در خونشون بیرون اومد . صندوق و براش زدم تا چمدونشو بزاره .
- قبل از اینکه بشینه به مامانم گفت:
- عه خاله جون چرا عقب نشستین؟
- سلامت کو تری ؟
- عه راستی سلام خاله

بعدشم فوشی زیر لب نثارم کرد و نشست.

مامانم که از حرفای ما خندش گرفته بود؛ با ترلان سلام احوال پرسى کرد و دست داد .

ماشین و روشن کردم و راه افتادم

- خوبی خاله ؟ مامانت خوبه ؟

ترلان مؤدبانه کمی به طرف مامان چرخید و گفت:

- اره خاله جون سلام رسوندن بهتون ...

رو کرد به من و گفت:

- گفتن به تو بگم اروم بری

تا اوادم حرف بزمن رو کرد به مامانم گفت:

- خاله نبودی اونروز دانشگاه دیرمون شده بود

۲۰۰ تا سرعت میرفت ، من داشتم سخته میکردم ، چند بار نزدیک بود بریم زیر این ماشین گنده ها هس ، اسمش

چییه ؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اها تریلی

با چشمای گرد نگاهش کردم

مامان هینی گفت از ترس روی دستش زد و گفت:

- اره نفس ؟ چقدر بهت بگم اروم برو ...

چیپی چیپی به ترلان نگاه کردم و گفتم:

- مادره من دروغ میگه . اصلا این ماشین ۲۰۰ تا راه نمیره ...

بلند خندید و گفت:

- دیگه تو باشی به من بگی تری ...

مامانم که باورش نشده بود ترلان دروغ گفته هنوز نگران بود و همش میگفت:

- نفس اروم ... نفس ۱۱۰ بیشتر نرو ... نفس ماشین و ازت میگیرما.

خیلی از راه و رفته بودم ۵۰ کیلومتر تا بابلسر مونده بود.

نگاهی به اینه کردم مامان عقب خواب بود و ترلانم مٹ خرس کنارم خمیازه میکشید.

اروم گفتم:

- خوب بگير بکپ ، خمیازه میکشی خوابم میگیره .

بی خیال گفت : خوب خوابم میاد چیکار کنم ؟

خندیدم و گفتم : خوب میگم که بخواب

- حوصلت سر نمیره؟

بهش نگاه کردم ، چقدر مهربون بود حتی شاید از نورا مهربون تر ...

- نه عزیزم بخواب چیزی نمونده !

سرشو تکیه داد یک به دو نرسیده خوابش برد.

کمی صدای موزیک و کم کردم که اذیتشون نکنه.

۲۰ مین دیگه تو راه بودیم و بالاخره رسیدیم.

وارد ویلا شدیم و ماشینی آشنا جلوی در ویلا توجهمو جلب کرد ...

کمی فکر کردم که این ماشین اسپرت شده واسه کیه...؟!

با یاد اوری اینکه صاحب ماشین کیه ، با ناباوری بلند گفتم:

- مامان!

مامان و ترلان با هم از خواب پریدن، و رد نگاه من و گرفتن...

در و باز کرد و ریلکس گفت:

- خوب چیه من دعوتشون کردم .]

عصبی از ماشین پیاده شدم و در و محکم بستم

باورم نمیشد مامان اینارو دعوت کرده بود .

ترلان که حسابی کنجکاو شده بود کنارم ایستاد و گفت :

-نفس چی شده ؟ کیه مگه ؟

بهش جوابی ندادم و

دست به سینه به ماشین تکیه دادم و بهشون نگاه کردم .

مامان در حال حال و احوال باهاشون بود.

- شما کی رسیدین ؟

خندید و گفتم :

- وای از دست این پسر ، هر چی گفتم پسر اروم برو ، ما اونجا مهمونیم ، گوش نکرد

- خواهش میکنم بابا اختیار دارین ... منزل خودتونه ...

بیشتر از این موندن و جایز ندونستم .

تکیمو از ماشین برداشتم و دست ترلان و گرفتم و باهم ، جلو رفتیم.

- سلام

مامان و کنار زد و به سمتم اومد

- به به دختر قشنگم ، خسته ی راه نباشی ...

خوبی عزیزم ؟

به زور تو بـ*غلش جا گرفتم و ممنونی گفتم.

بهش نگاه کردم اخماش توی هم بود و سرشو پایین انداخته بود.

بهش سلام نکردم و کنار مامان ایستادم ترلانم سلام کرد و همه با هم وارد ویلا شدیم.

کلید دست من بود و جلو تر از همه راه افتادم و در و باز کردم و چراغ ها رو روشن کردم .

جلوی در چویی ویلا ایستادمو گفتم :

- بفرمایید ، خیلی خوش اومدین .

- فکر کنم نفس جون خوش حال نشده مارو دیده

خندیدم . افرین خیلی خوب فهمیدی ...

مامان گفت:

-نه بابا نفس جان رانندگی کرده از تهران تا اینجا اذیت شده ...سر درده یکم...

چشماشو به نشونه ی ادم باش به طرفم چرخوند و گفت:

-مگه نه عزیزم ؟

ترلان که هول شده بود گفت : - اره خاله جون درست میگن.

مامان رو به ترلان کرد و گفت:

- ترلان خاله قهوه جوش و روشن کن لطفا

چشمی گفت و از جاش بلند شد

منم به دنبالش راه افتادمو باهم وارد اسپزخونه شدیم.

قهوه جوش و به برق زدمو دست به سینه تکیه دادم به اپن و عصبی ، شروع کردم کندل پوست لبم.

ترلان با مشت به بازوم زد و با هیجان گفت:

- دیوونه چرا ناراحت شدی از اومدن اینا ؟

وای دختر چقدر خوشگله و خوش تیپه

کیه این ؟

- ترلان خفه شو
 ترلان لجوجانه دوباره پرسید .
 - نفس این پسره کیه ؟
 - شادیار اریان نژاد هستم خانوم .
 به طرف صدا برگشتم.
 شادیار دست به سینه پشت سره من و رو به روی ترلان ایستاده بود .
 نگاهمو ازش گرفتم اونم به من نگاه نکرد.
 - ترلان خانم میشه خواهش کنم ی لیوان اب به من بدید ؟
 ترلان لیوانی از یخچال اب کرد و به دستش داد.
 به سمت در رفت و خارج شد.
 عصبی به طرف ترلان هجوم اوردم
 - نمیتونی دو مین لال شی ؟
 ترلان که حسابی گنگ بود گفت:
 - خوب این کیه ؟ چرا اینقدر قیافش آشنا میزنه
 کمی با خودش فکر کرد لباسو به نشونه ی فکر جمع کرد و گفت:
 - خدایا کجا دیدمش؟
 چپی چپی بهش نگاه کردم و گفتم:
 - نابغه جلوی خونه ی ما دیدیش
 با تعجب بهم نگاه کرد
 - جلوی خونه ی شما ؟
 سرمو تکون دادم.
 یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:
 - اها ! با اترین دعوا کرده بودم ...
 با شنیدن اسم اترین از خودم بی خود شدم دیگه بقیه حرف ترلان و نفهمیدم
 از رقتی راه افتادیم چک نکردم بینم انالین شده یا نه
 وحشیانه گوشیمو برداشتم و سریع نگاه کردم
 اه از نهادم بلند شد ...

اجز همون تاریخ قبل چیزی ندیدم .
 نا امید گوشیمو روی این گذاشتم.
 ۵ تا فنجان قهوه ریختمو از اسپزخونه خارج شدم.
 به همه تعارف کردم کنار مامان نشستیم.
 ترلان رو به روی شادیار نشست.
 حسی بهش نداشتم؛ پس برام مهم نبود که کی بهش نگاه میکنه.
 بی توجه بهشون پامو روی پام انداختم و کمی از قهوم خوردم.
 به ساعت نگاه کردم ۱ شب و نشون میداد.
 صبر کردم صحبتشون تموم بشه ...
 - اگه اجازه میدین بریم بخوابیم دیگه دیر وقته
 مامانش به ساعت نگاه کرد و کمی خجالت کشید و گفت:
 - ای وای ببخشید اصلا به ساعت نگاه نکردیم شمارو هم از استراحت گرفتیم .
 مامان خواهش میکنم گفت و رو به من کرد.
 - مامان جان اتاق خواب بالا رو آماده کن...
 - زحمتت میشه نفس جان.
 لبخندی به چهره ی مهربونش زد .
 از جام بلند شدم و پوزخندی به ترلان که غرق شادیار بود زد.
 دوستای ما رو ببین تو رو خدا!
 از پله ها بالا رفتم و چراغ اتاق و روشن کردم.
 پنجررو باز کردم و به دریا خیره شدم.
 چند مینی به دریا نگاه کردم ،چقد دریا تو ی شب وحشت ناک بود .
 پنجررو بستم و کولر و روشن کردم هوای شمال اون موقع سال حسابی شرجی بود .
 رو تختی دو تا تخت هارو عوض کردم و حوله و دمپایی تمیز گذاشتم،
 کمی خوش بو کننده ی هوا توی اتاق زدمو ...
 - خیلی ممنون
 ایندفعه بهش نگاه کردم
 نگاهمون توی نگاه هم گره خورد.

چشماش رنگ چشمای اترین من بود

مشکیه مشکی درست مثل اون ...

فقط اون برق و نداشت ...

صداشو صاف کرد که ، به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم سرمو پایین انداختم و گفتم:
- خواهش میکنم .

روی تخت دراز کشید و نفس عمیقی کشید .

داشتیم از در خارج میشدم که صداشو شنیدم.

- من علاقه ای به اومدن نداشتیم ممانم خیلی اصرار کرد...

اگر نه الان همو نمیدیدم که اذیت بشیم.

بدون اینکه برگردم گفتم:

- من اذیت نیستم

خیلی سریع و رک گفت :

- ولی من هستم

به طرفش برگشتم ی تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

- من نسبت به شما هیچ حسی ندارم...

مکت کردم

واسه همینه که بود و نبودتون هیچ اهمیتی واسم نداره.

جا خورد و این از صورتش کاملا پیدا بود لبخندی زد و نیم خیز شد و گفت :

- حس من نسبت به تو (روی تو تاکید کرد)

تنفره ...

بعدشم چشمکی زد .

لبخند معنا داری بهش زدمو ، مثل خودش ریلکس گفتم:

- تنفر خودش ی حسه!

ولی من نسبت به .. تو ..

توی چشماش زل زدمو گفتم :

همونم ندارم .

چشمکی به چهره ی مات و مهبوتش زدمو از در خارج شدم.



نگاهی به ترلان که غرق خواب بود کردم .

چرا خوابم نمیبود ؟

ساعت ۴:۳۰ صبح و نشون میداد .

از پهلو به پهلو شدن خسته شده بودم .

اروم از جام بلند شدم و ویلا رو به سمت دریا ترک کردم.

هوا گرگ و میش بود

هوای تمیز

دریای تمیز

صدای پارس سگ هایی که توی این سکوت وحشت ناک بود ...

به سمت دریا رفتم و روی ماسه ها نشستم و زانو هامو ب*غل کردم .

واقعا چه انگیزه ای بعد از اترین واسه زندگی کردن داشتم ؟

نگاهی به دور دست کردم.

فقط اب بود و اب...

گوشیمو برداشتم و اهنگ عاشقانه فرزاد فرزین و پلی کردم .

وقتی یاد تو می افتم

بایدم تو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم

اون همه خاطره رو یادم نمیره

همه جا با تو ام عشقم

همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم

ما که حسمون به هم عوض نمیشه

می دونی دوست دارم هر جا باشی

حتی از من، اگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه و

عشقت تنها تکیه گاهمه

وای اترین...

چرا با من اینجوری میکنی اخه ؟
 مگه من چه گناهی کردم جز اینکه دوست داشتم ؟
 مگه چه گناهی کردم جز اینکه بهت اعتماد کردم ؟
 یعنی الان کجاست ؟
 خدایا یا بهم برسونش یا عشقش و از دلم بیرون کن
 خدایا خواهش میکنم ...
 - این موقع شب فقط عاشقا میان بیرون
 با وحشت اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم پشت سرمو نگاه کردم
 - تو اینجا چیکار میکنی ؟
 کنارم نشست.
 - خوابم نبرد تو از کی اینجاایی ؟
 به دور اطرافم نگاه کردم هوا هنوزم روشن نشده بود
 کمی از ماسه ها رو توی مشتتم گرفتم و به طرف موج پرت کردم.
 - نمیدونم
 بهم نگاه کرد و گفت :
 - عاشقی نه ؟
 دیگه از جنگ و دعوا خسته شده بودم ...
 اهی کشیدم و گفتم - اره عاشق کسی که با نبودش بیشتر خاطره دارم تا با بودنش.
 ابرو هاشو بالا انداخت و سرشو تکون داد.
 - خوش به حالش!
 به طرفش برگشتم
 - چرا خوش به حالش ؟
 به دریا نگاه کرد و اخماشو کمی توی هم کرد و گفت:
 - همیشه دوست داشتم ی نفر من و اینجوری دوست داشته باشه !
 چه حس مشترکی
 سرمو پایین انداختم و اهی کشیدم .
 - منم دوست دارم اونقدری که دوسش دارم دوسم داشته باشه ...

بدون اینکه بهم نگاه کنه اروم گفت :

- داره ؟

حرفش توی سرم اگو شد !

واقعا اترین من و دوست داره ؟

اصلا به اندازه ی منم نه ...

اصلا ی ذره دوسم داره ؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه ، از جاش بلند شد و من و با کلی فکر و شک تنها گذاشت .

قبل از اینکه خیلی ازم دور شه صداسم کردم .

- شادیار ؟

بدون اینکه برگرده چند ثانیه ای ایستاد .

نزدیک تر رفتم و روبه روش ایستادم

توی چشماسم زل زدم ...

- به خاطر اون روز خیلی متاسفم .

چند ثانیه توی چشمام عمیق نگاه کرد و بعد

لبخند مردونه ای زد .

راهشو به سمت ویلا کج کرد و ازم دور شد

شادیار

ازش دور شدم و وارد ویلا شدم .

روی تخت دراز کشیدم .

چقدر دلم میخواست اون موقعی که داشت میگفت دوست داره دوش داشته باشه، بگم من همونقدر تو رو دوست

دارم دختر دیوونه!

بگم تو لیاقت بهتر از اینا رو داری ...

بگم تو حیفی ...

چقدر دلم میخواست بـ*ـغلش کنم .

نفس عمیقی کشیدم و به سقف زل زدم .

چجوری دلش اومده از نفس بگذره ؟

مگه دختر از این خوشگل تر و خواستنی ترم داریم ؟

با یاد اوری لحظه ای که ترسید و اشکاشو پاک کرد
اعصابم بهم ریخت.

چرا اون باید کاری کنه که اشک بریزه ؟
سرمو تکون دادم و به مامان نگاه کردم.
خواب خواب بود...

هوا روشن شده بود و کم کم چشمم گرم شد و نفهمیدم چجوری به خواب فرو رفتم

-دختره ی خیره سر کجا رفته بودی با این پسره که جفتون تا ساعت ۱۲ ظهر خوابین ؟ دیدین همه خوابین رفتین
عشق و حال دیگه ؟

صدای نفسو نمیشنیدیم.

کمی گوشمو تیز کردم

-اره تو که راست میگی ...

دیگه جز صدای در چیزی نشنیدم .

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

چند تا میس کال از شرکتو و ۳ تا میس کال از سایه...

حوصله ی جنگ و دعوا نداشتم

شمارشو گرفتم و منتظر پاسخش شدم.

- شادیار تو معلومه کجایی ؟

پووف شروع شد.

- سلام

- علیک سلام چرا زنگ میزنم پی ام میدم جواب نمیدی ؟

چون دلم نمیخواد

- عزیزم ی قراره کاری دارم اومدم شمال

پوزخندی زد و گفت؛

- از کی تا حالا قرارای کاری کنار اب برگذار میشه ؟حتما با دخترای ...

عصبی گفتم :

- سایه



جوابی نداد ادامه دادم.

- حرف دهنتمو بفهم ...

من شمالم همین .

گوشیمو قطع کردم و چشمامو به زور بستم .

چجوری باید پر این دختر باز شه ؟

صدای تق تق در مجبورم کرد از جام بلند شم.

تی شرتم و پوشیدم روی تخت نشستم .

- بفرمایید

خیلی ریلکس توی چشمم نگاه کرد و گفت :

- سلام اقا شادیار ، ظهرتون بخیر ، ببخشید مامانتون گفتن اگه زحمتتون همیشه زحمت ناهار امروز و شما بکشین.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

- من !؟

لبخندی زد و گفت:

- مامانتون فرمودن ...

وسایلشم کنار دریا آماده کردن

بعدشم لبخندی زد و دندونای ردیفشو، به نمایش گذاشت .

خوشم نمیومد بأهانش گرم بگیرم ، قشنگ مشخص بود از این دخترایی بود که خیلی راحت با ی پسر صمیمی

میشد.

از نفس بعید بود همچین دوستی ...

با اخم سرمو تکون دادمو از جام بلند شدم .

نفس

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.

از پله ها پایین رفتم و چشمم به ترلان و شادیار افتاد.

ترلان چیزی میگفت و شادیار بلند و مردونه میخندید .

بی توجه از کنارشون رد شدم که ترلان صدام کرد.

- نفس ؟ بیدار شدی ؟

برگشتم.

چپ چپی بهش نگاه کردم خودش جواب سوالشو گرفت و گفت:

- خوب خوابیدی عزیزم ؟

از این اخلاقش که به خاطر ی پسر سریع تغییر رویه میداد خیلی بدم میومد

به نظرم هیچ پسری ارزش اینکه بخوای دوستتو برنجونی نداره

ولی اون داره !

سرمو تکون دادم بدون توجه به نگاه های شادیار از ویلا خارج شدم.

مامان و مامانش روی تخت کنار ساحل نشسته بودن .

با مامانم حتی ی کلمه هم حرف نزدم.

ازش دلخور نبودم اما انتظار نداشتم قراره مونو بهمم بزنه و از تنهایی درمون بیاره .

یا حداقل بهم میگفت که شادیار و مامانشو هم دعوت کرده .

راهمو په طرف ساحل کج کردم و برای هزار مین بار توی این مدت شماره ی دفتر کار اترین و گرفتم.

نا امید از همه جا...

بوق بوق بوق ...

بازم کسی جواب نداد .

از شنیدن این بوق بیزار بودم . بیزار !

خیلی بی رحمی زندگی ! خیلی !

گوشی و توی جیب ماتنوم گذاشتم .

سنگی با پا توی دریا انداختم.

نفس بس نیست ؟

این همه تحقیر بس نیست ؟

این همه شکستن این همه خفت و خواری بست نیس ؟

چقدر غرورتو شکست نفس ؟

چقد لامصب چقدر ؟!

نفسمو فوت کردم .

صدای نفس نفس گرفتن مامانمو شنیدم راهمو به طرفشون کج کردم . تقریبا ۲ مین راه باهاشون فاصله داشتم ...

- جانم مامان ؟

- سلام دختر قشنگم ظهرت بخیر !

لبخندی زدمو سلام کردم و کنار مامان گوشه ی تخت نشستم .
 مامان - دختر من اینقدر خوابالو نیستا ، فکر کنم دیشب نخوابیده ...
 واسم مهم نبود چی راجبم فکر میکنه این زن ...
 تنها زنی که واسه من مهم بود مامان اترین بود و بس !
 جوابم جز لبخند چیزی نبود .
 مامان از روی تخت بلند شد و من و با مامان شادیار تنها گذاشت .
 به دریا زل زده بودم...
 - نفس جان ، چقدر دیگه فرصت میخوای واسه فکر کردن عزیزم ؟
 ی تای ابرومو بالا دادمو چشم از دریا گرفتم با تعجب گفتم:
 - ببخشید فکر کردن به چی؟
 لبخندی زد
 - به پسره من دیگه عزیزم ، به زندگی ... به ازدواج
 باورم نمیشد ...
 من فکر میکردم شادیار همه چیو گفته و همه چی تموم شده .
 با جدیت گفتم :
 ولی من جوابمو به اقا شادیار دادم ...
 لبخند مهربونی زد و زوری بـ*غلم کرد و گفت :
 میدونستم عروس خودمی ! مبارکه .
 عصبی گفتم - ببخشید چی مبارکه ؟
 مامانش که انگار از عصبی بودن من جا خورده بود من من کنان گفت :
 -آخه ...شادیار گفته جوابت مثبته
 با چشمای گرد نگاهش کردم.
 - من کی این حرف و زدم ؟
 _تو شاید این حرف و زنده باشی ولی من و فاطمه خانم تصمیمنو گرفتیم نفس.
 ما تصمیم داریم تو و شادیار به عقد هم در بیاین.
 این صدای قاطع مامان بود که دهنمو به طور کامل بست .
 باورم نمیشد چشمام بیش از اندازه گرد شده بودن و هنگ هنگ بودم .

مامانم دست مامان شادیار و گرفت و از روی تخت بلند شدن.
 مگه بچه بازیه ...؟!
 با دهن باز به دور شدنشون نگاه میکردم.
 الان چی شد ؟
 اینا الان چی گفتن ؟
 باورم نمیشد.
 با ناباوری به جای خالیشون نگاه میکردم .
 مامان حالش خوب نیست .
 صد در صد حالش خوب نیست.
 نه اصلا حالش خوب نیست ؟ .
 بلند خندیدم
 دیوونه وار خندیدم
 مگه میشه ؟
 عقم و از دست داده بودم.
 اترین چی ؟
 وای خدا! حالا چیکار کنم ؟
 دیوانه وار گوشیمو برداشتم و با اشک شماره ی اترین گرفتم.
 هول بودم . وحشت زده بودم ...
 نه ی بار نه دو بار
 صد بار
 عصبی گوشیمو پرت کردم روی زمین و فریاد زدم.
 جواب بده لعنتی.
 جواب بده ..
 لعنتی جواب بده ...
 فریاد زدم
 ببین دارن باهام چیکار میکنن ؟
 دارن من و به عقد کسی در میارن که نمیخوامش

لعنتی من نمیخوامش ..

زار زدم

اترین لعنتی کجایی

زانو زدم روی ماسه ها

اترین تو رو خدا

اترین برگرد

اترین قول میدم دیگه بهت گیر ندم

اترین قول میدم دیگه حرف حرف تو باشه

اترین دیگه خستت نمیکنم

اترین خواهش میکنم

اترین یادته چقد دوسم داشتی ؟

یادته چقدر با من بودن بهت خوش میگذشت ؟

فریاد میزدمو میگفتم؛

یادته لعنتی ؟

بلند تر گفتم؛

یااادته ؟

اشک تمام صورتم و گرفته بود.

با دستام صورتم و گرفتم و زار زدم.

به حال زارم گریه کردم.

ماسه ها رو چنگ میزدم و فریاد میزدم.

لعنتی کجایی ...

رو به اسمون گریه کردم و فریاد زدم.

خدایا مگه تو خدا نیستی ؟ مگه تو بزرگ نیستی

چرا نمیفهمی من دارم زجر میکشم

چرا نمیبینی من دارم له میشم

با مشت به زمین کوبیدم

چرا نمیبینی خدا ...

فریاد زدم چرا نمیبینی اخه...

- خدا میبینه نفس

سرمو بالا اوردم

وسط سیل اشک با ناباوری بهش نگاه کردم.

-شادیار ... شادیار تو داری گریه میکنی ؟

روبه روم زانو زد

- خدا میبینه نفس ...

میبینه که من هنوز دوست دارم

میبینه که هنوز قلبم برات میزنه .

میبینه که با وجود دیدن زجه هات واسه یکی دیگه علاقم بهت کم نشده میبینه نفس میبینه.

عصبی بهم نگاه کرد و خیلی بلند فریاد زد

- میبینه لعنتی . میبینه

لعنتی نریز این اشکاتو ... نریز لعنتی دلمو خون نکن.

سرشو پایین انداخت کمی اروم تر گفت :

- چرا نمیفهمی چقدر دوست دارم ؟

فریاد زد

- د چرا نمیفهمی ؟

از صدای فریادش اشکم خشک شده بود همینجور بهش نگاه میکردم.

نمیدونم ی دفعه چیشد.

چی تو نگام دید.

قدم های محکم برداشت و ازم دور شد.

تنها صدایی که شنیدم صدای وحشتناک لاستیکای ماشینش بود و مادری که پشت سره ماشین اشمشو صدا میزد

و دنبالش میدوید.

چشمامو باز کردم ...

هوا تاریک شده بود

هیچ صدایی از بیرون نمیومد

به سقف زل زدم ...



دلہ میخواد داد بزئم
اسمتو فریاد بزئم
تو کوچہ پس کوچہ ی شہر
عشق تو رو جار بزئم
وقتی تو میخندی میخوام
دلہو از جاش بکنم
اونی کہ جون میدہ برات
آرہ منم آرہ منم

خدایا دیگہ خستہ شدم
دیگہ نمیکشم
دیگہ از حدش رد شدہ
دیگہ زیاد واسش صبر کردم
دیگہ نفسم بند اومدہ
دیگہ نمیخوام
دیگہ گذشت
دندون لق و باید کشید
میکشم
میکشم و فراموشت میکنم
از امروز دیگہ بہت فکر نمیکنم اترین
دیگہ بسمہ
زیگہ خستم ... از ہمہ چی خستم .
نا امید از روی تخت بلند شدم و در اتاق و باز کردم
نور داخل سالن چشمم زد دستمو روی چشمم گذاشتم.
- مامان ؟
صدایی نشنیدم!
- ترلان ؟

ای بابا اینا کجان؟ پنجررو باز کردم و دوباره صداشون کردم .
 نگران شدم هیچ کدومشون نبودن ...
 گوشیمو برداشتم و شماره ی ترلان و گرفتم .
 - الو نفس ؟
 - ترلان کجایی ؟
 - ما کنار ساحل نشستیم .
 گوشیو قطع کردم و لباسمو کمی صاف .
 در و که باز کردم با شادیار رو به رو شدم
 رنگ به رو نداشت ...
 دستشو به دستگیره در گرفت و وارد شد.
 روی مبل خودشو انداخت.
 کنارش رفتم.
 - شادیار ؟ خوبی ؟
 چشماشو باز کرد با صدای خیلی گرفته گفت :
 - مهمه ؟
 روی دسته مبل نشستم.
 - اگه مهم نبود نمیپرسیدم!
 دوباره چشماشو بست و گفت :
 - واسه همین وقتی با اون حال رفتم حتی ی دفعه هم بهم زنگ زدی ؟
 سرمو پایین انداختم ...
 - چرا اینطوری شدی ؟
 کلافه جواب داد...
 - احساس میکنم سرما خوردم میشه کمکم کنی برم بخوابم ؟
 از جام بلند شدم و با اکراه دستشو گرفتم.
 دستاش داغ بود خیلی داغ ...
 زیر بازوش و گرفتم و بردمش تو اتاق
 روی تخت نشست.

-نخواب تا برات قرص بیارم شام خوردی ؟

بی حال نگام کرد.

از سوالم خندم گرفت .

- صبر کن غذا بیارم با هم بخوریم ...

نخوابی ها!

لبخندی زدم و سریع از جام بلند شدم .

رفتم توی اشیپزخونه...

مامان سوپ درست کرده بود.

۲ تا ظرف سوپ کشیدم و روش چند برگ جعفری به نشونه ی تزئین گذاشتم .

نوشابه و نمک و فلفل و ابلیمو همه چیو تکمیل کرد .

اب پرتقالی توی لیوان ریختم و با قرص سرما خوردگی کنار سینی گذاشتم و رفتم پیشش .

چشماس بسته بود

- شادیار خوابی ؟

سینی و روی میز گذاشتم .

به طرفش برگشتم که دیدم داره نگام میکنه ...

سوالی نگاهش کردم چیزی نگفت و پشتشو به تخت تکیه داد .

سوپ و به دستش دادم .

به جعفری های روی سوپ نگاه کرد

- الان مثلا تزئین کردی ؟

خندیدم

- این تنها چیزی بود که به فکرم رسید .

کمی با سوپش بازی کرد ...

اروم گفت :

- چرا تزئینش کردی ؟

- خوب میخواستم به اشتها بیای غذا بخوری ...

توی چشمام نگاه کرد

- خوب نیام ! چه اهمیتی واست داره ؟

میدونستم منظورش چیه

سرمو پایین انداختم

- نمیدونم .

دوباره به سینی نگاه کرد.

- چرا اب پرتقال ؟ با اب قرص میخوردم .

دوباره سرمو پایین انداختم

- میدونی به چی فکر میکنم ؟

- هوم ؟

لبخند زد

- به این که اگه دوسم داشته باشی ؛واسم چه کارا میکنی .

مات و مهبوت نگاش کردم .

چشمکی زد و شروع به غذا خوردن کرد .

گیج بودم ...

واقعا چرا !؟

ظرفشو گرفتم و توی سینی گذاشتم .

لیوان اب پرتقال و دستش دادم و قرصی بهش دادم.

قرص و خورد دراز کشید .

سینی و برداشتم به طرف در رفتم.

- نفس ؟

بهش نگاه کردم...

کمی بهم نگاه کرد ...

- دیگه هیچ وقت اونجوری گریه نکن .

باشه !؟

ته دلم ی جوری شد ...

توی چشمش نگاه کردم

عمیق ...

مهربون بود.

خیلی مهربون بود.
 لبخندی بهش زدمو برق و خاموش کردم و بیرون رفتم .
 سینی و داخل اسپزخونه گذاشتم ...
 احساس میکردم بویی جز عطر خودمو میدم
 دستمو بو کردم.
 لبخند زدم.
 بوی عطرشو گرفته بودم !
 از ویلا خارج شدم و به طرف ساحل رفتم .
 ترلان برام دستی تکون داد به طرفشون رفتم .
 - سلام
 ترلان - ساعت خواب نفس خانم ...
 بی توجه بهش به فاطمه خانم نگاه کردم.
 لبخندی بهش زدم و گفتم:
 - اقا شادیار اومدن
 هول شد و سریع از جاش بلند شد دستی روی شونش گذاشتم.
 - بهشون شام دادم الانم دارن استراحت میکنن ...
 مهربون نگام کرد
 - مرسی دخترم !
 مامانم ازم ناراحت بود
 حق داشت...
 دیگه حتی خودمم از خودم خسته شده بودم.
 همش با خودم فکر میکردم اترین ارزش این همه انتظار کشیدن و داشت ؟
 - نفس جان شما چند واحدت مونده عزیزم ؟
 از فکر بیرون اومدم بهش نگاه کردم
 - من ترم ۶ هستم فاطمه خانم ایشالله ۱ سال دیگه درس تموم میشه !
 - اُنشالله دخترم ...
 با ی غم خاصی نگام میکرد ...

چشماشو دوست داشتم دقیقا رنگ چشمای اترین !

پس شادیار از مامانش به ارث برده بود .

هوا کمکم رو به تاریکی بود.

همه از جا بلند شدن سینی چایی و شکلات و برداشتم و به سمت ویلا راه افتادیم .

صدای زنگ گوشی ای توجهمو جلب کرد.

کمی به دنبال صدا گشتم.

گوشی شادیار بود که زیر میبل افتاده بود.

صفحشو نگاه کردم

Saye

سایه کیه !؟

نکنه مثل اترین ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

حتما منشی شرکتشه یا شاید ...

شونه ای بالا انداختم ...

صدای گوشی و از کنارش قطع کردم . و روی اپن گذاشتم .

آگه بگم واسم مهم نبود که سایه کیه دروغ گفتم.

ولی اونقدری هم مهم نبود که از شادیار بپرسم.

یعنی به من ربطی نداشت .

با ترلان توی پذیرایی نشستیم و بقیه رفتن که بخوابن ...

ترلان فیلم عاشقانو از توی گوشیش به تلویزیون وصل کرد و شروع به نگاه کردن کردیم .

- نفس پاپ کرن نداری ؟

کمی فکر کردم

- مامان ی چیزایی خریده توی کابینت بالای گاز گذاشته ، برو ببین آگه باشه اونجاس...

از جاش بلند شد

همون موقع گوشی شادیار دوباره زنگ زد .

سریع گوشیبو برداشت و گفت :

- نفس نوشته سایه ... جواب بدم ؟

با وحشت بلند شدم و گوشه و ازش گرفتم.

- دیوونه شدی؟ احمق شاید دوست دختری منشی ای کسی باشه ...

به ما چه ربطی داره ...

ترلان متعجب نگام کرد و گوشه و روی این گذاشت .

اما اینا فقط و فقط حرفای زبونم بود

دلخیزی شدیدی میخواست بدونه که اون کیه ...

پاپ کرن و داخل ظرفی ریخت و آورد و نشست .

- ترلان صداشو کم کن ، شادیار بالا خوابه ...

متعجب نگام کرد

خودمم از زدن حرفم تعجب کردم

سریع موضوع و پیچوندم و گفتم :

-چقد این پگاه پرووعه ترلان

چپ چپ بهم نگاه کرد

- بحث و عوض نکن!زود تند سریع بگو موضوع چیه؟

بهمش نگاه کردم...

چی باید میگفتم؟

- دوشس داری؟

سرمو پایین انداختم

- دوشس ندارم ترلان ...

ولی دیگه خسته شدم

خسته ام ... خیلی!

میدونی چند وقته دارم به خاطرش صبر میکنم؟

میدونی چند وقته ی چشم اشکه ی چشم خون؟

میدونی چقدر مامانمو اذیت کردم؟

دستی به چشمام کشیدم

خیلی خستم ترلان ... دیگه واقعا نمیکشم

خسته ام از ناامیدی ...

خسته ام از تنهایی و گریه کردن بالای سر قبری که توش مرده نیست!
میفهمی؟

ترلان تو فکر بود

- میدونی چیه نفس؟

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم

- اترین و باید تنها گذاشت!

میدونی واسه چی؟

سوالی نگاش کردم

- از اون ادمايه که وقتی تنهاس میزاری و میری به سمتت میاد!

مشکوک نگاش کردم

- از کجا میدونی؟

سرشو به بالا و پایین تکون داد.

- تازه فهمیدم ...

بی توجه به حرفای ترلان از جام بلند شدم.

نمیدونم چرا ولی از اترین و از هر حرفی که از اترین زده میشد بیزار شده بودم.

ی حس منفی نسبت بهش داشتم.

- کجا میری؟

به طرفش برگشتم - میرم پیش مامانم بینم چیکار میکنه

سرشو تکون داد و گفت:

- منم میرم بخوابم!

به سمت اتاق مامانم رفتم.

چراغ اتاق خاموش بود

اروم گفتم:

- مامان خوابی؟

پهلوی به پهلو شد

- نه بیدارم

چراغ و روشن کردم و در و بستم . روی تخت کنارش نشستم .

بہش نگاه کردم ...

- مامان گریه کردی؟!!

سرشو اونطرف گرفت و گفت:

- نه بابا گریه چیه

خندیدم و گفتم - ولی گریه کردیا شیطون

توی چشمم زل زد و گفت :

- به بخت تو گریه کردم

سرمو پایین انداختم

دستشو روی سرم کشید

- تو از چی نالانی مادر؟

بغض به گلوم هجوم آورد

- نمیدونم چیکار کنم مامان

کمی اونطرف رفت تا منم کنارش دراز بکشم.

کنارش خوابیدم و هردو به سقف خیره شدیم.

- میدونی نفس، جوون که بودم ی پسری و خیلی دوست داشتم.

با کنجکاوی به طرفش برگشتم.

- ولی اون من و دوست نداشت یعنی نمیدونم شایدم داشت؛ اما خیلی اذیتم میکرد

شب و روز بہش فکر میکردم

مامانمم میدونست اما بابام نه ...

۱۹ سالم بود که بابات اومد خواستگاریم

اون موقع ها مثل الان نبود وقتی پدر دختر راضی بود بیشتر ازدواج به سرانجام میرسید.

بابات پولدار بود و اسم و رسم دار...

وقتی اومد خواستگاری من تو کل فامیل مثل بمب منفجر شد که محمد خان پسر علی اکبر تاجر فرش اومده

خواستگاری دختر علی.

همه راضی بودن و حسودی میکردن

همه مطمئن بودن که این ازدواج به سرانجام میرسه اما من راضی نبودم

بابام حسابی به همه فخر میفروخت.

من ... من پسر داییمو دوست داشتم.
 با دهن باز بهش نگاه کردم
 -واسه همین بابا اینقدر ازش بدش میومد؟'
 سرشو تکون داد و ادامه داد...
 - بابام مجبورم کرد که با بابات ازدواج کنم.
 خیلی سخت بود همش گریه میکردم و هیچی نمیخوردم .
 یکی دو ماه اول زندگی همش جنگ و دعوا بود
 بابات ادمه صبوری بود ...
 صبوری کرد پای همه ی بچه بازیای من و ایستاد
 اما کم کم خسته شد.
 تو که دیگه بچه نیستی اما حتی نمیذاشتم بهم دست بزنه .
 ی روز صبح قبل اینکه بره سره کارش رفت پیش مامانمو ماجرا و واسش تعریف کرد.
 مامانم به ظهر نرسیده اومد خونمون و کلی دعوا کرد.
 که مردم ارزوشونه همچین شوهری و تو اینجوری میکنی
 شوهرت و ازت میگیرن و مطلقه میشی و کلی حرف دیگه ...
 خلاصه حسابی دعوا کرد و تهدیدم کرد که اگه با بابات راه نیام همه چی و به بابام میگه و اون موقع همه چی
 خراب میشد و بابام حسابمو میرسید .
 از همون روز اروم اروم با پدرت راه اومدم ظهر غذا درست کردم سفره قشنگی چیندم و لباس قشنگی هم پوشیدم .
 بابات که از راه اومد از تعجب دهنش باز مونده بود
 یکی دو هفته به همین منوال گذشت.
 کم کم بهش عادت کردم و علاقه مند شدم
 وقتی باهاش همبستر شدم علاقم خیلی بیشتر شد و کم کم نمیتونستم بدون بابات زندگی کنم
 وقتی که نورا رو حامله بودم مامانم مریض شد روز آخری که رفتم پیشش بهم گفت :
 همیشه دلت و واسه کسی بده که نتونه اشکتو ببینه ...
 هیچ وقت کسی و نخواه که به خاطرش التماس کنی
 سرمو پایین انداختم فهمیدم منظورش چیه
 دستشو به سرم کشید و گفت:

- من از حرف مادرم بدی ندیدم مادر ...
بیست و خورده ای سالته اما ی بار به حرفم گوش نکردی
واسه ی بارم که شده به حرف مادرت گوش کن
من بده تو رو نمیخوام که مادر جان .
نمیخوام مجبورت کنم نمیخوام مثل مادرم تهدیدت کنم
اما شادیار پسره خوبی
پسره سر به راهیه ...
میدونم ته دلت چه خبره اما به حرف عقلت گوش کن نه قلبت.
مطمئن باش تو هم چند سال دیگه پشیمون نمیشی ،مثل من که الان اصلا پشیمون نیستم .
چشممامو باز کردم...
مامان کنارم نبود و روی تخت تنها بودم .
ی آرامش خاصی داشتم کشو قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم .
داخل حمام مستر اتاق دوش گرفتم .
موهامو خشک کردم و از داخل چمدون مانتوی سبز کوتاهی بیرون کشیدم شلوار جین مشکیمو پام کردم شالی
مشکیمو هم روی موهام که محکم بالای سرم بسته بودم انداختم .
کمی کرم ارایشی زدم...
خط چشمی کشیدم و مژه های بلندم و ریمل زدم
رژ لب اجری ای زدم .
خودمو توی اینه نگاه کردم .
خوشگل شده بودم!
توی این سه روز امروز اولین روزی بود که کمی به خودم رسیده بودم .
تخت و مرتب کردم و با زدن عطر به میج دست و گردنم از در خارج شدم.
وارد اسپزخونه شدم همه در حال صبحانه خوردن بودن
- سلام صبح بخیر
فاطمه خانم دست از غذا خوردن کشید و نگام کرد
- وقتی خداوند دست به قلم میشه ...
لبخند زدمو کنار مامانم نشستم.

مامانم با محبت و ترلان با حرص بهم نگاه میکرد ...

شادیار سر میز نبود

برای خودم چای ریختم و کنار مامانم نشستم

همون موقع شادیار هم از در وارد شد

با نگاه کردن به لباساش تعجب کردم!

ی تیشرت جذب سبز با شلوار ورزشی مشکی ...

مامانش و مامانم با محبت به شادیار نگاه کردن!

ترلان با حرص بهمون نگاه کرد و با کنایه گفت:

- هماهنگ کرده بودین؟

شادیار ریلکس سره میز نشست و گفت:

- شما اینجا تنها حوصلت سر نمیره؟

ترلان از شنیدن حرفش ناراحت شد و لیوان و روی میز کوبید و از جاش بلند شد.

نمیخواستم هیچ کسی و هیچ چیزی حال خوب امروزمو خراب کنه

بیخیال به رفتن ترلان سره میز نشستم.

- شادیار تو به دختر مردم چیکار داری؟

بیخیال کمی از چای داغش خورد و گفت:

- دختری که اینقدر راحت بدون پدر مادرش مسافرت بیاد و عین خیالشم نباشه که برگرده دختره همس دختره مردم

نیس مادر من ...

- تو مشکلات با من چیه؟

به طرف ترلان که دست به سینه، به در تکیه داده بود نگاه کردم.

شادیار خیلی بیخیال کره و روی نون تستش مالید و جوابی نداد...

به طرفش برگشتم

- عزیزم بیا صبحانه بخور

چپ چپ بهم نگاه کرد

- شما راحت باش من میخوام برگردم تهران

- ولی اخه من نمیخوام برگردم!

با کنایه گفت:

- بله به شما خوش میگذره ...
 پوزخند زد و گفت :
 - هر گلی ی بویی داره
 عصبی لیوان و روی میز کوبیدم و نگاه بدی به ترلان کردم از جام بلند شدم از اشپزخونه خارج شدم
 دنبالم اومد از ویلا خارج شدیم
 به حالت تمسخر گفت:
 - چیه؟! باز ی پسر خوب دیدی ؟
 بلند ادامه داد
 - چه خبره ؟
 ایستادم و به طرفش برگشتم و بهش هجوم اوردم.
 - چیه ؟ چته ؟ دردت چیه ؟
 - دیدی از اون خبری نیست به این یکی چسبیدی؟
 خون به صورتم هجوم آورد
 نفهمیدم دستم چجوری توی صورتش خوابید
 اونقدر ضربه محکم بود که دستم به سوزش افتاد .
 از بین دندونام غردیم
 - ی دفعه دیگه بگو چی گفتی؟!
 با پوزخند بهم گفت:
 - چیه به خودت افتادی ...
 عصبی تر از قبل فریاد زدم :
 - ترلان خفه شو
 با همون پوزخند مسخرش توی چشمم زل زد و ادامه داد ...
 - شادیار میدونه که اترین و دوست داری و واسش میمیری بدبخت؟!
 - اره میدونم ...
 دوتایی به طرف شادیار که دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود و په سمتون میومد نگاه کردیم.
 خیلی ریلکس توی چشمای ترلان نگاه کرد.
 -اره میدونم...!



فقط نفس میدونه که ...

رنگ ترلان پرید شادیار تک نگاهی به من کرد و دوباره خیره شد به ترلان و گفت:

- که دیشب تو اتاق من بودی؟!

با دهن باز و چشمای گرد بهشون نگاه کردم

ترلان خیلی سریع به خودش اومد و گفت:

- یادمه ازم اب خواستی واست اوردم بعدشم رفتم ...

شادیار پوزخندی زد و گفت:

- اره آوردی...

چشماشو ریز کرد و ادامه داد.

-ولی یادم نیاد رفته باشی ...

سکوت

احساس کردم ی بار دیگه شکستم!

ترلان مات و مبهوت به شادیار نگاه کرد

خدایا؟ بازم؟

لبخند ناامیدی و شکست اروم اروم روی صورتم نقش بست ...

با همون لبخند به ترلان نگاه کردم و سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم!

ازشون فاصله گرفتم.

با همون لبخند رو به اسمون کردم.

احتیاج نبود چیزی بگم...

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

خدا خودش میدونست که این چندمین باریه که من ... گول میخورم!

نمیدونستم کجا میرم.

از ویلا خیلی فاصله گرفته بودم.

حالم خوب نبود.

دیگه واقعا نمیکشیدم ...

تقریبا ۱ ساعتی بود که توی اون گرما راه میرفتم

دریا تموم شدنی نبود

نزدیک ساحل نشستم و کفشامو در اوردم و پاهامو روی ماسه های داغ گذاشتم ...

- پوووف !! خسته شدم

از شنیدن صدا جیغ کوتاهی کشیدم و با دیدن شادیار نفسی از سره راحتی کشیدم . کنارم نشست.

- خسته نشدی اینقدر راه رفتی ؟

به دریا نگاه کردم

- تو خسته نشدی این همه راه دنبالم اومدی !؟

شیطون نگام کرد و گفت:

- خوب من هدف داشتم

خندیدم و نفسمو فوت کردم

- اشتباه میکنی که هدفت منم ...پشیمون میشی

بهم نگاه کرد ... عمیق

- اگه قول بدم پشیمون نشم !؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم

دوباره پرسید

- اره اگه قول بدم !؟

بازم چیزی نگفتم و این بار به دریا نگاه کردم !

نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- دیره بلند

یه دفعه وحشت زده گفت :

- از بینیت داره خون میاد نفس

دستمو بردم سمت بینیم.

اه بازم خون

دستمالی از جیب مانتوم در اوردم و گرفتم روی بینیم و بلند شدم.

نگران نگام میکرد!

این نگاه و جز تو نگاه مادرم جای دیگه ندیدم ...

خنده ی مهربونی بهش کردم و گفتم:
- نگران نباش تو افتاب اینجوری میشم!
نگاه نگرانش کم کم کمرنگ شد و جاشو به عصبانیت داد...
- تو که میدونی! چرا سره ظهر میای بیرون؟!
چیزی نگفتم و در کنارش به راه برگشت ادامه دادم
دو تا سوال بدجور مخمو میخورد...
اینقدر با خودم کلنجار رفتم، اما اخرشم نتونستم پرسم و بیخیالش شدم.
نزدیکای ویلا بودیم که شادیار گفت:
- نفس؟
بهش نگاه کردم، چشمم از نور افتاب جمع شد دستمو مثل سایه بون روی سرم گرفتم
- بله؟!
سریع گفتم:
- پرس ...
گیج گفتم:
- چیو?!
خندید و مهربون نگام کرد
- خودم میگم ...
بازم متوجه نشدم و سوالی نگاش کردم
- ترلان دیشب برای من اب آورد ...
مکث کرد
زیر چشمی نگاش کردم و منتظر بقیش شدم که دیدم اونم داره زیر چشمی نگام میکنه!
شیطون نگام کرد و بلند بلند خندید...
اینقدر که به سرفه افتاد
با حرص گفتم:
- به چی میخندی?!
وسط خنده هاش گفت:
- این حجم از فوضولی غیر ممکنه ...

اولش متوجه نشدم اما بعدش شروع به خندیدن کردم .
وسط خنده دیوونه ای گفتم ؛ که باعث شد رنگ نگاهش عوض بشه !
خندش اروم اروم جمع شد و چشمای عصبانیشو بهم دوخت !

سریع پرسیدم

-چیشدی؟! -

دستش و کلافه توی موهاش کرد و گفت :

- به اونم همینجوری میگی دیوونه؟! -

- چی میگی شادیار؟! چه ربطی داره؟ -

نگاه بدی بهم انداخت و عصبی وارد ویلا شد

با چشمای گرد به رفتنش نگاه کردم

پوزخندی زدم

هه همینجوری میخواستی پشیمون نشی؟! -

نگاهی به جلوی در انداختم

ماشینم نبود

داخل رفتم و مامانم در حال صحبت با مامان شادیار بود

ترلان نبود ...

- مامان ترلان کجاست؟! -

دست از صحبت کشید و لبخندی زد و گفت

- مامانش زنگ زد گفت حال باباش یکم خوب نیس!

اونم نگران شد و ماشینت و برداشت و رفت ...

شونه ای بالا انداختم

بابای ترلان که چیزیش نبود .

به سمت اتاق رفتم

صدای مسیج گوشیم بلند شد.

روی تخت نشستم و گوشیمو برداشتم

- من رفتم ...

چون روم نمیشد توی چشمات نگاه کنم.

رفتم چون دلتو شکستم.
 رفتم چون میدونم بازم میبخشیم .
 رفتم چون میدونم بازم شرمندت میشم .
 فقط میخوام ی چیز یو بگم نفس...
 شادیار با تمام پسراییی که دیدم فرق داره!
 خیلی فرق داره.
 حتی
 حتی با اون ...!
 لیاقتتو داره ...!
 (ترلان بی معرفت)
 قطره اشکی از چشم ریخت روی صفحه ی گوشی
 دلم اینقدر شکسته بود که هیچ کسی و هیچ چیزی نمیتونست خوبم کنه.
 شاید فقط برگشتن و بودن باهاش .
 شایدم ...
 صدای تق تق در باعث شد سریع اشکمو پاک کنم
 -میتونم پیام تو ؟
 بلند شدم و مؤدبانه لبخند زدم
 - بله بفرمایید
 کنارم روی تخت نشست .
 -ی سری حرف باهات دارم مادر ... حوصله داری بشنوی ؟
 لبخندی به چهره ی مهربونش زدم.
 -بله حتما
 بدون حرف رفت سره اصل موضوع
 -من و مامانت این مسافرت و اومدیم که کاری کنیم تو و شادیار همو ببینید ، بیشتر با هم آشنا بشید
 دختر قشنگم شادیار تو رو خیلی دوست داره
 منم خیلی دوست دارم.
 همیشه دنبال کسی باش که دوست داشته باشه نه اینکه تو دوشش داشته باشی ...

فکر نکن چون شادیار پسر مه اینجوری میگم
اما اون خیلی مهربونه
یکم دیگه فکر کن مادر...
اینده به خاطر من فکر کن!
دستم تو دستش گرفت و پیشونیمو بوسید.
چشمامو بستم چه آرامشی داره این زن ...
از جاش بلند شد در و خیلی اروم بست
خدایا
بازم این جمله
دنبال کسی باش که دوست داره
نه کسی که دوستش داری
روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم .
- وقتی میگن افسر بیاد که طرف قبول نکنه مقصره
الان من مقصرم پولشم میدم
بیا برو جون مادرت دیرم شده ...
ای خدا همرو برق میگیره ما رو ننه ی ایدیسون
نکشی خودتو کوچولو ...
هنوز که ماشین و نادادی درست کنن خانم کوچولو
نفس عمیقی کشیدم
کمکم میکنی برم بخوابم ؟
چرا سوپمو تزیین کردی ؟
خوب میتونستم با اب قرص بخورم چرا اب پرتقال ؟!
دیگه هیچ وقت اونجوری گریه نکن
اره میدونم ...
خوب تو که میدونی ، چرا سره ظهر میای بیرون ؟!
شادیار با همه فرق داره
لیاقتتو داره

شادیار تو رو خیلی دوست داره مادر
دنبال کسی باش که دوست داره ...
اروم اروم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم
با نوازش دستی گرم چشمامو باز کردم ...
- مگه ناهار نمیخوری؟!
کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم
- شما خوردین؟!
با لبخند نگام کرد
- ما اره ... ولی شادیار نه
بیخیال پرسیدم
- چرا خوب؟!
چپ چپی نگام کرد و گفت:
- خدایا این چه بچه ی بی احساسیه من زاییدم ...
بعدشم با حرص گفت:
- چون میخواست با تو کوفت کنه .
خندیدم چقدر سریع عصبی میشد ...
از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.
- کجا؟
به طرف مامانم برگشتم، متعجب نگاش کردم و گفتم:
- ناهار دیگه، مامی گرسنمه.
چپ چپ نگام کرد و گفت:
- این جووری؟
متعجب نگاهی به لباسام کردم؛ خوب بودم که.
حرفم رو به زبون آوردم.
- مگه چشه؟!

عصبی نگام کرد و گفت :

- بیا برو یه کم آرایش کن، موهات رو مرتب کن و بعد برو ناهار.

به حرفش گوش کردم؛ چون اصلاً حوصله‌ی ادامه‌ی بحث رو نداشتم .

جلوی آینه ایستادم و موهام رو باز کردم و دوباره بستم. یکم از آرایش صبحم مونده بود.

بدون توجه به بقیه‌ی حرفاش از اتاق خارج شدم.

آروم از پله‌ها پایین رفتم.

ساعت، چهار بعدازظهر رو نشون می‌داد.

- عزیزم، خوب یه کم کار واسم پیش اومده، میام دیگه.

این صدای شادیار بود که داشت می‌اومد. آروم پشت دیوار ایستادم.

- وای سایه انقدر گیر نده، بهت گفتم میام، پس تا دو سه روز دیگه میام.

- پوف، منم دوست دارم عشقم.

گوشام از شنیدن این حرف داغ کردن. اگر با دیگرانش بود میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی. خر فرض شدن دیگه

بسه. از پشت دیوار کنار اومدم و جلوش ایستادم. ریلکس نگام کرد و گفت:

- علیک سلام.

تصمیم گرفتم بی تفاوت باشم. بیتوجه بهش راهی آشپزخونه شدم و واسه‌ی خودم غذا آماده کردم و روی میز

گذاشتم.

- بد نگذره، منم که کوفت بخورم؟ آره؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

- خورد و خوراکت به من ربطی نداره.

عصبی نگام کرد و دستوری و شمرده شمرده گفت:

- بلند شو واسه‌ی منم غذا بکش!

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- اولاً که نوکر بابات غلام سیاه، ثانیاً...

پوزخندی زد و ادامه دادم.

- بگو همونی که دوشش داری برات غذا حاضر کنه.

متعجب نگام کرد.

- چی میگی!؟

عصبی دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم :

- بسه دیگه بس که خر فرضم کردی.

روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- دوست دارم واست یه تیکه کلامه؟ نه؟!

چونم رو محکم گرفت و گفت:

- اولاً که صدات رو پایین بیار، ثانیاً چیزی که نمی‌دونی و بیخود جوسازی نکن.

نگاه بی‌تفاوتی بهش کردم.

- واسه من اهمیت نداره که بدونم اون کسی که باهش حرف می‌زنی کیه و چی کارته. فقط این رو بدون...

کمی صدام رو بالا بردم و ادامه دادم:

- من خر نمیشم .

هنگ نگام می‌کرد. سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و آشپزخونه رو ترک کرد.

نگاهی به غذای روی میز انداختم. اشتها کور شده بود.

غذا رو همون جور ول کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

برای بار هزارم به دریا پناه بردم. دریا تنها چیزی بود که آرامم می‌کرد. آفتاب بدی بود؛ اما دریا ارزش این رو

داشت. کنار ساحل نشستم و به دریا زل زدم.

- نریز وروجک، سرما می‌خورم می‌افتم رو دستت ها.

مشتام رو پر از آب می‌کنم و بدو بدو به‌سمتش میرم.

قبل از اینکه آبا رو روش بریزم، بین زمین و آسمون معلق میشم.

صدای جیغ و خندم کل ساحل و برمی‌داره. مردم از شوق دست می‌زنه و می‌خنده. مردونه و بلند می‌خندید و

می‌گفت:

- رو من آب می‌ریزی وروجک؟ آره؟

از ته دل می‌خندم و مشتای کوچولوم رو به پشتش می‌زنم.

زبونم میگه من و بذار پایین؛ اما ته دلم هیچ‌وقت نمی‌خوام پایین بیام، می‌خوام همیشه این بالا بمونم و بدونم که تو

واسه منی.

- داد بزن بگو عاشقمی.

از ته دل می‌خندم. فریادم گوش فلک و کر می‌کنه.

- عاشقتم آترین .

- داد بزن، بگو زندگیتم.

شیطنتم گل می کنه.

- زندگیتم.

می خنده و میگه من زندگیتم دیوونه.

- نمیگم، نمیگم، نمیگم.

تهدیدوار میگه نمیگی؟!!

دوباره فریاد می زنم:

- زندگیتم.

تو آب دریای سرد فرود میایم. تو ب*غلش تو آبی سرد،

جفتمون از خنده داریم منفجر میشیم.

همون لحظه هم دست بردار نیستیم و روی هم آب می ریزیم.

وسط همون آبا شروع می کنه به ب*وسیدنم

- باز که داری گریه می کنی؟

دیگه واسم طبیعی شده بود. انقدر جلوش گریه کرده بودم که اونم عادت کرده بود .

بدون اینکه اشکام رو پاک کنم و بدون اینکه نگاش کنم، از جام بلند شدم.

نمی خواستم باهاش صحبت کنم، نمی خواستم همش ضعفم رو ببینه. بلند شدم که مچ دستم رو گرفت.

بازم بهش نگاه نکردم. بدون مقدمه چینی گفتم:

- می خوام راجب سایه توضیح بدم.

- هه!

پوز خند زدم، تحقیرانه نگاش کردم و گفتم:

- واقعاً چرا فکر می کنی واسم مهمه؟!!

سرش رو پایین انداخت.

- ولی ناراحتی تو واسه ی من مهمه.

چشمم رو بستم.

- می‌خواهی ناراحت بشی هم ناراحت شو؛ ولی من دوست دارم این مهمونی رو برم، تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری.

سرم رو تکون دادم و رام کنارش ایستادم.

اونم بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

- اون موقع‌ها تازه بابام فوت کرده بود. من به هیچ دختری حتی نگاه هم نمی‌کردم. خیلی دخترا کنارم بودن که خب، بدشون نمی‌اومد از خیلی چیزا. یکی از دلایلی که از تو خوشم اومد همین بود؛ چون سمتم نیومدی، یه کاری کردی که من دنبال بیام. یه دختر دست نیافتنی، یه دختری که یه غم بزرگ تو عمق چشماش بود، یه دختری که با یه حرف کوچیک می‌شکست، دختری که سختی زیادی کشیده بود. نفس، اون موقع‌ها حال و روز خوبی نداشتم؛ بابام فوت کرده بود، بابام دنیا بود. شاید ندونی؛ ولی من با بابام زندگی می‌کردم، با صداش می‌خوابیدم و با صداش بیدار می‌شدم؛ ولی دیگه نبود.

کنار ساحل نشست.

- دیگه کسی نبود که پشت‌وپناهم باشه. همون روزا بود که یه روز مشروب خورده بودم، خیلی و حسابی مست بودم، حتی رانندگی واسم سخت بود. با سایه تو همون مهمونی آشنا شده بودم. رفتم خونه، رفتم شرکت. هنوز دلیلش رو نمی‌دونم؛ اما اون روز خیلی آروم کرد. رفتم شرکت و...

- هه چه سرنوشت مشابهی.

بهم نگاه کرد و خندید:

- اون چیزی که فکر می‌کنی نیست دیوونه.

سرش رو پایین انداخت.

- من با هیچ دختری از اون خاطره‌ها ندارم. تنها دلیلی هم که سایه رو ول نمی‌کنم به‌خاطر اینکه اگه اون بره، دیگه هیچ کسی نیست که آروم کنه. زندگیم فقط میشه کار و کار.

سرم رو پایین انداختم. چقدر باید چوب قضاوت زودم رو بخورم؟

از جاش بلند شد و به قلبش اشاره کرد و گفت:

- به فکر اینم باش.

لبخند زد، سرم رو تکون دادم و ازم دور شد.

- شادیار!

سریع به طرفم برگشت، جوری که انگار می‌دونست می‌خوام صداش کنم. چشمکی زد و گفت:

- جونه شادیار؟

ته دلم یه جوری شد.

- آترین با من این جوری حرف نمی زد.

نفهمیدم چرا این رو گفتم؛ اما... .

- خوش حالم که خدا یه نفر رو سره راهم گذاشته که می تونه خوش حالم کنه.

سرم رو پایین انداختم. لبخند مردونه ای زد و جلو اومد.

دستش رو زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا آورد.

توی چشمای هم عمیق نگاه کردیم. قطره بارونی روی صورتم ریخت، لبخندی زدم. سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت:

- منم خوش حالم که خانوم کوچولو...

شیطون نگام کرد و ادامه داد:

- قراره همه ی زندگیم بشه.

به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم. حلقه ای که مامان شادیار دستم کرده بود و گفته بود که مادرشوهرش اولین بار

دستش کرده؛ انگشتری برلیان که نگینش یاقوت بود، انگشتره فوق العاده ای بود. نمی دونم کار درستی کرده بودم یا

نه؛ اما این تصمیمی بود که خدا برام گرفته بود. شاید دیگه حقم بود که یه مدتی زندگی خوبی داشته باشم، شاید

دیگه گریه و زاری و آه و ناله برای آترین بس بود، شاید شادیار تنها کسی بود که می شد بهش اعتماد کرد.

شادیار برای منی که از همه نارو دیده بودم، تنها کسی بود که می تونستم از این به بعد در کنارش بمونم. شاید این

سرنوشت من بود!

- به چی فکر می کنی؟

از فکر بیرون اومدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- به اینکه مجرد اومدم شمال، متأهل دارم برمی گردم.

مردونه خندید و چشمکی زد و آروم گفت:

- خوابنا.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. مامان خودم و مامان شادیار خواب بودن، البته خودشون رو به خواب زده بودن

تا ما راحت حرف بزیم.

شادیار خوابش می اومد و این کاملاً مشخص بود.

- اگه خوابت میاد پیاده شو من بشینم؟

شیطون خندید و گفت:

- نگرانمی؟

سریع گفتم:

- نه، نگران خودمم نکه جوونم و خوشگل.

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- اون وقت من چیم؟!

شونهم رو بالا انداختم و گفتم:

- در حد من که نیستی.

چپ چپ نگام کرد و ناامید گفت:

- همسر آینده‌ی ما رو بین!

بیخیال و ریلکس گفتم:

- حالا اگه خسته‌ای من بشینم؟

چیزی نگفت و به روبه‌رو خیره شد.

- هوم؟

بازم چیزی نگفت. خندیدم و مثل این بچه‌ها کمی صدای موزیک رو زیاد کردم و آرام گفتم:

- الان مثلاً قهری؟

بازم چیزی نگفت و محلی نداد.

دسته دیگش که بی‌کار بود رو گرفتم. دستش رو بی‌حال و بدون اینکه حتی تکونی بده، نگه داشت. لبخندی زدم و

دستم رو توی دستش جا دادم و انگشتاش رو قفل کردم. لبخند روی لبش اومد؛ اما بازم چیزی نگفت.

- من می‌خوابم، هروقت آستی کردی بیدارم کن.

بعدشم لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

اخماش توی هم رفت و دستش رو با حرص بیرون کشید. خندیدم که عصبی نگام کرد و گفت:

- یه وقت منت نکشیا؟! چه هرهری هم می‌کنه!

بازم خندیدم و بهش نگاه کردم.

- دستم رو بگیر.

با لجبازی گفتم:

- خودت دستت رو کشیدی، دیگه از این خبرا...

دستم رو محکم گرفت و روی پاش گذاشت. حرفم نصفه موند. نفس عمیقی کشیدم و به لبخند روی لبش چشم دوختم.

بعد از صرف ناهار، شادیار اعتراف کرد که خوابش میاد و رانندگی رو به من سپرد.

پشت رول نشستم و شادیار هم خودش رو به دست خواب سپرد.

مامانش داشت راجب مادر شوهرش صحبت می کرد که چقدر زن خوبی بوده و چقدر تو بزرگ کردن شادیار بهش کمک کرده و وقتی که فوت کرده، چقدر ناراحت شده. از مرگ شوهرش می گفت، از افسردگی شادیار، از اینکه چقدر مجبورش کرده که پیش روانپزشک بره.

بهش نگاه کردم، چقدر مظلوم خوابیده بود.

موهایش توی صورتش ریخته بود و چشماش رو آرام بسته بود. برای چند لحظه ذهنم پرواز کرد و دیگه از حرفای

مامان شادیار چیزی نمی شنیدم و دیگه شادیار رو نمی دیدم.

بعد از دیدن مسیج های یه دختر توی گوشیش، برای همیشه باهاش قهر کردم. بهش گفتم دیگه نمی خوامم آترین، بهش گفتم ازت بیزارم، گفتم مگه چی کم گذاشتم؟ گفتم دیگه نمی خوام بینمت؛ اما بعد از دو هفته ندیدنش، بعد از دو هفته بی توجهیش، بعد از دو هفته غم و غصه، بهم زنگ زد و با هم قرار گذاشتیم.

دلیم برایش پر می کشید و فراموش کرده بودم که چی ازش دیدم؛ اما بهم ثابت شده بود که هیچ علاقه ای به اون نداره.

نمی دونم چه جوری حاضر شدم. فقط رفتم، بیست طبقه رو بدون آسانسور دویدم و توجهی به نفس نفس زدنم نمی کردم، توجهی به خشکی گلویم نمی کردم، توجهی به ضربان تند قلبم نمی کردم. فقط و فقط پله ها رو یکی پس از دیگری طی می کردم. به محض دیدنش همه چی رو فراموش کردم و به آغوشش پرواز کردم. محکم بگلم کرد، جوری که نفسم برای چند ثانیه قطع شد. سرش رو توی موهام می کرد و نفس می کشید.

هیچی نمی گفت فقط نمی داشت ازش دور بشم.

دستم رو به سینش فشار دادم و به صورتش نگاه کردم.

اشک توی چشمش حلقه زده بود و بی انتها نگام می کرد.

روی مبل نشستم، سرش رو روی پام گذاشت.

- می دونی چند وقت که منتظرتم؟ می دونی چند روز چیزی نخوردم؟ می دونی چند روز نخوابیدم؟

با ریختن قطره ای اشکم به خودم اومدم، اشکم رو آرام پاک کردم و به شادیار نگاه کردم.

عصبی بهم زل زده بود. سرم رو پایین انداختم.

چی باید می‌گفتم؟ مگه جایی واسه حرف زدن داشتم؟
مگه می‌تونستم بهش چیزی بگم؟

- بزن کنار، این طرف بشین.

بهش نگاه کردم. خیلی عصبی بود، اخماش عجیب توی هم بود. به حرفش گوش کردم و ماشین رو نگه داشتم.
از ماشین پیاده شدم، اونم همین‌طور.

بدون حرفی از کنارم گذشت و پشت فرمون نشست.
صدای لاستیکای ماشین همه رو به وحشت انداخت.

- شادیار مادر، آروم، چه خبره؟!

تلخ و کوتاه گفت:

- شرکت کار دارم، دیرم شده.

ماشین پرواز می‌کرد. نگاهی به سرعت ماشین کردم

... ۱۸۵ ... ۱۸۰

- شادیار؟!

نگاه وحشتناکش رو بهم انداخت و پاش رو محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد. دیگه واقعاً ترسیده بودیم؛
مامانم، مامانش و من.

- چه خبرته بچه؟ مگه نمیگم آروم برو؟

نفسش رو با حرص فوت کرد و ماشین رو کنار زد.

ماشین جلوی خونمون متوقف شد.

- خب خانم آریان نژاد، خیلی خیلی خوش حال شدم که تشریف آوردید و...

نگاهی به شادیار کردم، عصبی بود و این از چهرش مشخص بود. به ادامه‌ی تعارف‌ها، توجهی نکردم و از ماشین

پیاده شدم. صندوق عقب رو باز کردم و چمدون رو برداشتم؛ اما دستی مردونه و گرمی روی دستم قرار گرفت و مانع

از برداشتنم شد. دستم رو کشیدم و اونم چمدون رو پایین گذاشت.

زیر لب گفت:

- برات سنگینه.

این حرف، یعنی بازم بخشیدم و بازم دوست دارم.



سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و لبخندی بهش زدم؛ اما جواب لبخندم تکون دادن سر با اخمای در هم گره خورده بود.

از مامانش هم خداحافظی کردم و اونم حسابی من رو بـ*غلش گرفت و گفت که حسابی خوش‌حاله که من عروسش شدم .

منتظر موندیم تا برن و بعد از رفتنشون در خونه رو باز کردیم.

آخ که واقعاً هیچ‌جا خونه‌ی آدم نمیشه، حتی همون ویلا که بازم واسه خودمون بود.

چمدون رو بالا بردم و روی تختم نشستم و نگاهی به دور و اطراف خونه انداختم. قبل از اینکه برم، توی این اتاق

برای آخرین ساعت‌ها اشک ریختم. قبل اینکه برم، این خونه نقش زندانی رو داشت که آخرین زندان بانس بود.

به حلقه‌ی درون انگشتم نگاه کردم؛ اما از این به بعد حتی فکر کردن به آخرین هم گناهه، خیانته و نامردیه.

- انگشتر قشنگیه، نه؟

چشمم رو از انگشتر گرفتم و به مامانم دوختم. سرم رو تکون دادم و ناامید گفتم:

- دعا کن بختم قشنگ باشه.

کنارم نشست.

- نفس، شادیار پسره خوبیه. آروم آروم عاشقش میشی و می‌فهمی که عشق‌های قبل اون، همه سوءتفاهم بوده.

بی‌توجه به حرفش گفتم:

- به نورا زنگ زدی؟ خبری ازش داری؟

از جاش بلند شد و گفت:

- آره، گفت میاد اینجا که ببیندمون. نفس، من میرم یکم بخوابم.

سرم رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم؛ ۸:۳۵ دقیقه‌ی شب رو نشون می‌داد.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم. توی تلگرام آنلاین شدم و ناخودآگاه به پروفایل شادیار سر زدم.

دوباره عکساش رو نگاه کردم. عکساش رو عوض نکرده بود و آخرین بازدیدش ۷:۵ دقیقه‌ی بعدازظهر بود.

ترلان اکانتش رو پاک کرده بود و...

وای خدا، باورم نمی‌شد، هل شدم و سریع روی تخت نشستم.

مگه میشه؟! آخرین... آخرین... آنلاین... بود!

اشک‌های پشت سرهمم و حلقه‌ای که توی انگشتم بود، بهم اجازه نداد که بهش زنگ بزنم، بهم اجازه نداد نامردی

کنم، اجازه نداد بی‌معرفت باشم.



دلَم گرفته بود، گریه می کردم، دلَم برای شنیدن صدایش پر می زد؛ ولی نمی شد. برای یه بارم که شده غرورم رو حفظ کردم. برای اینکه بهش زنگ نزنم گوشیم رو توی اتاق گذاشتم و به اتاق مامان رفتم. به محض بلند شدن از روی تخت چشمام سیاه شد؛ اما بی توجه به سمت اتاقش رفتم. هنوز نخوابیده بود و داشت تلویزیون می دید.

به زور حرف زدم:

- مامان میشه من اینجا بخوابم؟

نیم خیز شد و پشتش رو به تخت تکیه داد.

- چی شده؟!

کنترل حفظ کردن اشکام از دستم خارج شد. نگران بلند شد.

- نفس، چی شده؟!

بغضم ترکید و زیر گریه زدم. وصف حالم غیرممکن بود. احساس می کردم آترین رو دارم تو وجودم می کشم.

شعله‌ی عشقش دامنم رو گرفته بود.

نه، من نمی تونم فراموشش کنم. نه، من باید فراموشش کنم.

اون لحظه تنها چیزی که می دیدم چهره‌ی مات و نگران مامانم بود. اون لحظه تنها چیزی که می دونستم قولی بود که به شادیار داده بودم.

دستم رو گرفت و اشکام رو پاک کرد.

- بازم آترین؟

از شنیدن اسمش دوباره گریه شدت گرفت .

- خدایا بسه.

فریاد زدم.

- خدایا بسه.

سرم رو توی بـ*غلش گرفت. از شدت گریه به نفس نفس افتاده بودم و لرزم گرفته بود.

بعد از چند دقیقه دیگه گرم شد، بی حس شدم و

چیزی نفهمیدم و به خوابی طولانی فرو رفتم.

نمی دونم چند ساعتی بود که خواب بودم؛ اما هوا روشن شده بود.



چشمام رو باز کردم، نور خورشید چشمم رو زد. از تخت بلند شدم؛ اما چشمام سیاه شد و دوباره روی تخت افتادم. دوباره سعی کردم؛ اما بازم پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت. این بار آروم آروم بلند شدم و دستم رو به لبه‌ی تخت گرفتم و سعی بلند شدن و حفظ تعادل کردم.

پام رو روی زمین کشیدم و لنگ‌لنگان از اتاق خارج شدم. دوست نداشتم که اتاق خودم برم. راهی اشپزخونه شدم. مامان داشت چیزی درست می‌کرد. آروم وارد اشپزخونه شدم، پام به صندلی خورد و باعث شد که مامان به طرفم برگردد.

از شنیدن صدای فریادش بار دیگه چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم.

- یا فاطمه زهرا خودت کمک کن. نفس مادر! نفس!

چشمام تار بود؛ اما می‌شنیدم. حس حرف زدن و تکون خوردن رو نداشتم. توی سرم صدا بود، حرف‌ها اکو می‌شد. برای چند لحظه مامان رو ندیدم و صدایش رو نشنیدم.

نمی‌دونم چند دقیقه به همون حالت بودم که یه عطر آشنا، یه بوی آشنا، یه آغوش گرم من رو در خودش کشید.

چشمام رو باز کردم و به دور اطرافم نگاه کردم؛ اتاق سفیدرنگ و پرده‌ی آبی و سرم توی دستم. چشمام تار می‌دید. یه مرد بلندقد، سفیدپوش که دکتر به نظر می‌رسید، داخل برگه‌ای چیزی می‌نوشت.

تنها چیزی که شنیدم صدای همون مرد بود.

- خیلی ضعیفه، انگار دو ماهه چیزی نخورده، قند خونشم پایینه.

دوباره نشنیدم، دوباره ندیدم و دوباره سیاهی مطلق!

دانای کل

در اون شهر دختری بود که قلبش رو برای کسی داده بود که شاید حتی یادی از اون نمی‌کرد. دختری ساده و تنها با دلی شکسته، دختری که هیچ‌کسی و هیچ‌چیزی رو جز او نمی‌دید. دختری که شاید درست فکر می‌کرد؛ اما اجازه‌ی تصمیم‌گیری نداشت.

در اون شهر مادری و خواهری رنج کشیده بودند که از تنهایی و غم دختر و خواهرشون عذاب می‌دیدن. خواهری بود که به‌خاطر زندگی خودش، زندگی خواهرش رو به منجلااب گناه کشید. خواهری که چشم روی گناه همسرش بست و خواهرش رو طعمه‌ی گرگ‌درنده کرد. در اون شهر پسری بود که قلبش رو به دختری باخته بود که قلبش برای او نبود.

پسری که شاید لیاقت بهترین‌ها رو داشت .
 پسری که شاید لیاقت عشق اول بودن را داشت.
 پسری که چشم روی داشته‌های خودش و نداشته‌های عشق زندگیش بست و به او علاقه‌مند ماند.
 در اون شهر دختری بود که با حسادت‌های بی‌شمارش لطمه‌های بزرگی به دختر بی‌گناه قصه‌ی ما وارد می‌کرد.
 دختری که گرگی در لباس بره بود.
 و در همون شهر پسری غم دیده و ناامید بود که شاید به اشتباه، همه ازش به بدی یاد می‌کردن.
 پسری که شاید به واسطه‌ی سختی‌های روزگار سنگدل شده بود.
 پسری که شاید بی‌گناه بود.
 پسری که شاید واقعاً عاشق دختر قصه‌ی ما بود.
 با احساس بدن درد شدیدی، چشم‌هام رو باز کردم.
 سرم توی دستم آخراش بود.
 وای خدا، باز همون بوی عطر آشنا، دیگه داشت کلافم می‌کرد.
 نگاهی به کنارم کردم کسی سرش رو روی دستش گذاشته بود و دست منم توی دستش بود.
 تکونی به دستم دادم، سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. از تعجب هینی کشیدم، باورم نمی‌شد. نه، این... این...
 اینجا چی کار می‌کرد؟!
 با لکنت و با دهن باز گفتم:
 - ات... آترین؟!
 دستم رو کمی فشار داد و مهربون گفت:
 - جونه آترین؟ جونم عزیز دلم؟
 تعجبم هر لحظه بیشتر می‌شد.
 این الان با من بود؟! ناباورانه گفتم:
 - تو کی اومدی؟!
 سرم رو تکون دادم و گیج گفتم:
 - یعنی چه جوری، یعنی از کجا اومدی؟!
 دستی به ریش بلندش کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت:
 - شایان بهم زنگ زد.
 اخمی کرد و ادامه داد.

- البته یه پسر دیگه هم اینجا بود.

نمی‌دونم چرا ولی یه احساس خاصی نسبت بهش داشتم. یه احساس سرد، یه احساس دل‌خوری، شاید... شاید...

شاید الان شادیار رو بهش ترجیح می‌دادم.

خدا آه دلم رو شنید و همون موقع در اتاق زده شد.

باکنجکاو ی به در نگاه کردم، با دیدن قامت شادیار گل از گلم شکفته شد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و جلو اومد؛ اما یه دفعه اخماش عجیب توی هم پیچید. رد نگاهش رو دنبال کردم، داشت به دستای گره‌خورده‌ی من و آترین نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چرا؛ ولی دستم رو محکم از دست آترین بیرون کشیدم. آترین هنگ نگام کرد؛ اما متوجه منظور من نشد. شادیار کنار تخت ایستاد، توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- بهتری؟

ته عمق چشماش یه غم خاصی بود. توی چشماش غرق شدم. باورم نمی‌شد این غم به‌خاطر من بود. لبخندی بهش زدم و مهربون نگاش کردم.

آترین پوزخندی زد و گفت:

- هه، چه خبره؟!

شادیار سرش رو پایین انداخت و گفت:

- هیچی.

بعدشم آروم ادامه داد:

- هیچی، هیچی نیست.

آترین بیخیال نگام کرد و چشمکی زد و گفت:

- چی کارته؟

به شادیار نگاه کردم، نداشت من چیزی بگم، قبل اینکه حرفی بزنم آروم گفت:

- من؟! من، پسرعموشم.

با تعجب بهش نگاه کردم. سرش رو پایین انداخت و چیزهایی که خریده بود رو روی میز کنار تخت گذاشت.

با ناراحتی و با بغض گفت:

- خب نفس جان، خوش‌حالم که بهتری. آگه با من کاری نداری، من دیگه برم.

وای خدا، من چم شده؟! چرا نمی‌تونم این غم رو توی نگاهش تحمل کنم؟

دلم گرفت. آترین از جاش بلند شد، دستی روی موهام کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- منم باید برم دیگه خانومم.
 به وضوح دست مشت شده‌ی شادیار رو دیدم. می‌دونستم که چرا آترین این طوری می‌کنه.
 شادیار صدایش دراومد و با خشمی که سعی به کنترل کردنش داشت گفت:
 - نفس رو می‌خوای تنها بذاری؟!
 آترین کتکش رو برداشت و بی‌حوصله بهش گفت:
 - مامانش داره میاد.
 شادیار دوباره گفت:
 - خب تا همون موقع؟
 آترین کلافه شد و عصبی نگاهش کرد و گفت:
 - من کار دارم. شما آگه خیلی نگرانی، خودت بمون.
 شادیار سرش رو پایین انداخت. آرام و زیر لب و با ناراحتی گفت:
 - دوست داره شما بمونی.
 به سمت در رفت. آترین هم بی‌خیال کتکش رو دوباره روی صندلی گذاشت. ناخودآگاه صدایش زد.
 - شادیار!
 به طرفم برگشت و با همون غم تو چهرش گفت:
 - جانم؟
 چشمام رو بستم و فراموش کردم که عاشق آترینم. به غم توی چهره‌ش فکر کردم.
 - میشه خواهش کنم... پیشم بمونی؟
 آترین پوزخندی زد و گفت:
 - نه، همچین هم بدش نمیداد که شما بمونی!
 بی‌توجه به حرف آترین به شادیار چشم دوختم. فکر می‌کردم با زدن اون حرف حالش خوب میشه؛ اما... اما بازم غم
 چهرش از بین نرفت.
 صدای بغض دارش رو شنیدم.
 - باشه آگه نفس بخواد من می‌مونم.
 مهربون نگام کرد و ادامه داد:
 - من کاری مهم‌تر از نفس ندارم.

آترین بدون اینکه حتی عصبانی هم بشه دوباره کتش رو برداشت و نگاهی به من کرد و از اتاق خارج شد؛ اما جای خالیش اصلاً احساس نشد. جاش رو توی قلمبه به کسی دیگه داده بود. شادیار کنار تخت روی صندلی نشست.

- چیزی می خوری؟

لبخند زدم.

- نه.

اشاره‌ای به صورتش کردم.

- ته ریش بهت میاد.

بی توجه به حرفم گفتم:

- سه روزه اینجایی، می دونستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و تقریباً با فریاد گفتم:

- سه روزه؟!

سرش رو پایین انداخت، در همون حال گفتم:

- فکر نمی کردم تحمل من انقدر برات زجرآور باشه که به این حال بیفتی.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

- شادیار...

رک گفتم:

- ادامه نده نفس! بذار با خودم کنار بیام.

چقدر دلم برای این پسر لوس و نر تنگ شده بود؛ یعنی واقعا شادیار جای آترین و گرفته؟!

بی توجه به این حرفا و این حساس دستش رو گرفتم.

دستش لرزش خفیفی داشت.

صدام رو پایین آوردم و بهش زل زدم و مهربون گفتم:

- کی گفته این حال من به خاطر توعه؟

باز هم سرش پایین بود و نگام نمی کرد.

با لحن بچگونه‌ای گفتم:

- انقدر زشت شدم که نگام نمی کنی؟!

سرش رو بالا آورد. میون قطره اشک‌هایی که از چشمش پایین می اومد لبخندی زد.

باورم نمی‌شد، این اشکا واسه من بود؟!

با تعجب بهش نگاه کردم. سرش رو اون طرف گرفت و نگاهش رو ازم دزدید. چشمای منم بارونی شد با بغض بهش گفتم:

- گریه می‌کنی منم گریه میگیره ها.

که باعث شد صدام بلرزه و بغضم بشکنه. قطره‌ی اشکم روی دستش چکید. متوجه گریه شد و نگام کرد. در همون حالش گفت:

- آخه من چه جوری از تو بگذرم؟!

تو چشماش نگاه کردم.

- مگه قراره از من بگذری؟!

از جاش بلند شد و کلافه دستی توی موهاش کرد.

- نمی‌تونم نفس، نمی‌تونم ببینم تو، کسی که عاشقشم، کسی که دوشش دارم به عشق یه نفر دیگه نفس می‌کشه.

سرم رو پایین انداختم. چه جوری باید بهش می‌گفتم که این جوری نیست، وقتی خودمم حرف خودم رو قبول نداشتم. چه جوری می‌گفتم اون برام مهم نیست، وقتی خودمم باورم نمیشه که بخوام این حرف رو بزنم.

چرا این جوری شد؟! مگه من از عشق آترین نمی‌مردم؟

چرا الان کنارش بودن رو نمی‌تونم تحمل کنم؟ چرا کنار شادیار بودن رو ترجیح می‌دادم؟

سرم رو بالا آوردم، شادیار نبود.

مامانم کجاست؟!

نورا؟!

شایان؟!

نفس عمیقی کشیدم و همون موقع در باز شد و پرستاری وارد شد.

- سلام خانوم خوشگل.

- سلام، خسته نباشید

نگاهی به سرمم کرد و گفت:

- بهتری؟

سرم رو تکون دادم.

سرمم رو کشید و گفت:

- خب دیگه عزیزم، سرمتم که تموم شده.

مامانت اینجا کجان؟ فکر کنم مرخصی.

پوزخندی زد. بازم معرفت پسرای مردم! خانواده‌ی ما رو ببین.

- نمی‌دونم! باهاشون تماس بگیرین.

سرش رو تکون داد و از در بیرون رفت.

چند ساعتی گذشت؛ اما خبری از مامانم یا حتی نورا نبود. دیگه داشتم نگران می‌شدم. نه تلفن خونه، نه موبایلشون و نه حتی تلفن خونه‌ی نورا رو جواب نمی‌دادن.

دکترا و پرستارا با ترحم نگام می‌کردن، ترحمی که دلیلش و نمی‌دونستم.

یعنی مامانم حالش خوب نیست؟ یعنی حال نورا خوب نیست؟ آترین از کجا فهمید من بیمارستانم؟ شایان چرا باید به آترین زنگ بزنه؟

ذهنم پر بود از سوال‌هایی که حتی جوابشون رو نمی‌دونستم.

تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به شادیار زنگ بزنم و بگم که اون دنبالم بیاد. شاید حداقل از شر این نگاه‌های پرترحم راحت می‌شدم.

به کمک پرستار وسایلم رو جمع کرده بودم و لباس پوشیدم و آماده روی تخت نشستم.

بعد از نیم ساعت شادیار اومد و من رو مرخص کرد.

در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدیم. ازش خجالت می‌کشیدم. بهش می‌گفتم مامانم یادش رفته دخترش

بیمارستانه که بیاد دنبالش؟! می‌گفتم خواهرم خواهر کوچیکش رو فراموش کرده؟!!

سرم پایین بود اونم حرفی نمی‌زد.

نزدیکای خونه بودیم. همون جور که سرم پایین بود، صدام دراومد و گفتم:

- ممنونم از اینکه حداقل تو تنهام نداشتی.

سنگینی نگاهش رو حس کردم؛ اما بازم نگاهش نکردم،

ادامه دادم.

- هزینه‌ی بیمارستان هم هرچقدر شده، بهم بگو تا شب تمام و کمال پرداخت می‌کنم. ممنونم.

چونم رو بالا گرفت و سرم رو به‌طرف خودش چرخوند و از بین دندوناش غرید:

- اگه اون مرتیکه هم بود، همین جوری بهش می‌گفتی؟

گنگ نگاه کردم. سرم رو ول کرد و با خودش گفت:

- نه، معلومه که این کار رو نمی‌کردی، تو فقط قراره من رو زجر بدی.

بعدشم عصبی داد زد و دستش رو روی فرمون کوبید.
 - توی لعنتی! فقط... فقط می‌خوای من رو عذاب بدی.
 چشمام رو بستم. تحمل شنیدن داد و فریاد نداشتم.
 جلوی خونمون ماشین رو نگه داشت.
 - ازت بابت همه چی متشکرم.
 سرش رو با اخم تکون داد. حتی نگام نکرد.
 در ماشین رو باز کردم. صبر کرد تا داخل برم. وقتی که در باز شد، صدای لاستیکاش مثل جیغی تو سرم کشیده شد. در رو بستم، وارد حیاط خونه شدم و از حیاط گذشتم و در چوبی داخل خونه رو باز کردم. همه‌جا ساکت بود، سوت و کور بود.
 تو اون همه سوت و کوری صدایی بلند مامانم توجهم رو جلب کرد.
 - کی تو رو اینجا راه داده؟
 با تعجب بهش نگاه کردم
 - یعنی چی؟!
 عصبی کنارم ایستاد و در و باز کرد و گفت:
 - همین که شنیدی.
 هری...!
 چشمام از تعجب بیش از اندازه گرد شده بود.
 - حالت خوبه مامان؟
 به جای اینکه من طلب کار باشم شما طلب کاری؟
 دست پیش گرفتی؟!
 دستشو به کمرش زد و چشماشو ریز کرد.
 - ببخشید شما چرا باید طلب داشته باشی اونوقت؟
 - چرا نیومدی دنبالم بیمارستان؟ مثل اینکه دخترت سه روز بیهوش بوده.
 سرم از خوردن سیلی به اون طرف چرخید.
 دردم گرفت... خیلی دردم گرفت.
 سیلی که دلیشو نمیدونستم
 درد داشت...



خیلی !

چشممو بستم و دستم و روی صورتم گذاشتم.

قطره اشکم از چشمم پایین ریخت.

با همون چشمای گریون بهش زل زدم

- چرا میزنی؟! مگه من چیکار کردم؟!

سیلی دومی که روی صورتم نشست.

باعث شد اشکام با شدت بیشتری شروع به ریختن کنه !

زار زدم

- خوب مامان بگو چیکار کردم؟!

- صیغه ی پسر مردم میشی اره؟!

چه شغل شرافتمندانه ای

افرین !

به طرف صدا برگشتم.

نورا بود ...

با دهن باز بهشون نگاه کردم .

هنگ کردم

گیج موندم ...

یعنی ... یعنی کی بهشون گفته؟!

هنگ نگاشون میکردم.

از استرس بدنم به لرز افتاده بود .

مامان با چشم گریون جلو اومد و گفت :

- چی برات کم گذاشتم ؟

چرا با من اینجوری کردی ؟

جز این بود که هر چی میخواستی بهت میدادم ؟

جز این بود که جوونیمو پات گذاشتم ؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- با چه رویی تو صورت فاطمه خانم نگاه کنم؟!

با چه رویی بهش نگاه کنم، وقتی گفتم براتون بر گه سلامت میگیریم، و بامهربونی گفت نه ما به نفس خانم اعتماد داریم.

با خشم صورتم و گرفت و با فریاد گفتم:

- تو صورت شادیار چجوری میخوای نگاه کنی؟

فکر کردی همیشه ماه پشت ابر میمونه؟!

- خانم یکی کمش بوده حتما ...

به طرف نورا برگشتم .

این حق به جانبیش عصبی ترم کرد .

به پروویی و وقیحی این دختر نگاه کردم.

رو به روش ایستادم و گفتم :

- واقعا عوضی ای نورا .

واقعا پستی ...

داد زدم

- دختر تو خیلی وقیحی ...

یادت رفته اومدی جلوی من زار زدی اترین پول شایان خورده؟

یادته شایان اینقدر کتکت زده بود که تمام دهن و دماغت پر خون بود؟

بدبخت گریه زاری هات یادت رفته؟!

داد زدم

- نه مثل اینکه یادت رفته شوهرت چه غلطی کرده؟!

به طرف مامانم برگشتم :

- نشستین اینجا کله پاچه من و بار گذاشتین.

ی دفعه از خودتون پرسیدین چرا من اینکارو کردم؟!

پرسیدین دلیلش چی بوده؟!

د نه مادر من ...

از این دختره نمک شناست میپرسیدی که من چرا اینکارو کردم .

یا نه...

از اون داماد حروم خورت میپرسیدی .

رو به نورا کردم :

اگه من این کارو نمیکردم که الان بچت یتیم شده بود خودت بیوه !

اینه دستمزدم ؟!

اینه اخرش ؟!

فکر کردی اترین عاشق چشم و ابروم بود که ۵۰۰ میلیون تومان پول و بریزه به حساب شوهره خلاف کاره تو ؟

محکم روی دهنم زدم و گفتم :

- بزار این بی صاحب بسته بمونه !

- وایسا ببینم نفس...

رو به نورا کرد و گفت :

- مگه شایان چیکار کرده نورا ؟!

نورا سرشو پایین انداخت و با انگشتای دستش بازی کرد و زیر لب گفت:

- هیچی ! شایان کاری نکرده که !

- پس این دختره چی میگه ؟!

به طرفش برگشتم با بغض گفتم :

- به من میگی دختره ؟!

بدون توجه به من گفت :

- نورا با تو ام !

سعی کرد صداس نلرزه و طبیعی جلوه کنه !

سرشو بالا گرفت و گفت :

- هیچی ، اون پسره اترین ی کاری کرده بود ، شایان درستش کرد !.

چشمام از حدقه بیرون زد .

جلو قاصی و ملق بازی ؟!

این دختر چقدر دروغ گو بود .

مامان پوزخندی زد و گفت :

- هه ! بله دیگه ، عامل همه چی همونه

اگه این دختره ، اون شیطان و وارد زندگیمون نمیکرد؛ این اتفاقا نمیوفتاد .

نورا پوزخندی زد و گفت :

- بله مادر جان

وای که داشتم از حرص منفجر میشدم

وای که داشتم میسوختم

وای که داغ کردم

داغ ...

- جمع کنین بینم بابا .

عامل بدبختی ، اترین

عامل بیچارگی ، اترین

عامل مرگ بابا ، اترین

عامل شکسته شدن آرامش ، اترین

داد زدم

- حالا میخوای کثافت کاری های شوهرتم پای اون بندازی؟!

خجالت نمیکنی ؟ فکر کردی منم مامانم که گول بخورم؟

مامانم رو به من کرد و گفت :

- شایان چیکار کرده نفس؟!

نورا هول شد و جلو اومد

- هیچی مادر جان ! این الکی گذش میکنه ...

سرمو پایین انداختم.

- وارد کردن کلی مواد مخدر به جای جنس ، از افغانستان گنده نیس؟!

گرفتن اجازه گمرگ برای وارد کردن دارو

ولی به جاش وارد کردن مواد مخدر

جرم نیست؟!

معتاد کردن ی عالمه جوون جرم نیست؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم :

- میدونی جرمش چیه؟!

داد زدم و گفتم :

- اعدام...

میفهمی؟!

اعدام .

رو به مامانم کردم و ادامه دادم.

- میدونی آگه همین اترین شیطان نبود ، الان دختری بیوه بود نوت یتیم؟!

میدونی آگه همین دختره نبود الان بدبخت شده بودی ؟

میدونی اترین مرام گذاشت و همه ی اون مواد به اسم خودش و شرکتش واردایران کرد و از شایان گرفت .

میدونی ۵۰۰ میلیون تومان به خاطر اسم شرکتش به شوهر حروم خورت داد؟!

میدونی شوهرت چه خسارتی بهش زد ؟

میدونی به خاطر من و به خاطر همون صیغه الان شوهرت داره راست راست میچرخه؟!

بعد میای جلوی من وایمیستی دهنتو کج و راست میکنی؟!

مامانم دستشو روی قلبش گذاشت و گفت :

- خدایا من چقدر بدبختم ! این چه بچه هایی که به من دادی

خدا...!!

من چه گناهی به درگاهت کردم؟!

نورا غضبناک نگام کرد .

- خیلی پررویی ! بین مامان و به چه حال انداختی؟!

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

- واقعا با چه رویی جلوی من وایستادی این حرفارو زدی؟!

- تو با چه رویی صیغه ی اون مرتیکه شدی؟!

- به نظرت آگه اینکارو نمیکردم اترین پول شایان و میداد؟!

مامانم عصبی از جاش بلند شد و گفت :

- چرا همچین آدمی و وارد زندگیمون بکنی که اینجوری اذیتمون کنه؟!

سرشو تکون داد و زیر لب گفت :

- خودتو بدبخت کردی

یهو بلند گفت :

- بیا برو از این خونه بیرون .

ادامه داد ...

خدایا! دختر من دختر پاکم حالا رفته صیغه ی اون مرتیکه شده

لیاقت تو این بود؟

وصییت بابات این بود؟!

د حرف بزن ...

سرمو پایین انداختم و اجازه دادم خاطراتم توی ذهنم هجوم بیاره ...

اروم گفتم :

- نه ! لیاقت من این نبود ...

ولی حقم هم نبود باهام اینجوری کنین .

مگه من چند سالم بود؟!

مگه من چقدر میفهمیدم؟!

حقم نبود تو سن هیجده سالگی باهام اون رفتارارو بکنین.

مگه جرم کرده بودم؟!

حقم بود بابام بگه برو خونه ی نورا

حقم بود؟!

مگه تو مادر نبودی؟!

چرا با شوهرت حرف نزدی؟!

چرا نگفتی جووونه ! چرا نگفتی بچگی کرده

داد زدم

- اصلا چرا نگفتی ... غلط کرده؟!

صدامو پایین اوردم .

حقم نبود برم خونه ی خواهری ، که هر روز زیر لیش میگفت کی میشه این دختره بره گمشه!

حقم نبود که شوهر خواهرم بیاد خونه و بگه نورا نفس هنوز اینجاس؟!

حقم بود که من و از خونه بیرون کنین؟!

مگه من کسی و جز شما داشتم؟!

حقم بود مرگ بابارو گردنم بندازین؟!

سیل اشک به صورتم هجوم آورد

- اخه نامردا من که دیگه رفته بودم

من که دیگه بابامو ندیده بودم.
روی زمین نشستم .
حقم بود بابامو سه ماه نبینم و بعدش بره برای همیشه؟!
حقم بود من و به کل فامیل مایه ننگتون معرفی کنین؟!
حقم بود اون روزی که با خوش حالی اومدم گفتم دارو سازی قبول شدم.
همین نورا بهم بگه :
لکه ی ننگ و میخوای چجوری پاک کنی؟!
مامان حقم بود ، این همه فرق بین من و نورا؟!
حقم بود اون همه خواستگاری که واسه از سر باز کردن من توی خونه راه میدادی؟!
فکر کردی یادم میره ؟
تا حالا چند بار از خونه بیرونم کردی
ولی من ... من بی غیرت هر دفعه موندم!
هردفعه گفتم مادره ...
هر دفعه گفتم از رو دوست داشته .
پوزخندی زدم :
- ولی از روی دوست داشتن نبود .
از روی علاقه نبود
از روی عشق مادری نبود .
از روی از سر باز کردن بود .
بابا مرد !
چون اون دو ماهه اخر دیالیز میشد .
مرد ، چون کلیه هاش مشکل داشت.
مرد !
چون همتون میدونستین نارسایی کلیه داره ...
خودتون میدونستین دیالیزیه .
ولی شما مادر و دختر نامرد ...
کابوس ها و اشک ها و نا آرومی هامو میدیدین.

چون من احمق تا سال بابا فکر میکردم به خاطره منه که بابام مرده ...
 فکر میکردم چون من اذیتش میکردم ، مرد !
 بعدش فهمیدم بابام چند ساله دیالیز میشده
 اما شما به من نگفتین ...
 میدونستین و نگفتین
 میخواستین تنبیهم کنین .
 نگفتین چون دوسم نداشتین !
 نامردی کردین !
 نامردی ...!
 رو به مامان گفتم :
 - جز اینکه من و به دنیا اوردی ، بازم برام مادری کردی ؟!
 داد زدم
 - اره ؟!
 بدون اینکه منتظر جوابش باشم گفتم :
 - بهم گفتی از این خونه برو ! ولی میدونی من جایی ندارم که برم .
 بهم نگاه کرد
 توی چشمش زل زدم و گفتم :
 - اما میرم ...
 نمیدونم کجا
 دنبالم نیا !
 هر چند ، میدونم نمیای
 اگه میخوای بیای هم نیا .
 بسمه هر چقدر نامردی در حقم کردی
 دیگه بسمه ...
 راهمو کج کردم و به سمت در رفتم
 کسی دنبالم نیومد .
 درسته انتظار داشتم دنبالم بیان ازم بخوان که نرم

اما اینطور نشد.

کسی دنبال من نمیگرده ...

در چوبی داخل و بستم و خارج شدم.

صدای در توی سرم اکو شد .

با افسوس به کل خونه نگاهی کردم ...

هر طرف حیات و که نگاه میکردم

با نورا خاطره داشتم...

روی تاب

روی چمنا

حتی روی پله ها

اشکامو پاک کردم و ی بار دیگه عمیق نگاه کردم

نه !

لیاقت من این نبود .

در و بستم خارج شدم

نه پولی برای هتل رفتن داشتم!

نه حالی برای راه رفتن!

نگاهی به دستم کردم

هه !

از جای انژوکنتم داره خون میاد ...

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم!

نمیدونستم کجا میرم

نمیدونستم کجا میتونم برم

مگه جایی داشتم !?

نمیخواستم برای برداشتن پول دوباره به اون خونه برگردم .

بادی وزید ...

سردی گردنبندمو احساس کردم!

لمسش کردم...

الله!

گردنبد و از گردنم پایین کشیدم .

نگاهی به اطرافم کردم ...

همون جا طلا فروشی بود .

لبخند زدم و پلاک اللهم توی دستم فشردم .

وارد مغازه شدم

- سلام اقا ، ببخشید من میخوام این زنجیر و بفروشم!

باد بدی میومد .

شب های اخر شهریور ماه!

توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم ...

ماشین های زیادی میرفت و میومد .

ادم های زیادی ...

هوا تاریک شده بود

اما من به تنها چیزی که نگاه میکردم .

رو به روم بود!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

۹ شب رو نشون میداد ...

حالا باید کجا برم!؟

پول هتل و ندارم .

شناسنامه ای هم برای رفتن به مسافرخونه ندارم.

سردم بود

شالم و به خودم پیچیدم همونجا نشستم .

با نزدیک شدن به نیمه شب

کم کم ادما هم کم شدن .

اروم اروم ماشینا هم ...

بیشتر از این موندن و جایز ندونستم.

بلند شدم و راهمو پیش گرفتم .

راهی که نمیدونستم به کجا ختم میشه ...

ته اون همه راهی که اومدم.

به خونه ی ترلان اینا ختم شد .

فکرامو کرده بودم و زنگ در و فشردم .

- بله؟! -

- سلام خاله جون ببخشید این موقع شب مزاحم شدم ، ترلان هست؟! -

- سلام نفس جان! اره عزیزم بیا بالا .

در با صدای تیکی باز شد .

داخل اسانسور رفتم و طبقه ی ۶ و فشردم .

تمام فکرامو کرده بودم.

میخواستم همین کارو انجام بدم .

طبقه ی ۶! خوش امدید.

از فکر بیرون اومدم و از اسانسور خارج شدم .

ترلان بیرون از خونه منتظر بود .

- سلام ترلان

به طرفم برگشت

-سلام ...

نفس؟

دختر حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- میشه سوییچ ماشینمو بدی؟

- اره عزیزم ، خوب بیا تو ...

اخم کردم و گفتم:

- نه ممنون . لطفا سوییچمو بیار

سرشو تکون داد و گفت:

- باهات حرف دارم .

ی تای ابرومو بالا دادم و گفتم :

- راجب ؟

رک گفت :

- اترین .

اخمی کردم.

- برو بیار سوییچمو ترلان .

دستمو گرفت و کشید داخل

فریاد آخم بلند شد !

از درد به خودم پیچیدم .

جای انژوکت توی دستم هنوز درد میکرد .

از درد روی زمین نشستم .

ترلان گیج نگام کرد

- چیه نفس ؟!

احساس کردم دستم گرم شد.

نگاهی به ماتنوم کردم.

خونی شده بود .

اروم دست ترلان و گرفتم روی تختش نشستم .

ترلان دستمالی آورد و دستم و تمیز کرد.

- نفس ؟! چی شده ؟!

اروم روی تختش دراز کشیدم .

حال نشستن نداشتم.

- هیچی خوبم

- چیزی خوردی ؟!

نگاهی بهش کردم.

- نه !

از اتاق خارج شد منم چشمامو بستم.

بعد از چند مین سینی بدست وارد اتاق شد.

- بیا نفسی ، بیا یکم غذا بخور .

به کمکش بلند شدم.

نگاهی به مرغ توی سینی انداختم .

اشتها نداشتم اما دلم ضعف میرفت .

اروم اروم شروع به غذا خوردن کردم.

- خوب بگو؟! -

سرشو پایین انداخت و گفت :

- ی موضوعاتی هست نمیدونم بهت بگم یا نه !

دست از غذا خوردن کشیدم

ابرو هامو توی هم کردم و گفتم :

- چی شده؟! -

کمی جلو اومد و چشماشو ریز کرد شمرد شمرده گفت :

- تو ... تو صیغه ی اترین شدی؟! -

قاشق و پرت کردم توی بشقاب

چرا باید همش این حرف و بشنوم؟! -

به کسی چه ربطی داره من چه غلطی میکنم؟! -

به کسی چه ربطی داره زندگی من؟! -

چرا هیچکس دست از سرم بر نمیداره؟! -

اصلا دلم خواسته !

به کسی چه ربطی داشت؟! -

طلبکار توی چشماش نگاه کردم.

- اره شدم ! که چی ؟

به تو هم باید جواب پس بدم؟! -

عصبی نگام کرد

- بیا بخور منو...

پوزخندی زد و ادامه داد :

- میدونستی هنوز زنتی؟! -

- میدونستی هنوز صیغرو فسخ نکرده؟!
توی چشماش نگاه کردم.
- اره ... میدونم!
تلخ نگام نکرد و گفت :
- اینم میدونی که خیلی دوست داره?!
عصبی بهش نگاه کردم.
- خوب که چی ترلان؟! از زدن این حرفا به کجا میرسی?!
چشماشو بست و گفت :
- همیشه دوست داشتم جات باشم .
أهی کشید و ادامه داد.
- اما هیچ وقت نتونستم جاتو براش پر کنم.
سرشو پایین انداخت .
بی توجه بهش ، یکی از سوال هایی که خیلی ذهنمو در گیر کرده بود به زبون اوردم.
- تو میدونی کی به مامانم گفته من صیغه ی اترین شدم?!
- خودش !
هنگ نگاش کردم...
- یعنی چی?!
بههم نگاه کرد و گفت :
- وقتی تو بیمارستان بودی ، اترین رفته خونتون و به مامانت و نورا
گفته .
گیج نگاش کردم .
- خوب چرا باید اترین بره خونمون?!
- از کجا اترین فهمیده من بیمارستانم?!
چشمامو ریز کردم
- اصلا ... اصلا تو خودت از کجا فهمیدی من بیمارستانم?!
کنارم روی تخت نشست .
- ما که شمال بودیم ، اترینم شمال بود .

متعجب بهش زل زدم.

- هان؟!

سرشو پایین انداخت و گفت :

- میدونم از دستم ناراحت میشی ...

ولی من به اترین گفتم که ما شمالیم !

چشمامو ریز کردم و گفتم :

- چی؟! تو چیکار کردی؟!

حق به جانب نگام کرد و گفت :

- بین نفس من تمام ماجرا رو بهت میگم فقط ی شرط داره؟!

عصبی بلند شدم و گفتم :

- خوبه والا هم گند میزنی ، هم شرط میزاری؟!

طلبکارانه رو به روم ایستاد

- صبر کن بزار بگم بعد دعوا راه بنداز!

اروم روی تختش نشستم

ترلانم رو به روم روی صندلی میز تحریرش نشستم.

- نفس میخوام اول بشنوی بعدش قضاوت کنی .

سرمو تکون دادم .

- اون روزی که من اومدم خونتون و با هم دعوامون شد

همون روزی که گفتم اترین تو رو دوست داره و همون روزی که گفتم دیگه اسم اترین و نمیارم.

اون روزی که توی دانشگاه گفتم اترین دوست داره

و حتی اون روزی که توی شمال بهت گفتم از اترین باید فاصله گرفت.

و امروز که دارم این حرفا رو بهت میزنم

هنوز رابطلم با اترین قطع نشده ...

هنوز هر روز با اترین حرف میزنم و باهاش بیرون میرم .

بههم نگاه کرد.

هنوزم گریه های اترین و واسه تو میبینم .

پوزخند زدم

دلَم شکسته تر از این حرفا بود .

- خوب؟! -

- این حرفا رو نمیزنم که اترین و کوچیک کنم

این حرفا رو نمیزنم که گولت بزوم.

عصبی شد و گفت :

- اصلا برو از خودش بپرس .

چشمامو بستم و محکم گفتم :

- ترلان! بقیش

- ما شمال بودیم .

اترین بهم زنگ زد و گفت که میخواد من و بیینه

به جون مادرم تا اون موقع بهش چیزی نگفته بودم .

بدون توجه به حرفش منتظر نگاهش کردم .

ادامه داد ...

- بهش گفتم نمیتونه من و بیینه، گفت چرا؟! -

گفتم همیشه ...

اما اترین و که میشناسی نه ، میشناسه .

مجبورم کرد که بگم کجام

مجبورم کرد نفس .

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.

توی چشمام نگاه کرد

- گفتم شمالم ، با تو!

گوشی و قطع کرد .

پوزخند زد

- منه خوش خیال فکر کردم به خاطر اینکه بدون اینکه بهش بگم اومدم مسافرت ناراحت شده و باهام قهر کرده

...

قطره ی اشک از چشمش پایین ریخت.

صداشو کمی بالا برد و ادامه داد .

- ولی اینجوری نبود نفس!
 اترین لعنتی من و نمیخواست .
 اون... تلفن و قطع کرد تا سریع بیاد شمال و تو رو ببینه.
 ی چند ساعتی گذشت .
 منم هی بهش پی ام میدادم و میگفتم
 اترین جونم با من قهری؟!
 بهش زنگ میزد اما جوابی نمیشنیدم .
 بعد از چند ساعت بهم زنگ زد .
 با شوق جوابشو دادم و گفتم :
 عزیزم باهام اشتهی کردی؟!
 سرد جوابمو داد و گفت:
 چی میگی بابا من به تو چیکار دارم.
 من شمالم .

[- نفس حتی همون لحظه هم نمیدونستم به خاطر تو اومده...
 حتی همون موقع هم نمیدونستم من و دوست نداره ؛ خوش حال بودم و فکر میکردم که اومده من و ببینه .
 سرشو پایین انداخت و باناراحتی گفت :
 - ولی اینجوری نبود .
 توی چشماش نگاه کردم .
 با بغض گفتم :

- یعنی ... یعنی میخوای بگی ، اترین ، تمام اون گریه ها تمام اون ضجه ها تمام اون بی قراری های من و میدید
 و جلو نمیومد؟!
 پوزخند زد و گفتم :
 - هه ! واقعا این عشقه؟!
 با همون لحن ناراحتی ادامه دادم
 - تو واقعا چجور دوستی هستی ترلان؟!
 مگه من چیکار کرده بودم که باهام اینجوری کردی?
 متعجب بهم زل زد .

- مگه من چیکار کردم؟!
از حق به جانب بودنش حرصم گرفت .
کمی صدامو بالا بردم .
- چیکار کردی؟! واقعا میگی چیکار کردی؟!
تو میدونی تمام اون لحظه هایی که من داشتم گریه میکردم و اترین من و میدیده ، من چقدر کوچک میشدم؟!
سرمو به نشونه ی تأسف تکون دادم .
- واست متاسفم ترلان ! من به تو اعتماد داشتم . خیلی هم اعتماد داشتم ...
سوییچ ماشینمو برداشتم و از اتاقش بیرون اومدم .
دنبالم اومد و توی پاگرد پله ها بهم رسید .
- منم واست متاسفم نفس ،
به سمتش برگشتم .
ادامه داد
- تو عشقتو ، زندگیتو ، عمرتو ، جوونیتو واسه اترین دادی ...
زندگی ای که میتونستی در کنار اترین خوش باشی!
زندگی ای که میتونستی به بهترین شکل برای خودت رقص بزنی ، اما نکردی .
شاید حق با تو باشه .. ولی هیچ وقت یادت نره ، این تو بودی که دنبال اترین بودی ، نه من !
از پله ها پایین اومدم .
درگیر حرفای ترلان بودم .
سوار ماشین شدم و به مقصد نامعلومی روندم .
شاید حق با ترلان بود ...
شاید من باید خیلی زود تر از اینها قید اترین و میزدم .
شاید حق با مامانم بود .
شاید این من بودم که اترین و وارد زندگیمون کردم .
دلهم به حال خودم سوخت .
شده بودم مثل شنل قرمزی .
از همه چیز و همه کس گول میخوردم .
ولی مادر بزرگو پیدا نمیکردم .

به مقصد نا معلومی میروندم .
 قطره های اشکم پشت سره هم پایین میومدند .
 غم نداشتم ...
 درد داشتم .
 ته دلم ی درد بزرگ ، ی درد بدون مرحم و ی درد بی انتها داشتم .
 نمیدونستم ماشین کجا میرفت .
 فقط میرفتم .
 چپ ، راست ، مستقیم ...
 با افتادن چشمم به امام زاده صالح ، دلم پر کشید .
 نمیدونم ماشین و کجا پارک کردم .
 فقط پیاده شدم و به سمت امام زاده رفتم .
 با افتادن چشمم به ضریح بغضم پر صدا شکست .
 توجهی به نگاه های دور و برم نمیکردم .
 گریه میکردم و ضریح و میگرفتم .
 گریه میکردم به خاطر درد های زیادم ...
 گریه میکردم به خاطر بابام
 گریه میکردم به خاطر دل شکسته ی شادیار
 گریه میکردم به خاطر نامردی خواهرم
 گریه میکردم به خاطر نامردی اترین .
 گریه میکردم به خاطر اون همه دردی که کشیدم .
 گریه میکردم به خاطر اینکه روز خوش ندیدم .
 نمیدونم چند ساعتی بود همونجا بودم .
 هوا گرگ و میش بود .
 صبح داشت خودشو کم کم نشون میداد .
 آخرای شهر یور و اوایل پاییز صبح های سردی داشت .
 کمی توی خودم فرو رفتم .

با نزدیک شدن خادم و گفتن اینجا نخوایید مجبور شدم از جام بلند شم و به صحن حرم رفتم و روی زمین نشستم

کجا رو داشتتم برم؟!

کی و داشتتم بهش پناه بیارم؟

کجا میرفتم؟!

بابا کجایی بیینی دختر کوچولو تو از خونه بیرون کردن .

کجایی بیینی دختری جایی واسه رفتن نداره .

کجایی بیینی بغض دختری و داره خفه میکنه .

باز هم اشکام شروع به ریختن کردن .

سرمو روی دستم و گذاشتم و در بین اشک هام مردمو نگاه کردم .

سرم درد عجیبی گرفته بود .

سردم بود .

خودمو جمع کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم .

- بازم که داری گریه میکنی ! خانوم کوچولو ...

با شنیدن صدای آشنا سریع از جام بلند شدم .

به چشمای بارونیش نگاه کردم .

با بغض گفتم :

- شادیار !

- تو ... تو اینجا چیکار میکنی؟!

چشماش بارونی بود ...

با بعض گفت :

- میدونی از کیه دنبالتم؟!

اشک هام تند تند میریختند با ضجه بهش نگاه کردم .

- لعنتی چرا من و دوست داری ؟ به خدا من لیاقت این همه عشق ندارم .

به خودم اشاره کردم

- من و بیین ، من ی ادم تنهام .

من هیچکسیو ندارم .

مامانم بیرونم کرده ! خواهرم پسم زده .
 بابام تنهام گذاشته .
 پسری که ی عمر دوشش داشتم ، ازم بیزاره ...
 روی زمین نشستم .
 - اخه منه بدبختی که جز خدا کسی و ندارم و چرا دوست داری شادیار؟!
 چرا نمیری زندگی کنی؟!
 تو ، اصلا میدونی چرا و من و از خونه بیرون کردن؟!
 بلند شدم و پیراهنشو گرفتم .
 - میدونی لعنتی؟!
 داد زدم . ضجه زدم
 - میدونی؟!
 زیر لب گفتم :
 - من طاقت ندارم بینم دلتو شکستم .
 طاقت ندارم بینم یکی من و اینقدر بخواد
 با انگشت به خودم اشاره کردم
 - اخه من لعنتی به این همه عشق عادت ندارم شادیار .
 روی زمین رو به روم نشست .
 اشکاش صورتش و خیس کرده بودن .
 سرمو محکم توی سینهش گرفت .
 گریه میکردم . اونم همینطور .
 زیر لب زمزمه میکرد .
 - من ازت نمیگذرم نفس .
 بهش نگاه کردم
 توی چشمای هم زل زدیم
 - من به جای همه پشتت وایمیستم نفس .
 تنهات نمیزارم عزیزم .
 قول میدم نفس ... قول

چشمامو باز کردم و به دور اطرافم نگاه کردم .

ی جای جدید ، ی خونه ی خیلی شیک ...

ست تمام مشکی اتاق و عکس قدی دختری فوق العاده زیبا ، چشم های درشت مشکی با پوست سفید و اندامی

کمی پر ...

توجهمو جلب کرد .

از جام بلند شدم

نگاهی به لباسم که چروک شده بود انداختم .

در اتاق و باز کردم و خارج شدم .

حدسم درست بود.

شادیار روبه روی تلوزیون و روی کاناپه خوابش برده بود .

نگاهی به اطراف خونه کردم ...

چند عکس از خودش که به در و دیوار خونه وصل بود .

ست مشکی طلایی خونش خیلی تو چشم بود .

ی عالمه لیوان و ظرف کثیف روی کانترو ظرف شویی

کلی جعبه ی پیتزا و کنتاکی ...

لباساش تماما روی مبل ها ریخته بود

وحشت ناک بود .

نمیدونستم وسایلم کجاست .

پلاستیکی که همون جا افتاده بود و برداشتم و اشغال ها رو داخلش ریختم .

خونه ی کاملاً مجردی اما کامل از همه چی ...

ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم .

لباساشو داخل ماشین لباس شویی کردم و روشنش کردم .

چایی درست کردم و دنبال قند یا شکلاتش گشتم .

قندون و پر از قند کردم و روی میز گذاشتم .

- میگما ... اشتباه اومدم !؟

به طرف صدا برگشتم .

وای خدای من قیافش دیدنی بود.

تیشرتش نصفش بالا بود نصفش پایین
 موهاش حسابی بهم ریخته بود و توی صورتش ریخته بود .
 دستشو داخل موهاش کرده بود .
 با صدا خندیدم
 چشماشو ریز کرد
 - به چی میخندی؟!
 بعدم جوری که انگار خودش متوجه شده باشه گفت :
 - خوب بچه خستس دیگه ...
 لبخندم بیشتر شد .
 روبه روم روی صندلی میز صبحانه نشست و گفت:
 - خودمونیمما، خونه داری هستی واسه خودت.
 خندیدم و گفتم :
 - خودمونیمما ، تو هم شلخته ای هستی واسه خودت .
 خندید و گفت :
 - از ی پسر انتظار تمیز بودن نداشته باش .
 سرمو تکون دادم .
 اترینم همیشه شلخته بود .
 - دیشب راحت خوابیدی ؟
 از فکر بیرون اومدم و بهش چشم دوختم .
 - اره مرسی
 سرمو پایین انداختم
 - بیخشید که مزاحمت شدم .
 اخم شیرینی کرد و بهم زل زد
 - دیگه این حرف و نزن ، باشه ؟
 لبخندی زدم و سوالی که خیلی ذهنمو درگیر کرده بود به زبون اوردم .
 - تو اینجا تنهایی زندگی میکنی ؟
 چهرش گره خورد و توی هم رفت .

زیر لب گفت :

- سه ساله

بعدشم توی چشمم نگاه کرد و گفت :

- اره سه ساله که تنها زندگی میکنم .

خیلی دوست داشتم بدونم قبلش باکی اما فوضولی نکردم و به جاش پرسیدم .

- چرا با مامانت زندگی نمیکنی ؟ اونم که تنهاس .

خندید و گفت :

- خوب نمیشه .

متعجب گفتم :

- چرا !؟

شیطون نگام کرد

- اینجا همیشه که اینقدر خلوت نیس .

با خنده بهش نگاه کردم .

با همون لبخندش گفت :

- نه حالا دور از شوخی نمیشه با مامانم زندگی کنم .

یعنی کلا نمیشه با مامانا زندگی کرد .

شُب دیر میای نگرانه ، زود میای نگرانه ، نمیای نگرانه ...

ظهر زیاد میخوابی میگه تنه لشه

کم میخوابی میگه همش به فکره پوله

ظهر میای خونه میگه اصلا کار نمیکنه

نمیای خونه میگه باز معلوم نیست خونه کدوم دختره ای رفته .

تمام مدتی که حرف میزد میخندیدم .

قیافش دیدنی بود .

دست از حرف زدن کشید و گفت :

- به چی میخندی وروجک ؟

خندم با صدا شد

- به اینکه فقط یک کیلو سبزی کم داری .

قهقهه ی بلندی زد .
منم خندیدم و کمی از چاییم خوردم.
جدی شد و گفت :
- راستی نفس کسی قرار نیس بدونه تو اینجایی ،
منم قرار نیست به مامانم بگم ...
تا هر وقتم که دلت بخواد میتونی اینجا بمونی
بههم زل زد
- فقط ...
بهش نگاه کردم .
- فقط چی ؟
بههم زل زد .
- اینکه بههم بگی چرا از خونه بیرون رفتن ؟
عصبی بهش زل زدم.
اون حق نداشت به روم بیاره ، حق نداشت با احساساتم بازی کنه .
توی چشماش زل زدم و شمردم شمردم گفتم :
- کسی من و از خونه بیرون نکرده آقای محترم ، حرف دهنتو بفهم .
از جام بلند شدم و به سمت خروجی اشپزخونه گام برداشتم .
میچ دستمو گرفت .
سرم داغ کرد
دستم لرزید
ذهنم پرواز کرد
پرواز کرد به اولین روز اشناییم با اترین .
اون روزی که از مدرسه تا نزدیک خونه دنبالم اومد.
همون روزی که دستمو گرفت ...
همون روزی که بدبختی هام ، بی کسی هام ، تنهایی هام شروع شد .
همون روزی که پا روی همه تعهد های زندگیم گذاشتم .
اشک هام بازم جاری شدن.



خدایا مگه من چیکار کرده بودم ؟
 مگه چه گناهی به درگاهت کرده بودم .
 عصبی دستشو مشت کرد .
 - خيله خوب نميخواه بگی ، گریه نکن .
 اشکام بی معطلی پایین میریختند .
 صورتمو توی دستاش گرفت و توی چشمام زل زد .
 مهربون گفت:
 - نفس ، غلط کردم . باشه ؟ گریه نکن .
 عصبی شد .
 - د لامصب اینجوری نگام نکن ! مگه نمیگم گریه نکن ؟
 روی مبل نشستم .
 به زمین زل زدم و اروم گفتم :
 - میخوای بشنوی ؟
 بهش نگاه کردم .
 - باشه میگم .
 چشمامو بستم ...
 من ۱۸ سالم بود که با اترین آشنا شدم .
 این که چطور و چجوری مهم نیست .
 اترین با همه فرق داشت
 ی پسر خاص
 ی پسر مهربون در عین حال غیرتی
 به لباس پوشیدنم ، به ارایش کردنم گیر میداد.
 میگفت حق ندارم رژ قرمز بزنم ...
 میگفت حق ندارم مانتوی کوتاه بپوشم .
 میگفتم این چیزا چه ربطی داره ؟
 میگفت دوست ندارم .
 چشمامو باز کردم

- من تنها بودم ...
خیلی تنها ، تمام توجه خانوادم روی نورا بود .
اون موقع میخواست ازدواج کنه
بابام نمیخواست دخترشو بده بره ...
گریه میکرد ، مامانم راضی نبود
کسی به من کاری نداشت
دیر میرفتم خونه ... زود میرفتم کسی نمیفهمید .
اصلا نمیپرسیدن کجایی نمیپرسیدن چیکار میکنی .
مدرسه نمیرفتم ...
صبح پیش اترین بودم .
ظهر اترین من و میزاشت خونه .
به دور دست خیره شدم .
برام خرید میکرد ...
شهربازی میرفتیم ...
مهمونی .
حتی ...
بهش نگاه کردم عصبی بود ، اما خودش میخواست بدونه .
ادامه دادم
- حتی باهش شمالم رفتم .
من شده بودم و زن و اون شده بود شوهر
همه جا با هم بودیم
اشکام ریختن
- همه ی دوستان من و زن داداش صدا میزدن .
چشم باز کردم دیدم نورا رفت خونس .
میون گریه خندیدم
- تازه یکم توجه خانوادم بهم برگشته بود که ...
که ی شب زندگی سیاه شد .

بهش نگاه کردم
 اخماش ناجور توی هم بود .
 دست مشت شدش و صورت پر از خشمش آماده شنیدن بقیه حرفام بود .
 اما من ادامه ندادم .
 ادامه ندادم چون نمیتونستم بگم رفتم مهمونی ..
 نمیتونستم بگم عشق زندگیم مست بود ...
 نمیتونستم بگم صیغه ی عشق زندگیم شدم .
 ساکت شدم و بهش چشم دوختم .
 چشمای قرمزشو بهم دوخت .
 با صدای گرفته گفت :
 - پس حسابی خاطره داری باهاش !?
 پس حسابی دوشش داری ؟
 دهن باز کردم که حرف بزنم
 عصبی از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد
 یقه ی لباسمو گرفت و توی چشمام زل زد و عصبی و با فریاد از بین دندوناش غرید :
 - تو ... توی لعنتی هنوز اونو دوشش داری .
 سرمو پایین انداختم .
 دستشو وحشیانه زیر چونم برد .
 - اره !?
 توی چشماش زل زدم
 چند ثانیه نگام کرد بعدش ولم کرد .
 به سمت اتاقش رفت .
 دنبالش نرفتم .
 شاید احتیاج داشت کمی تنها باشه .
 برای من دیگه طبیعی بود .
 من ...
 من از عشق زندگیم



از پدرم
از مادرم
گذشتم .
من از همه گذشتم
شاید قرار بود از شادیارم بگذرم .
روی کاناپه دراز کشیدم ...
اشکام بدون معطلی میریختند
نمیدونم چم بود .
ی حس عجیبی داشتم .
به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که کاش ،
ای کاش اترین ادم بود .
چشمامو باز کردم ...
روی کاناپه خوابم برده بود .
بدنم کرخت شده بود
به دور و اطرافم نگاه کردم .
هوا تاریک شده بود .
نگاهم روی عکس شادیار ثابت موند .
روی صورت مردونه استخوانیش ...
روی چشمای مشکیش که بیشترین شباهتش با اترین بود
روی هیکل ورزشکاریش ...
نیم خیز شدم ؛
اه از نهادم بلند شد .
گردنم گرفته بود .
دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم .
دنبال کلید برق گشتم و روشنش کردم .
با چشم دنبالش گشتم اما نبود .
نگاهمو روی ساعت دیواری کنار اینه انداختم

ساعت ۷:۰۰ شب و نشون میداد .

به تک تک در ها سر زدم .

در اول دستشویی

در کنارش حمام

در روبه رویش همون اتاقی بود که دیشب خوابیدم

و در بعدی ...

اتاق شادیار

کلید و زدم و همه جا روشن شد .

اما اینجا هم نبود .

دوست نداشتم فکر کنه فوضولی کردم چراغ و خاموش کردم و در و بستم .

اما ست اتاقش توی ذهنم نقش بست .

ست مشکلی؟!

چرا همه جای خونش مشکیه؟!

شونه ای بالا انداختم .

مگه تو فوضولی؟!

معدم حسابی سر و صدا میکرد .

فکرم درگیر شادیار ، درگیر حرفایی که بهش زدم و بیشتر از اون در گیر خانوادم بود .

دروغ چرا ولی بیشتر از این موندن و تو خونه ی شادیار جایز نمیدونستم .

نگران بودم که چرا مامانم بهم زنگ نمیزنه .

چرا بازم مثل همون موقع که باید به بابام میگفت غلط کرده !

نمیگه غلط کرده ...

نمیدونستم باید چیکار کنم .

این که بخوام توی این شرایط غذا درست کنم و لباس خوشگل بپوشم و شب از دلش در بیارم خیلی هندی بود .

راه حلی جز نشستن و انتظار کشیدن ندارم .

بیخیال معدم شدم و گوشیمو برداشتم و روی همون مبلی که خوابیده بودم نشستم .

اما بر خلاف چیزی که فکر میکردم حتی ی نفرم بهم زنگ نزده بود.

کی اینقدر تنها شدی نفس خانم؟!

کی اینقدر بی کس شدی؟!
 کی اینقدر قیدتو زده بودن؟
 سرمو روی پشتی مبل گذاشتم .
 باره دیگه اشکام صورتم و خیس کردن
 کجایی بابا ، کجایی بیینی دخترت ، دو شبه بیرون از خونه میخوابه ...
 بابا ...
 بابا مگه نمیگفتی دختر شب نباید بیرون از خونه بخوابه؟!
 بابا مگه نمیگفتی دختر باید زیر سایه پدر مادر باشه؟!
 بغضم ترکید .
 بابا کجایی بیینی دخترت و زنت ته تغاری تو از خونه بیرون کردن .
 بابا چرا رفتی؟!
 صدای چرخش کلید توی قفل باعث شد به خودم بیام
 قبل از اینکه شادیار اشکامو بیینه اشکامو با دست پاک کردم و بلند شدم .
 روبه رویش ایستادم .
 - سلام ، خیلی دنبالت گشتم کجا ...
 وسط حرفم پرید و بدون اینکه نگام کنه گفت :
 - کار داشتم .
 اخمامو توی هم کشیدم و دوباره سره جام نشستم .
 پلاستیک های دستشو روی کانتر گذاشت و گفت :
 - پاشو واسه شام ی چیزی ردیف کن دارم میوفتم از گرسنگی .
 ی تای ابرومو بالا دادم و طلبکارانه گفتم :
 - با منی ؟
 عصبی نگام کرد و با صدای بلند گفت :
 - نه با عمم .
 اومدم حرف بزدم که کف دستشو روبه روم گرفتم و خسته گفتم :
 - بیین نفس ، من الان اصلا حال کل کل و جر و بحث ندارم ، اعصابشم ندارم .
 روی مبل ولو شد و سرشو به پشتی مبل تکیه داد .



- روی مایکروفر چندتا شماره ی اشپزخونه و فست فود هست ؛ زنگ بزن ی چی بیاره .
از جام بلند شدم و داخل اشپزخونه رفتم
شاید دیگه درست نبود باهاش کل کل کنم.
نگاهی به چیزایی که خریده بود کردم .
چند پسته سوپ آماده ، چند بسته لازانیای نیمه آماده ...
ایمیوه ، شیر ، شکلات و
فکرم میگفت لازانیا دوست داره
یکی از بسته های گوشت و قارچشو برداشتم و از داخل فریزر هم گوشت خارج کردم .
شروع کردم به درست کردن لازانیا و اب کش کردنشون ...
داخل فر گذاشتم و دماشو تنظیم کردم .
از تو اشپزخونه نگاهی بهمش انداختم دستشو روی سرش گذاشته بود و دراز کشیده بود .
شونه ای بالا انداختم و ظرف هارو آماده کردم .
در حال کار کردن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .
برای اینکه شادیار از خواب بیدار نشه بدون اینکه ببینم کیه سریعا گوشیمو جواب دادم .
- الو؟!
- تو مگه کجایی که مامانت زنگ زده هر چی از دهنش در اومده به من گفته؟!
عصبی بهمش گفتم :
- اون موقعی که گند میزدی باید فکر الانشم میکردی .
- نمیدونستم گفتن حقیقت یعنی گند زدن .
- مامانم هر چی بهت گفته حفته ... تو ی ادم کثیفی ، ی آدمی که فقط به فکر سود و منفعت خودشه .
هیچ از خودت پرسیدی اگه این چیزایی که به مامانم گفتمی و بگی چه بلایی سرم میاد؟!
پوزخندی زد و گفت :
- حالا گفتم چی شد؟! مامانت خودشو کشت یا تورو ؟
تلخ گفتم :
- هیچکدوم ! ولی من الان اوارم ...
گوشیو قطع کردم و به اپن تکیه زدم .
گوشه ی لبمو به دندان گرفتم.

پس مامان داره دنبالم میگرده ...
 قطره ی اشکم پایین چکید .
 صدای زنگ فر بلند شد .
 از فکر دست کشیدم و به سمت فر رفتم .
 درشو باز کردم و گذاشتم کمی سرد بشه !
 اشکم و پاک کردم و سراغ شادیار رفتم .
 - شادیار ...
 شادیار ...
 شادیار شام حاضره !
 با دست تکونش دادم که از خواب پرید .
 تو چشمام نگاه کرد .
 اروم گفتم :
 - شام حاضره .
 سرشو تکون داد و از جاش بلند شد .
 شاممون با سکوت خورده شد .
 برخلاف انتظارم راجب دستپختم هیچی نگفت .
 منم خودمو کوچیک نکردم و چیزی نپرسیدم .
 غذاشو خورد و از جاش بلند شد .
 بدون هیچ حرفی به سمت خروجی رفت .
 از جام بلند شدم و صداش زدم .
 بدون اینکه برگرده ایستاد .
 جلو تر رفتم و روبه روش ایستادم .
 توی چشمام نگاه نمیکرد و به عکسش روی دیوار خیره بود .
 دلمو به دریا زدم و گفتم :
 - من فردا صبح از اینجا میرم .
 بازم نگام نکرد .
 - کجا !؟



شونه ای بالا انداختم .
- هر جا .
تیز و عصبی نگام کرد .
- بشین سره جات نفس ، سگ ترم از اینی که هستم نکن .
بدون حرف نشستم .
اونم رو به روم نشست .
سعی کرد اروم باشه ...
- ببین نفس ، مامان من هیچی از ماجرای تو نمیدونه ...
مامانم هنوز فکر میکنه تو قراره با من ازدواج کنی .
تو این چند روزم گفتم دو سه بار با هم بیرون رفتیم تا بیشتر همو بشناسیم .
پس خودتو جلوی مامانم خراب نکن .
نزار این گندی که زدی بیشتر بوش پخش شه .
از حرفاش سر در نمیآوردم ، دقیق نمیفهمیدم چی میگه .
هنگ نگاهش کردم .
- الان این حرفات یعنی چی ؟!
تو چشمام زل زد .
- با تمام حرفایی که بهم گفتی میتونم کنار بیام .
فقط ؟!
با تردید گفتم:
- فقط چی ؟!
تهدید گونه گفت :
- اگه فقط ی راز دیگه که به تو اون پسره ربط داشته باشه توی سینت مونده باشه و من بفهمم چه از زبون خودت ،
چه بقیه ...
تو چشمام زل زد .
- روزگارتو سیاه میکنم نفس ، کاری میکنم که از زندگی کردن پشیمون بشی .
مفهومه ؟!
ترسیده بودم اما با وجود تموم راز هایی که توی قلبم بود سرمو تکون دادم .

فقط به امید ی ذره آرامش ...

به امید ی ذره زندگی با عشق .

- من تو رو دوست دارم ، واسم مهم نیس تو من و دوست داری یا نه ...

قبلا هم بهت قول داده بودم که کاری میکنم که فراموش کنی .

هنوزم سره قولم هستم .

از جاش بلند شد .

صداش زدم ،

ایستاد .

من نشسته و اون ایستاده .

- من ، دیگه به اون فکر نمیکنم !

کمی نگام کرد .

عمیق ...

کم کم لبخند به لبش اومد .

مردونه سرشو تکون داد و اروم گفت :

- خوبه !

روی تخت اتاقی که شادیار در اختیارم گذاشته بود دراز کشیدم .

نگاهی به سقف کردم .

خدایا ...

مرسی از اینکه اینقدر من و خوشبخت افریدی .

پوزخندی زدم و به پهلو چرخیدم .

دیگه حرف زدن با خدا هم اروم نمیکرد .

بیشتر از اون چیزی که باید غم داشتم

بیشتر از اون چیزی که باید دلم شکسته بود .

به عکس روی دیوار خیره شدم ...

چقدر این دختر خوشگل بود .

یعنی این سایس؟!

شونه ای بالا انداختم و گوشیمو برداشتم و تلگرام انلاین شدم .



ترلان ...

اترین ...

شادیار ...

شایان ...

و حتی نورا انلاین بود .

هه !

نفس بیچاره ...

نمیدونم چند ساعتی بود تو خودم میپیچیدم .

صدای گوشیم بلند شد .

- فردا صبح ساعت ۹ بیدار باش .

باید با هم بریم ی سری خرید داریم .

شادیار ...

براش نوشتم .

- خرید ؟

- فوضولی نکن خانم کوچولو ! فردا میفهمی ...

افلاین شدم و گوشی روی عسلی کنار تخت گذاشتم .

چشمم سنگین شد و خوابم برد .

چشممو خیلی وقت بود باز کرده بودم ...

اما مغزم خواب بود .

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ۹:۳۵ دقیقه ..

با ناباوری از جام بلند شدم

مگه شادیار نگفت ۹ بیدار شو .

دستمو محکم به پیشونیم زدمو بلند شدم .

سریع لباسمو پوشیدم و از در بیرون رفتم .

شادیار روی مبل نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد .

جلوش ایستادم و از جاش بلند شد .

اوووولالا...

کت شوار و کراوات مشکی چی میگفت ؟

تلفنشو قطع کرد و گفت :

- برو ی چیزی بخور بریم .

بعدشم چپ چپ نگام کرد .

- خانم سحر خیز .

گیج نگاش کردم .

- چه خبره ؟ دامادیته ؟

شیطون خندید و گفت:

- بله عروس خانم .

با چشمای گرد نگاش کردم ...

- چی میگی شادیار ؟

بینیمو کشید و گفت :

- فنچولک زود برو ی چیزی بخور بیا بیرون .

من تو ماشینم .

هنگ به رفتنش نگاه کردم .

خدایا ..

این چی خورده به سرش ؟!

ی لیوان شیر خوردم و لیوان شو داخل ظرفشویی گذاشتم .

کیفمو برداشتم

سریع از رفتم بیرون .

جلوی در توی ماشینش نشسته بود .

درو باز کردم و کنارش جای گرفتم .

بوی عطر تلخش تمام ماشین و پر کرده بود .

نگاهی به خودم توی اینه کردم .

کوچکترین ارایشی نداشتم .

یعنی لوازمی برای ارایش کردن نداشتم ...

- وای فرزاد ، ی کار بهت سپردما .
 - خوب دیگه فردا میام .
 عصبی گفت :
 - فردا میام امضا میکنم .
 گوشیه قطع کرد .
 - بین توی فسقلی چجوری از کار و زندگی انداختیمونا ...
 متعجب بهش زل زدم .
 تو صورتم نگاه کرد .
 - میدونستی خیلی سفیدی ؟
 اره ... خیلی بهم گفته بود .
 لبخند زدم .
 - نگفتی کجا میریم ؟
 حواسش به گوشیش بود .
 همونجور که به اون زل زده بود گفت :
 - هان ؟
 نفسمو با حرص فوت کردم .
 - گفتم کجا ...
 - الو ، خانم نعیمی ی سری مدارک ...
 کلافه رومو ازش گرفتم و به پنجره دوختم .
 من حرف نزتم بهتره
 اهنگ مورد علاقم از ضبط پخش شد .
 کمی زیادش کردم .
 اگه نباشی از سینا شعبانخوانی ...
 عاشق این اهنگ بودم .
 یاده خاطرات کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته
 فکر روزای رفته وقتی باهم بودیم ، هنوزم از یادم نرفته .
 تو ماه شبامی ، حرف روی لبامی ، چی میشه که با من بمونی

اگه بی وفا شی ...
بری و جدا شی ...
دل نازکم رو میشکونی ...
اگه نباشی دیوونه میشم ، ی و پرونه میشم .
دیگه عاشق نمیشم ...
من دیوونه میشم ...
- قشنگه نه ؟
از فکر به متن اهنگ بیرون اومدم .
- چی ؟
عمیق نگام کرد .
بعدش به رو به رو خیره شد .
دوباره پرسیدم
- چی ؟ چی میخواستی بگی ؟
اخماش و در هم کشید .
ماشین و کنار مجتمع خرید نگه داشت .
- پیاده شو ...
دستم و به سمت دستگیره بردم .
صدای ارومشو شنیدم .
- اگه این کاراتو ادامه بدی ...
ی روزی ، ی جایی ، کم میارم
بهش زل زدم
- نزار کم بیارم نفس .
با خودت کنار بیا
من کم بیارم تو هم کم میاری ...
- چرا باید کاری کنم که کم بیاری ؟
در ماشین و با ی حرکت باز کرد و قبل از پیاده شدن عصبی نگام کرد و پیاده شد .
شونه ای بالا انداختم به تبعیت از اون پیاده شدم .

- کنارش ایستادم .
- شادپار ؟
- به مغازه ها نگاه میکرد .
- بگو ؟
- اخمی کردم و دوباره گفتم :
- شادپار ؟
- سرشو خم کرد و بهم نگاه کرد . اختلاف قد زیادی با هم داشتیم .
- چشماش عصبی و کلافه بود .
- اگه هزار باره دیگم صدام کنی میگم بگو ، نمیزاری باهات خوب باشم نفس . نمیزاری !
- کمی نگاهش کردم و گفتم :
- ی دست لباس کامل واسه خودت انتخاب کن .
- هول شدم و دستپاچه گفتم :
- ولی شادپار ، من کارت عابرم همرام نیس .
- عصبی نگام کرد . نفسشو فوت کرد .
- نفس ، ادم باش .
- داد زد .
- میتونی ؟
- سرمو تگون دادم و بدون حرف دیگه ای به مغازه ها چشم دوختم .
- چیزی پیدا نمیکردم .
- در اصل نگاه نمیکردم ، فکرم جای دیگه ای بود .
- کمی دیگه پاساژ و گشتیم که صداس و شنیدم .
- اون قشنگه ؟
- رد نگاهشو گرفتم .
- به مانتوی ابی اسمانی کتی ای اشاره کرد .
- بی نهایت خوشگل بود .
- چشمام برق زد .
- وای شادپار محشره .

ناخوداگاه دستشو گرفتم و به سمت مغازه بردم .

لرزش خفیف دستشو حس کردم .

اولین باری بود که این لرزش و حس می‌کردم .

اترین هیچ وقت ...

سرشو کنار گوشم آورد و اروم گفت :

- با اونم تو بازار خاطره داری ؟

نفسای داغش با عطر تلخش همخونی عجیبی داشت .

نه ...

ایندفعه کم نمی‌ارم.

قبل از اینکه بخوام برم تو مغازه رو به روش ایستادم و دو تا دستش و توی دستم گرفتم .

لبخند زدم و توی چشماش نگاه کردم .

- از این به بعد می‌خوام با تو خاطره بسازم .

از حرفم جا خورد .

کمی نگام کرد و اخر سرشو تکون داد و تلخ گفت :

- برو داخل .

خندیدم و رفتم تو.

با دیدن فروشنده که ی خانوم بود اه از نهادم بلند شد .

چچوری تو این رمانا ی پسر جوونه که کلی اتفاق میوفته ؟

کلافه گفتم

- از اون مانتو سایز ۳۸ لطفا .

مانتو رو پرو کردم و توی آینه به خودم خیره شدم .

حسابی بهم میومد .

پوست سفیدمو به خوبی به رخ میکشید .

صداش زدم .

- شادیار ؟

درگیر تلفنش بود .

- بله ؟

- پوشیدم .
- در پرو باز نکرد .
- خوب اگه خوشت اومده بیا بیرون دیگه .
- همین ...
- دلَم شکست .
- انتظار داشتم اونم میدید و نظر میداد .
- با اون بلاهایی که سرش آوردی انتظار داری الان بیاد مانتو رو تو تنت ببینه ذوق مرگ شه ؟
- اینقدر رویایی نباش دختر .
- با وجود اینکه بغض بدی توی گلوم بود ، لباسو در اوردم و سعی کردم قیافمو طبیعی بگیرم .
- به روی فروشنده ی مهربون لبخند زدم .
- خوب بود دخترم ؟
- بله خیلی .
- مانتو رو حساب کرد و خارج شدیم .
- خوب ی کیف و کفشم انتخاب کن با ی شال و روسری اینا من چمیدونم .
- دلَم از کارش شکسته بود .
- من چیز دیگه احتیاج ندارم .
- متعجب نگام کرد ...
- به شال مشکی روی سرم اشاره کرد .
- یعنی چی میخوای این و با این پیوشی ؟
- سرمو پایین انداختم .
- خونمون همه چی دارم .
- پوزخند زد .
- ولی اونجا جایی نداری !
- شکستم .
- باورم نمیشد این حرف و شادیار بزنه .
- توی صورتش نگاه کردم قبل از اینکه بخوام چیزی بگم توی صورتم خم شد و عصبی گفت :
- اون ادا اصولایی که انتظار داری من انجام بدم

واسه ادمای عاشقه . نه یکی مته تو که ...
 حرفشو خورد و ادامه داد .
 - چیزی نمیخوای ؟ به درک ! میریم خونه .
 به سمت خروجی پاساژ قدم برداشت .
 باورم نمیشد .
 حالش واقعا بد بود .
 پشت سرش راهی شدم .
 مگه چاره ای داشتیم ؟
 تو دلم هزاران بار اترین و نفرین کردم .
 سوار ماشین شدیم .
 کلافه و عصبی بود .
 سرشو به پشتی صندلی تکیه داد .
 بعد از چند مین کارتشو از کیف پولش خارج کرد .
 اروم رو بهم گفت :
 من اینجا میشینم تو برو هر چی لازم داری بخر .
 مهربون بهم زل زد .
 - باشه ؟
 اخمی کردم .
 - نه .

قیافش از حالت مهربون به حالت عصبی تبدیل شد ...

دست مشت شدشو روی فرمون کوبید و گفت :

- نمیزاری باهات خوب باشم نفس ، تا میام یکم باهات مهربون باشم گند میزنی به همه چی .

سرشو به صندلی تکیه داد و گفت :

- د ا خه لعنتی ، چرا اینجوری میکنی باهام ؟

فکر میکنی واسم راحتی ؟

نه شب خواب دارم نه روز ...

همش فکر میکنم به اینکه دارم چیکار میکنم .



نه میتونم ازت دست بکشم نه ...
 توی صورتم زل زد .
 - بزار با خودم کنار بیام نفس ، اینقدر نشکن من و
 واسه ی مرد سخته .
 به خدا سخته .
 نفس خیلی سخته .
 سیگارشو از جلوی ماشین برداشت و روشن کرد .
 ارنجشو روی پنجره ماشین گذاشت و شیشرو پایین کشید .
 نفسش با اه و دود از دهنش خارج میشد .
 مگه چه گناهی کرده بود ؟
 مگه چه گناهی داشت جز عاشقی ؟
 حقش بود اینهمه سختی ؟
 نگاش کردم .
 چی باید میگفتم ؟
 مگه میتونستم چیزی بگم؟
 من همرو شکسته بودم .
 من با همه بد کردم .
 از همه بیشتر با این مرد ...
 صدای دو رگشو شنیدم ، اروم گفت :
 - من بدبخت امروز گفتم بیایم با هم لباس بخریم بیرمت پیش مامانم .
 مامانم شام دعوت کرده بود؛ بقیه فامیل مونم بودن .
 مامانم میخواست زنم و به همه نشون بده ...
 اما تو چیکار کردی ؟
 گند زدی به همه چی .
 با دهن باز بهش نگاه کردم .
 طفلک چه نیستی داشت و من چه برداشتی ؟
 خدایا تا کی چوب قضاوت زودمو بخورم ؟

- شادیار ؟

کلافه بود .

- هیچی نگو نفس ، احتیاج دارم تنها باشم ...

تو صورتتم نگاه کرد .

- مهمونی شب واسم خیلی مهمه .

این کارت و بگیر و برو هر چی که واسه شب لازم داری بگیر ، بعدشم برو خونه .
شمرده شمرده گفت :

- نفس خواهش میکنم بعدش برو خونه ، ی کاری نکن من شب خورد بشم .

ساعت ۸ میام خونه دنبالت .

سرشو به طرف پنجره برگردوند .

- حالا هم برو ، وقت زیادی نداری ، من تا شب خونه نمیام که راحت آماده بشی .

باورم نمیشد .

مامانم چی ؟

ندایی توی دلم بهم گوشزد کرد.

اونا تو رو از خونه بیرون کردن نفس .

تنها کسی که داری شادیاره !

توی چشماش نگاه کردم .

بهش لبخند زدمو گفتم :

- نگران نباش ، اونقدری بی معرفت نیستم که محبتایی که در حقم کردی و فراموش کنم .

کارتشو از بین انگشتاش بیرون کشیدم .

-بابت کارتتم ممنون ، شب منتظرتم .

نگاهی توی اینه انداختم.

مانتوی ابی روشنم با شلوار لی کمی پررنگ تر از اون و روسری کوچیک ابی .

ارایش ملیحی که داشتم به لباسام خیلی میومد .

خیلی وقت بود ارایش نکرده بودم ...

کیف کوچیک سفیدی که گرفته بودم و با کفشای پاشنه بلندش کنار گذاشتم .

چیزی برای دست کردن نداشتم .

چچور نامزدی بودم که حتی حلقه هم نداشتیم ؟
 آهی کشیدم و از عطری که توی کیفم بود کمی به گردنمو میچ دستم زدم .
 ساعتتم دستم کردم ...
 شاید قسمتتم بود اینجوری ازدواج کنم .
 نفس میدونی داری چیکار میکنی ؟
 نه واقعا نمیدونستم دارم چیکار میکنم .
 صدای بسته شدن در باعث شد به خودم پیام .
 چشم از اینه گرفتم و از اتاق بیرون اومدم .
 اتو کشیده و مرتب ...
 صورت شیف شده و موهای اصلاح شده و مرتب .
 لبخند روی لبش نشونه ی این بود که شاید همه چیو فراموش کرده بود .
 جلوش ایستادم .
 - سلام .
 توی چشمام نگاه کرد .
 - سلام عزیز دلم .
 ته دلم گرم شد ، شاید چون میدونستم این حرفا از طرف شادیار حقیقت داره .
 لبخندی زدم و گفتم :
 - خیلی خوش تیپ شدی .
 لبخند مردونه ای زد .
 اما از من هیچی نگفت .
 - آماده ای که بریم ؟
 سرمو تکون دادم .
 کمرمو هول داد و به سمت خروجی هدایتیم کرد .
 از در خارج شدیم .
 ماشین کارواش رفتش جلوی در پارک بود .
 کمی گذشت .
 چقدر صدای سینا شعبانخوانی و دوست داشتیم .

این تنها فرق شادیار با اترین بود .
اترین همیشه خارجی گوش میداد .
دنیا مال همه بیخیال همه
من با تو حالم خوبه فقط
بگو راحت چته من حواسم بهته
کم نشه یه تار مو ازت
هرجای عالمی وقتی دلتنگمی
من خودمو بهت میسونم
میخوامت بی حساب
من بیدارم تو بخواب
سرد بشه روتو بپوشونم
عمدا از تو میبرسم کجا یعنی مثل دیوونه ها
با من برو با من بیا
از بس عاشقم رفتارم عجیبه
عمدا از تو میگیره دلم تو خودش میره دلم
بفهم میگیره دلم
جوری که تو رو دوست دارم عجیبه
عاشقتم یعنی بهت یه وقتای ...
- تو ماشین کوپه دوس داری یا شاسی ؟
از سوالش کمی جا خوردم .
اما فکر کردم و دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم :
-وای من عاشق کوپم .
خندید .
-مشخصه .
چقدر وقتی میخندید جذاب میشد .
مهربون نگاش کردم .
- شادیار

نگام کرد .

بدون مکث گفتم :

- همیشه بخند .

عاشقونه نگاه کرد.

اما به سریع خودش اومد و چپ چپ نگاه کرد و گفت :

- نکه میزاری ؟

اخمامو توی هم بردم و با شیطونی گفتم :

- تقصیره خودته ، زیادی فوضولی !

شونه ای بالا انداخت و بدون توجه به حرفم ، کمی لم داد و گفت :

- وای نفس اینقدر خستم که نگو ...

دستمو به سمت گردنش بردم و اروم ماساژش دادم .

-دوست داری ؟

اولش لبخند زد .

اما یهو اخماش توی هم رفت و عصبی گفت :

-نکن !

متعجب نگاهش کردم .

- وا چرا ؟

عصبی بهم نگاه کرد .

-با اونم ...

اه !

نفسمو عصبی فوت کردم .

خوشی به من نیومده .

سرمو به سمت پنجره گرفتم و چیزی نگفتم .

اونم چیزی نمیگفت .

فقط هر چند ثانیه نفسای عمیقش توی ماشین میپیچید .

چند لحظه بعد ماشین متوقف شد .

نگاهی به اطرافم کردم .

دستمو به سمت دستگیره بردم .
 دست چپمو گرفت .
 به سمتش برگشتم .
 خیلی ریلکس حلقه ای رو توی انگشت چپم قرار داد .
 حلقش فوق العاده خوشگل بود .
 با ذوق و چشمایی پر از اشک گفتم :
 -شادیار
 لبخند زد و صورتم و بین دستاش گرفت و مهربون نگاه کرد .
 صدای ارومش توی ماشین پیچید .
 - برای محشر شدن ، فقط همین ی حلقرو کم داشتی ...
 خانومم !
 با پیاده شدن از ماشین استرس بدی سرتاسر وجودمو فرا گرفت .
 لبم پوستی برای کندن نداشت .
 -آگه یکم دیگه لبتو بکنی خونی میشه .
 مضطرب بهش چشم دوختم .
 زنگ آیفون و به صدا در آورد .
 - اروم باش ...
 در با صدای تیکی باز شد و دست به دست هم وارد شدیم .
 با دیدن اون جمعیت از ترس اب دهنمو پر صدا قورت دادم .
 اروم زیر لب گفتم :
 - خدا بگم چیکارت کنه شادیار .
 در حالی که سعی میکرد طبیعی باشه لبخندی زد و اروم گفت :
 - تازه هنوز همشون نیومدن .
 رنگ از رخم پرید شادیار قهقهه ای سر داد که با چهره ی مهربون و شاد مامانش رو به رو شدیم .
 - سلام دختر قشنگم ، خیلی خوش اومدی
 با همون رنگ و روی پریده ، به فاطمه خانوم مامان شادیار سلام کردم و در اغوشش جای گرفتم .
 بوی عشق میداد این زن ...

- دستم گرفت و به سمت مهمونا رفتیم .
- شروع کرد به معرفی فامیلش ...
- دخترم خواهرم ...
- دخترم برادرم ، پسر دایی شادیار ، دختر خاله ...
- عمو جان ، عمه جان ...
- با همه سلام و احوال پرسی کردم .
- روی مبلی همون حوالی نشستیم .
- حال بدی داشتیم .
- از دیدن این همه جمعیت که همشونم بهم چشم دوخته بودن معذب بودم .
- یک خانوم که از شباهتش به مامان شادیار متوجه شدم خالسه گفت :
- فکر نمی‌کردم سلیقت اینقدر خوب باشه .
- بعدشم پوزخندی زد و روش و برگردوند .
- نفهمیدم چی شد ؟
- به شادیار نگاه کردم.
- خیلی ریلکس کنارم نشست و گفت :
- خانومم تو دنیا تو قلبم یکیه خاله جان !
- داییش که حسابی مسن بود مشخص بود مرد خیلی خوبیه اجازه صحبت به خواهرش نداد و دستی به شونه ی شادیار کشید و گفت :
- به هم میان دایی ، مبارکت باشه .
- در جواب تمام این تعارف ها فقط لبخند میزدم .
- اما نمیدونستم چرا حالش اینطوری کرد ؟
- زنگ در به صدا در اومد .
- فاطمه خانم برای باز کردن در به سمت ایفون رفت.
- شادیار - کی بود مامان ؟
- خالش در حالی که لبخند حرص دراری روی لبش بود گفت :
- بارانه !

بی توجه به شخص پشت در به خونه نگاه کردم .
 ست کرم قهوه ای خونشون فوق العاده بود .
 سه دست مبل با رنگ های قهوه ای و کرم .
 لوستر های بلند و ...

ناباورانه از جام بلندشدم ...

این همون دختر ، توی عکس ، بود .

مانتوی مشکی ، با روسری کرم ...

-سلام به همه ...

شادیار خیلی سریع بیخشیدی گفت و از جمع دور شد.

هنگ به رفتن شادیار نگاه کردم .

یکی یکی سلام کرد و جلو اومد .

رو به روم ایستاد .

نگاهی به سر تا پام انداخت .

- پس نفس تویی !

از لحنش جا خوردم .

دست به سینه ایستادم .

- بله من نفس هستم .

نگاه دیگه ای به سر تا پام انداخت و پوزخندی زد و دور شد .

چه خبره اینجا ؟

فاطمه خانم اخماش حسابی توی هم بود .

با چشم دنبال شادیار گشتم .

اما نبود

همه درگیر صحبت با باران بودن .

اروم بلند شدم و به دنبال شادیار گشتم .

- جایی میری عزیزم ؟

- دنبال شادیار میگردم فاطمه خانم ...

سرشو پایین انداخت .



- تو اتاقشه عزیزم .

لبخند زدم

- کجاست ؟

- طبقه ی بالا .

لبخندی زدم و به سمت پله ها رفتم .

صدای اروم مامان شادیار و شنیدم .

- این چه کاری بود کردی خواهر من ؟

- وا مگه چیکار کردم ؟

- چرا باران و آوردی ؟

به بالای پله ها رسیدم .

سه تا در بود .

در گوشه ی سالن و در پیش گرفتم

أروم در زدم ...

صدایی نشنیدم

در و باز کردم

شادیار روی تخت نشسته بود ، ارنجشو روی پاش گذاشته بود و سرشو بهش تکیه کرده بود .

وارد اتاقش شدم .

أروم صداسش کردم .

- شادیار ؟

جوابی نداد .

روی زمین روبه روش نشستم .

دستشو گرفتم و وادار شد سرشو بالا بیاره ...

توی چشمام زل زد .

- حالت خوبه ؟!

کتشو عصبی روی مبل پرت کرد .

هنگ بهش نگاه میکردم .



- واقعا نفهمیدم چجوری خدافظی کردیم و زدیم بیرون .
- قیافه ی برزخ شادیار اجازه ی پرسیدن سوال و بهم نمیداد .
- عرض خونرو عصبی قدم میزد .
- دست مشت شدش نشونه ی عصبی بودنش بود.
- عصبی توی چشمام خیره شد .
- از بین دندوناش غرید .
- از وقتی ... از وقتی توی لعنتی اومدی تو زندگیم .
- همه چی بهم ریخته .
- داد زد .
- میفهمی لعنتی ؟ همه چیم بهم ریخته .
- با بغض تو چشماش نگاه کردم .
- مگه ، مگه من چیکار کردم ؟
- عصبی روی مبل نشست .
- نمیفهمی !
- داد زد
- د لعنتی نمیفهمی ...
- با بغض گفتم :
- ولی من که میخواستم برم ، تو خودت خواستی
- وسط حرفم پرید .
- وقیحانه تو چشمام زل زد و چشماشو ریز کرد و گفت :
- اخه بدبخت ، اگه من باهات ازدواج نکنم ، کی میگیری هان ؟
- مکث کرد
- بی رحمانه ادامه داد .
- اصلا بگو ببینم اگه از اینجا بندازمت بیرون ، جایی داری که بری ؟
- از چشم چپم قطره ی اشکی چکید .
- قطره ی اشکی که دلمو لرزوند .
- اجازه نداد روی پام بند بمونم ...



اروم اَروم نشستم .
قلبم شکست ...
نه نه !
دنیام شکست .
نه صدایی میشنیدم ، نه چیزی میدیدم .
اطرافم مثل کمایی بود که توش گیر کرده بودم .
با صدای بسته شدن محکم در به خودم اومدم ...
بغض ته گلوم اِزارم میداد .
دیونه وار فریاد زدم...
چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ؟
بغض توی سینم با صدای بلند شکست .
قلب شکستم دوباره شکست .
ولی ایندفعه خورد شدم .
- خدایا بس نیست ؟
خدا ازت نگذره اترین
فریاد زدم
خدا لعنتت کنه اترین !
اشک و بغض امونم و بریده بود .
سوییچ ماشینمو برداشتم و از در بیرون اومدم .
مقصدم معلوم بود...
خونه !
میخوام برم بهش بگم چرا ؟
بگم چرا مامان ؟ مگه چی کم گذاشتم ؟
بگم مامان غلط کردم ، بگم مامان من و ببخش
بگم مامان خوشگلم دخترت غلط کرد ...
بغضم شکست .
بگم مامان بزار پیام خونه ...

بگم مامان جز تو ندارم کسیو
 بگم مامان اشتباه از من بود
 بگم همه خوبن ...

من بدم

بگم بزار تو خونه بمونم

بگم من جایی جز اونجا ندارم مامان

اشکام برای هزارمین بار سرازیر شدن .

- بگم مامان غلط کردم ، بگم بزار پیام خونه ...

ماشین و جلوی در خونه پارک کردم .

عصبی ، با ی دل شکسته ، با ی حالی خراب از ماشین پیاده شدم .

زنگ در و فشردم .

کسی جوابگو نبود .

چند دفعه دیگه زنگ زدم ولی نه کسی نبود ...

چند مینی صبر کردم ، اما نه کسی نبود !

هوا تاریک و سرد بود

بدنم لرز داشت .

به طرف ماشین برگشتم .

توی ماشین نشستم و بخاری و روشن کردم .

به در بسته ی خونه با حسرت نگاه کردم .

چقدر سره زدن زنگ با نورا دعوا مون میشد .

وسط گریه خندم گرفت .

چقدر وقتی بابا میومد سره اینکه کی در و زودتر باز کنه و خوراکی هارو بگیره دعوا مون میشد .

اشکم چکید ...

چقدر مامان موهامونو میبافت .

چقدر واسمون لباسای عین هم میخرید .

چقدر ...

أمان از اشکی که خشک نمیشه .

أمان از غمی که خوب نمیشه .

أمان از دردی که تموم نمیشه .

سرمو به پشتی صندلی تیکه دادم .

به تصویر کشیدن حالم خیلی سخت بود !

خیلی ...

خدایا کاش هیچ وقت اترینی وجود نداشت .

خدایا کاش هیچ وقت وقتی صدام میکرد برنمیگشتم ...

خدایا اصلا کاش اترین و خلق نمیکردی ...

اترین !

اسمی که هنوزم از آوردنش دلم به لرز میوفته ...

من دلی دوست دارم به خدا .

من خیلی دوست دارم به خدا .

از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشد بخدا .

صورتتم و توی دستام گرفتم و بلند زار زدم .

بازم بغض شکستم شکست !

بازم قلب شکستم شکست !

با افتادن نور ماشین توی چشمم ، چشمم و بستم .

به پرادویی که جلوی خونه متوقف شد نگاه کردم .

یعنی ...

هنگ دستگیره ی ماشین و به طرف خودم کشیدم .

دیدن اون دو تا کنار هم واقعا غیر قابل باور بود .

اما دیدن مامانم اون لحظه قلبمو به درد آورد .

به طرف اغوشش پرواز کردم ...

اون فاصله ای که دویدم و بهش رسیدم برام ی عمر گذشت .

-مامان ...

در اغوش گرفتن مادری که ازم گذشته بود ، مادری که از خونش بیرونم کرده بود سخت بود ...

اما اون لحظه به هیچی جز اغوش گرمش ، جز اغوش مادرانش فکر نمیکردم .

اشکام امون حرف زدن بهم نمیدادن .
 نمیتونستم حرف بزمن فقط گریه میکردم ...
 بؤسه هایی که روی صورتو موهام میشست احساس دلتنگیمو شدت میداد .
 مامان بین گریه زجه میزد
 - تو کجا بودی دختر ؟ نمیگی مادرت کجا باید دنبالت بگرده . نمیگی من دق میکنم بدون تو ...
 نمیگی من میمیرم بدون ته تغاریم .
 - کجا بودی نفس ؟
 از اغوش مامانم فاصله گرفتم .
 تو چشمش خیره نگاه کردم و با خشم گفتم :
 - با چه رویی اومدی اینجا ؟
 عصبی جلو اومد .
 - کم زر بز ، میگم کجا بودی ؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم ؟
 پوزخندی زد .
 - عامل اوارگیه من تویی ، اگه تو گم شی از زندگی من راحت زندگی میکنم .
 مامان جلو اومد و کوتاه گفت : نفس
 - بسه مامان ، بسه !
 بزار ی بارم شده دردمو بگم ، بزار بگم چه مرگمه
 عصبی ادامه داد ...
 - بزار از این لعنتی بپرسم اگه من و میخواد چرا اینجوری میکنه باهام ، بزار ببینم چه مرگشه ؟
 جلو تر رفتم ...
 مگه نگفتی من و نمیخوای ؟
 هان؟
 پس اینجا چیکار میکنی ؟ مگه از خونت بیرونم نکردی ،
 داد زد
 - پس اینجا چه غلطی میکنی لعنتی ؟
 مامان - نفس ساکت باش ، اگه میخواین حرف بزنین بیان تو خونه .
 هنگ بهش نگاه کردم .

- مامان این اترینه ! این همون عامل بدبختی ای که میگفتی ، الان باهش خوب شدی ؟ سوار ماشینش شدی ؟ چی شده ؟!
- دستشو پشتتم گذاشت و بردم داخل خونه.
- اترین پسرم بیا تو !
- با تعجب بهش چشم دوختم .
- پسرم !!!
- در و بستیم و وارد خونه شدیم .
- وای که چقدر دلم واسه خونه پدریم تنگ شده بود .
- در چوبی و باز کردیم و وارد شدیم .
- تو سالن نشستیم .
- اترین عصبی بود .
- میگی کجا بودی یا نه ؟
- پوزخندی زدم .
- واقعا واست فرق میکنه ؟
- جلو اومد یقه ی لباسمو گرفت و از روی مبل بلندم کرد .
- توی چشمم خیره شد و از بین دندوناش غرید .
- ی بار دیگه میپرسم ،
- داد زد .
- کدوم گوری بودی نفس ؟
- دوباره پوزخندی زدم . با دست به عقب هلش دادم .
- ها ها ، الان مثلا میخوای بگی داری غیرتی میشی ؟
- تو ی چشمش زل زدم و گفتم :
- به تو مربوط نیست .
- دست مشت شدش بالا رفت .
- با جسارت توی چشمش زل زدم .
- با چشم نشون دادم که منتظر سیلی شم .
- دستش دوباره تو هوا مشت شد و کنارش قرار گرفت .

پوزخندی زدم و گفتم :

- بزن دیگه !

چرا نزدی ؟

هه ، من که همه جوهره از تو خوردم .

من به خاطر تو زندگیمو باختم ،

صدامو بالا بردم .

- البته نه فقط از تو ، من از هم خونمم خوردم .

من به خاطر اون نورا بی معرفت ، گند زدم به زندگیم ، گند زدم به ایندم ، گند زدم به دختر بودنم و صیغت شدم ،

اما اون حتی نفهمید ، حتی نگفت نفس دمت گرم ، حتی نگفت نفس زندگیمو مدیونتم ، حتی نگفت ...

قطره ی اشکی که از چشمم چکید و سریع پاک کردم .

- اره من ی بدبختم ، ی بدبختی که دل به کسی داد که اون اصلا نمیدونه دل چیه ...

با چشمای بارونی تو صورتش زل زدم .

فارغ از غرور ، فارغ از مادری که اونجا وایستاده ، فارغ از همه چی ...

دلمو زدم به دریا !

- تو ... هیچ وقت نفهمیدی که من چقدر دوست داشتم ، هیچ وقت نفهمیدی واسه رسیدن به تو چه کارایی کردم .

صدامو پایین اوردم .

- اترین من واقعا دوست داشتم ...

حتی همون موقعی که از ماشینت پرتم کردی بیرون ، حتی همون موقعی که از خونت بیرونم کردی ، حتی اون

روزی که با ترلان دیدمت ، حتی اون روزی که من و واسه همیشه گذاشتی و رفتی .

سرمو پایین انداختم .

- من قلبمو بهت باخته بودم .

اما هیچ وقت نفهمیدی ، هیچ وقت نپرسیدی ، هیچ وقت درکم نکردی ،

میومدی ، اما میرفتی ...

خوردم کردی ، شکستی ، لهم کردی ...

ولی من دوست داشتم .

در مقابلت همیشه رام بودم .

بغضم شکست .

- اترین ی موقع هایی من جز تو هیچکس و نداشتم .
 ولی تو چی ؟ تو واسم چیکار کردی ؟
 چشمش غم داشت ، کلی به حرفام فکر کردو اخرش
 اروم و با لحنی که گرمی شدت میداد گفت :
 - من دارم از ایران میرم ، میرم پیش مامانم ، نمیدونم تا کی ، نمیدونم چقدر طول میکشه ، ولی میرم .
 - من به تو بد نکردم نفس ، هر دفعه که پست زدم به خاطر خودت بود .
 تو حیف بودی واسه من ...
 تو حیفی واسه من ، هنوزم حیفی ،
 تو حق داشتی بهترین زندگی هارو داشته باشی .
 تو حق داشتی با یکی مثل خودت باشی .
 زندگی کن نفس !
 تو حفته زندگی کنی .
 اره من اشتباه کردم ، اشتباه کردم که از روز اول ازت گذشتم .
 دیگه میرم ، میرم که راحت باشی ...
 نفس دیگه اترینی وجود نداره اذیتت کنه ، دیگه اترینی وجود نداره که به خاطرش زجر بکشی ...
 اونقدری دوست دارم که بعده ۴ سال هنوز با عکسات میخوابم ، اونقدری دوست دارم که صدای ضبط شدت هنوز
 غصه ی شبامه ...
 قطره ی اشکی از چشمم چکید .
 اونقدری دوست دارم که هر روز قبل اینکه نینمت نمیرفتم شرکت ...
 اونقدری میخوامت که لباسی که تو واسم خریدی و چهار ساله میپوشم .
 وسط گریه خندید .

میدونی که جات هنوزم اینجاست ؟

ی قلب شکسته ، ی روح پریشون
 ی عاشق ی تنها ی بی کس ی مجنون
 از اون مرد مغرور ی دیوونه مونده

ی ویرونه بی تو از این خونه مونده
 تو دینامو بردی سپردی به ماتم
 ولی تو خیالم هنوزم باهاتم
 هنوزم همونم ی کم مبتلا تر
 هنوزم همونی ی کم بی وفا تر ...

امروز سی ام اذره و سه ماهی هست که خبری از اترین ندارم .

بعد از رفتن اترین زندگییم به حالت طبیعی که برنگشت هیچ ، خسته کننده ترم شده بود .

دیگه نه امیدی به دیدنش داشتم و نه جایی بود که به انتظارش بشینم .

اترین برام شد ی گلوله از غم زیر غبار غمی که خودش برام ساخته بود .

تحمل کردن غبار راحت تر از تحمل گلوله بود .

حداقل اون موقع ها امیدی به دیدنش داشتم .

اما حالا چی ؟

کمی از چایی ای که دیگه سرد شده بود خوردم .

و به دیدن هر روزه ی ادم هایی که از پشت پنجره ی چهارگوش زندگیشونو میگذروندن ادامه دادم .

هوا سرمای مسخره ای داشت .

اون هم دلش مثل من پر بود .

دلگیر بود اما بارشی نداشت .

پالتوی مشکیمو برداشتم و مغنمو سرم کردم .

کجا بود اون نفسی که حتی برای رفتن به سوپر مارکت ارایشی میکرد ؟

دو ماهی بود که دست به کوچکتترین گرمی نزده بود .

گوشیمو برداشتم و مثل همیشه امیدی به زنگ اترین ...

اما باز هم جز پیام های عذر خواهی شادیار چیزی نبود .

چند باری توضیح ای مبنی بر رفتار اون روزش داده بود اما با اینکه چند بار پیامو خوندم باز هم متوجه عمق مطلب

نشده بودم .

- نفس داری میری ؟

کیفمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم .

-اره مامان

سرشو تکون داد و دنبالم اومد .

- مامان شادیار چند باری ...

- مامان !

توی چشمای بی حالم زل زد .

- چقدر میخوای منتظر بمونی ؟

سرمو پایین انداختم .

جوایی نداشتم .

این حال یعنی انتظار کشیدن ؟

اگه این انتظاره باید بگم ، درد انتظار به مراتب بیشتر و سخت تر از درد جدایی بود .

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم .

صداشو شنیدم .

- اخه این چه زندگی ای واسه خودت درست کردی مادر ؟ صبح تا ظهر دانشگاهی ، ظهر تا شب خوابی ، شب تا

صبحم صدای اون خیر ندیده ها رو میندازی به سرت و اشک میریزی .

ی نگاه به خودت بنداز ، تو این دو ماه داغون شدی .

زیر لب اروم گفتم :

- سه ماه و ۱۱ روز ...

بدون اینکه برگردم یا حتی چیزی بگم در و باز کردم و خارج شدم .

تحمل نبودن اترین سخت بود .

تحمل شنیدن هر روز این حرفا سخت تر !

سوار ماشین شدم و از در بیرون اومدم .

صدای زنگ گوشیم حالمو بد تر میکرد .

- جانم سارا ؟

- سلام نفسی کجایی دختر ؟ مردم از سرما

با کف دست ضربه ای به پیشونیم زدم .

پاک فراموش کرده بودم که نیم ساعته پیش به سارا گفته بودم ۵ مین بعد پایین باشه ...

- الو نفس ؟

هول گفتم :

- دارم میام دارم میام .
 سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر بهش برسم .
 طفلی حسابی سرما خورده بود .
 سارا دختره ساده ای بود . به تازگی باهاش آشنا شده بودم و روزامو باهاش میگذروندم .
 خیلی وقته از ترلان خبری نیست .
 یا من نمیبینمش یا کد درسامون باهم فرق میکنه چون این ترم به هیچ عنوان ندیدمش .
 ماشین و جلوی سارا نگه داشتیم .
 چقد امروز ناز شده بود .
 به سمت ماشین اومد و سوار شد .
 - سلام
 شرمنده گفتم :
 - شرمنده سارایی ، حواسم پرت شده بود .
 افتاب گیر جلوشو داد پایین و مقنعضو مرتب کرد و گفت :
 - والا اگه منم عاشق ی پسری مثل اترین بودم هوش و حواس نداشتم .
 لبخند غمگینی زدم .
 هول گفت :
 - ناراحت شدی ؟
 با بعض گفتم :
 - نه! عادت دارم تعریفشو از زبون بقیه بشنوم .
 تعریف کسی که فقط ۲ سال داشتمش و ۵ ساله که به خاطرش در عذابم .
 با ناراحتی گفت :- نفس !
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
 - چقدر خوشگل شدی امروز ، کرم خیلی بهت میاد .
 لبخند زد و چشمماش بسته شد .
 دختره بامزه ای بود .
 پوست سبزه ، کمی تپل ، با قدی متوسط .
 - چه خبر از شادیار ؟

- خبری ندارم ، جز پی امای عذر خواهیش .
 با ذوق دستاشو بهم کویید .
 - وای چقدر دوست دارم بخونم .
 لبخند زدم و گفتم :
 - گوشیم تو کیفمه ، پششم ۶ تا صفره .
 وقتی زندگیت از یک نواختی تبدیل به روزمرگی میشه درسته بده ، اما واسه کسی مثل من که دوران پر تشنجی
 داشتیم و حسابی اذیت شدم خوب و راحت بود .
 این که هر روز با نا امیدی از خواب پاشی خیلی خیلی بهتر از امید داشتن الکیه !
 زندگیم جورى شده بود که دیگه هیچی خوشحالم نمیکرد .
 حتی مادر شدن دوباره ی نورا !
 یادمه وقتی ادرین و باردار بود زمین و به اسمون دوخته بودم و از خوش حالی روی پام بند نبودم ..
 اهی کشیدم .
 اون موقع اترین و بی هیچ چشم داشتی داشتم .
 قطره ی اشکی از چشمم چکید .
 اون موقع بابام زنده بود ...
 تلفن خونه اشغال شادیار و مامانش بود .
 ببخشید ها و توضیحاتی
 مامان بار ها ازم توضیح خواسته بود که اون چند روز کجا بودم و منم هر دفعه خونه ی ترلان و اسم میبردم .
 به صدا در اومدن زنگ ایفون باعث شد به خودم پیام و از جام بلند شم .
 در و باز کردم و همونجور که به طرف پله ها میرفتم گفتم :
 - مامان نوراس ، میدونی که من نیستم .
 صدای نفس گفتنش فرقی تو ماجرا نمیکرد چون به هیچ عنوان نمیخواستم حتی یک ثانیه بینمش .
 خوش حالی اون دیگه خوش حالم نمیکرد .
 اما من بد اونو نمیخواستم .
 اون چرا خواست ؟
 صدای سر و صدا کردنش نشون دهنده ی اتفاق افتادن موضوعی بود .
 روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم .

چقدر دلم واسه به اغوش کشیدن ادرین تنگ شده بود .
 نزدیک به ۴ ماه بود که ندیده بودمش .
 با تموم بدی هایی که در حقم کرده بود خیلی دوست داشتم بدونم بچش دختره یا پسر ...
 همیشه میدونستم که شایان عاشق پسره و نورا دختر دوست داره .
 از روی تخت بلند شدم و اروم به سمت پله ها رفتم صدای ادرین اذیتم میکرد .
 تحمل ندیدنش برام سخت بود .
 از پله ها پایین اومدم .
 بین پله ها بودم که چشمم به ادرین افتاد .
 خودشو از بـغل مامان پایین کشید و به طرفم پرواز کرد .
 - خاله نفس!
 روی زمین نشستم و اغوشمو واسش باز کردم به طرفم دوید و توی بـغلم جا گرفت .
 کلاس فیزیولوژی تموم شده بود و توی محوطه ی دانشگاه نشسته بودیم .
 گوشی دستم بود و طبق معمول تلگرام اترین و نگاه میکردم .
 - نفس تا کی عزیزم ؟
 حال افسردم و به همه انتقال داده بودم .
 سری تکون دادم .
 کمی مقنعشو جلو کشید و پرسید .
 - ی چیزی بگم ؟
 سرمو تکون دادم .
 - چرا امروز با شادیار قرار گذاشتی ؟
 به صندلی خالی رو به رومون نگاه کردم .
 - میدونی سارا ، ی وقتایی احساس میکنم دارم چوب دلی که شکستم و میخورم .
 - دل کسی و شکستی ؟
 - نه ولی دلمو زیاد شکستن ، نمیدونم شایدم شکستم .
 - خوب چه ربطی داره ؟
 نفسمو فوت کردم و سرمو تکون دادم .
 - شادیار زنگ زد ، بعد از ماه ها جواب تلفنشو دادم .

صداش عوض شده بود ، ی جور دیگه حرف میزد.
وقتی صداشو شنیدم یاد وقتی افتادم که زنگ میزدم به اترین
بههم میگفت بگو ،
یا میگفت زود بگو کار دارم ...
قطره ی اشکم چکید .
یا دخترایی که تلفنشو جواب میدادن ، میگفتن خواهه یا ما رل اترینیم .
قلبم درد میگرفت سارا ...
سرمو پایین انداختم .
با صدای گرفته ادامه دادم .
- نمیخواستم ی ادمه دیگه ، یکی از موجوداتی که خدا خلق کرده ، یک مرد ، مثل من غرورش خورد بشه.
نمیخوام دردایی که من کشیدم سره یکی دیگه بیاد .
حداقل من اینکارو با کسی نکنم .
دستمو گرفت .
- نفس !
بغضمو قورت دادم و با سعی کردم با خنده بگم :
- شاید قسمت منم همین شادیاره خل و چله .
خندید و گفت :
- شادیار که از اترین خوشگل تره .
خندیدم .
- فکر میکنی .
شونشو بالا انداخت .
- پاشو بریم دختر ، اینقدر غماتو یادت نیار .
خندیدم کیفمو برداشتم و به سمت خروجی دانشگاه راه افتادیم .
- ساعت چند قرار داری ؟
کمی فکر کردم .
- نمیدونم فکر کنم ۸
یکدفعه انگار چیزی یادش اومده باشه هول گفت:

- وای نفس به مامانت چی میخوای بگی ؟
لبخند زد.
- دیگه از من پیچوندن گذشته دختر ، بهش گفتم که قرار گذاشتم باهاش .
هنگ نگام کرد .
- موافقت کرد ؟
سرمو تکون دادم .
- مامانم از خدایه من با شادیار ازدواج کنم .
در ماشین و باز کردم و سارا هم کنارم نشست .
گوشیم زنگ زد .
- سارا جون گوشیم و از تو کیفم میدی ؟
کیفمو از عقب برداشت و گوشیمو ازش خارج کرد .
- کیه ؟
- نوشته نورا ، خواهرته .
چشممو با حرص بستم .
- ولش کن مهم نیست .
- سارا و رسوندم و ماشین جلوی خونه پارک کردم .
کلید و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم .
بوی حلوایی که مامان درست کرده بود کل خونرو برداشته بود .
- وای مامی ، چه بویی راه انداختی .
به طرفم چرخید .
- سلام دختر قشنگم . واسه بابات درست کردم .
سرمو تکون دادم و گفتم :
- خدا بیامرزش . رفت و ما رو بدبخت کرد .
مامان عصبی قاشق و روی قابلمه کوبید .
- نفس !
پوزخندی زد و از پله ها بالا رفتم .
صداشو شنیدم .

- اینقدر افسرده نباش !

مقنعمو در اوردم .

سر درد بودم .

-سرت درد میکنه ؟

- چشم قرمزه ؟

بغضمو با نفس عمیق قورت دادم .

دکمه های بارونیم و باز کردم و روی مبل کرم گوشه ی اتاق انداختم .

گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش انداختم .

بازم خبری نیست .

تو واسه من حیفی نفس ، خیلی حیفی !

- به خدا حیف نیستم .

گوشیمو پرت کردم .

- لعنتی من حیف نیستم .

روی تخت دراز کشیدم .

خسته بودم ، خیلی خسته .

چشممامو بستم و خودم و به دست خواب سپردم .

شادیار :

ساعت ۳ بعد از ظهر بود و همه کارمندا رفته بودن.

روی صندلی چرخدار لم داده بودم و سرمو بهش تکیه دادم ...

بعد از ماه ها جواب تلفنمو داد و باهام قرار گذاشت .

چجوری بهش خیلی چیزارو بگم.

چجوری بگم باران همون عشق همیشگیمه ، که من و گذاشت و رفت ، چجوری بگم اون دختری که عکسش تو

خونمه همون باران همون بی معرفته !

چجوری بگم وقتی بهش گفتم از دل برود هر اینکه از دیده رود ، و خودم توی دلم پوزخند زدم ، چجوری بهش بگم

خوش به حال اترین که تو این همه عاشقشی ...

چجوری بگم کاش اون عوضی همینقدر عاشق من بود .

چجوری بهش بگم...

این من بودم که با مامانش صحبت کردم و گفتم اترین دوستمه .

چجوری بهش بگم به مامانت گفتم اترین هیچوقت نفس و صیغه ی خودش نکرده ،

چجوری بهش بگم اترین و من جلوی مامانت خوب کردم ...

چجوری بگم باران ، همون بی معرفتی که قلب و دینمو برد دوباره قلبمو اتیش زد ، تو رو ازم گرفت و دوباره رفت

چجوری بگم چقدر حرفای الکی راجب اترین به مامانش زده بودم .

چجوری بهش بگم من ازش گذشتم ...

چشمامو باز کردم .

نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم .

۵ بعد از ظهر و نشون میداد .

روی تخت نشستم .

شادیار ازم خواسته بود خودش بیاد دنبالم اما من قبول نکردم و گفته بودم که خودم میام .

تو شرکتش باهم قرار داشتیم .

بارونی مشکیمو با شلوار مشکی و کیف و کفش و شال مشکی بیرون گذاشتم .

ساعت ۸ باید اونجا میبودم .

از پله ها پایین رفتم .

مامان روی سجاده نشسته بود و قران توی دستش بود .

قطره ی اشکاش تمام صفحات قران و خیس کرده بود . وقتی که سجده کرد و هق هقش باصدا شکست منم

شکستم .

بچه ی خوبی براش نبودم ، بچه ی صالحی براش نبودم . هیچ وقت خوش حالش نکردم . خیلی اذیتش کردم .

کنارش سجده کردم و دستشو گرفتم .

- واسم دعا کن مامان ، دعا کن بتونم کنار بیام ، کنار بیام با قلب شکستم

بغضم شکست .

دعا کن مامان ، دعا کن که دخترت خورد شده ، دعا کن مامان ، دعا کن که دیگه نمیخوام این زندگیو ، خستم

مامان ، خیلی خسته ...

وسط گریه خندیدم .

دعا کن که جز تو هیچکس واسم نمونده ...

خواهرم بهم نارو زد ، صمیمی ترین دوستم در حقم نامردی کرد ، بابام رفت ، عشقم رفت ...
 فقط تو موندی
 هق هقم شدت گرفت .
 تو نرو مامان ! تو بری له میشم ، تو بری میمیرم .
 " تو دور ترین ساحل قلب من بی دل
 من غربت پارو زدن کشتی در گل
 از داغ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت
 یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت " -
 اینطوری میخوای بری ؟
 نگاهی به خودم توی اینه انداختم ، بدون آرایش ، ساده ، و سر تا پا مشکی .
 کلافه گفتم :
 - مامان تورو خدا ، تو که میدونی من حوصله ندارم .
 انگشتشو تهدید کنان بالا آورد .
 - اگه میخوای اینجوری بری ، حق رفتن نداری .
 کلافه روی تخت نشستم .
 به سمت کمدم رفت .
 پالتوی کرم و با شال مشکی و کرم روی تخت انداخت .
 اینارو میپوشی با چکمه های بلندت ، همون قهوه ایا .
 نفسمو با حرص فوت کردم .
 سری تکون دادم و همونا رو پوشیدم .
 - خوبه مامان جان ؟ راضی شدی ؟
 سرشو با اخم تکون داد .
 به سمتش رفتم و گونش و بوسیدم .
 - یک عمر نوکرتم مامان خوشگلم .
 با اخم نگام کرد .
 - مگه از چاله میدون اومدی ؟ بیا برو بینم دیر شد .
 خدافظی کردم و ماشین استارت زدم .

- شرکتش خیلی دور نبود . ساعت ۸:۱۵ دقیقه بود و تقریباً ی ربعی دیر کرده بودم .
 جلوی شرکتش نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم .
 خانومانه قدم برداشتم و زنگ در و فشردم .
 در باز شد و وارد شدم .
 پرنده پر نمیزد .
 همه اتاقا خالی همه میزا خالی .
 - سلام .
 به سمتش برگشتم .
 لبخند زدم .
 - سلام اقا شادیار .
 لبخند زد .
 - از کی تا حالا شدم اقا ؟
 مهربون خندیدم و روی میبل های چرم قهوه ای نشستم .
 - شما از همون اول اقا بودی .
 رو به روم نشست .
 - چقدر لاغر شدی ، رژیم گرفتی ؟
 اخم کوچیکی کردم .
 - مگه چاق بودم ؟
 خندید .
 - نه بابا
 سرمو پایین انداختم .
 - هیچی جز غصه ادمو اب نمیکنه .
 - پس غصه خوردی ؟
 سرمو پایین انداختم . و سعی کردم بحث و عوض کنم .
 - ولش کن بابا ، چه خبرا ؟
 لبخند زد
 - چه خبر از مامان اینا؟ حالشون خوبه ؟

سرمو تکون دادم .

-اره اتفاقا مامان خیلی سلام رسوند .

خندید .

- لطف دارن !

فوری گفتم :

- خوب این همه عجله داشتی من و بینی شروع کن دیگه .

چند ثانیه نگام کرد و گفت :

- ی سری موضوعات هست ، باید بهت توضیح بدم نفس .

پامو روی پای دیگم انداختم و گفتم :

- من سرا پا گوشم .

لبخند زد .

-سریع میرم سره اصل مطلب .

سرمو تکون دادم .

با صدای اروم شروع به صحبت کرد :

- ۱۸ سالم که بود باران دختر خالم که از من ۱ سال کوچیک تر بود ، خبر رسید که داره ازدواج میکنه .

من هیچ وقت حسی بهش نداشتم اما با اون بزرگ شده بودم ، ی حسی مثل خواهر و برادر .

با هم صمیمی بودیم ، خیلی ...

اون موقع ها بابام زنده برد ، با خانواده ی خالم خیلی ارتباط داشتیم جوری که هفته ای پنج شیش بار یا ما خونه اونا

بودیم و یا اونا خونه ی ما .

ی روز که رفته بودیم خونه ی خالم ، به باران به خاطر ازدواجش تبریک گفتم . اشک تو چشماش جمع شد و ازم

تشکر کرد .

با خودم فکر کردم حتما اشک شوق بوده . پیگیره موضوع نشدم تا اینکه ی شب بهم پیام داد .

با این مضمون که فردا ما میایم خونتون .

موضوع مهمی نبود بدون اینکه به چیزی فکر کنم خوابیدم .

فرداش اومدن خونمون اما بدون باران .

سراغشو گرفتم خالم گفت کلاس داشته میاد .

گرم صحبت بودیم که بهم زنگ زد .

گفت شادیار من جلوی در خونتونم میشه بیای پایین فقط به کسی نگو که من کارت دارم .
 به حرفش گوش کردم و به مامانم گفتم میرم بیرون برمیگردم .
 رفتم پایین دیدم تو ماشینش نشسته . رفتم به سمتشو دیدم که اوولالا ...
 حسابی به خودش رسیده بود عین ی فرشته شده بود .
 با تعجب پرسیدم کجا بودی؟
 ماشین و روشن کرد و گفت میخواد که باهام حرف بزنه .
 شروع کرد به صحبت کردن و ته حرفاش گفت :
 من دوست دارم شادیار . گفت نمیتونه جز من با کسی ازدواج کنه و نمیتونه جز من به کسی حتی فکر کنه .
 خوب منم جوون بودم ، بارانم دختری نبود که بهش نه بگی .
 اون شب بهش گفتم فکر میکنم اما خودم که میدونستم ته قلبم ی حسایی بهش داشتم .
 سرشو تکون داد .
 -خستت نکنم خلاصه ما سه سال و نیم با هم دوست بودیم ، و اونم نامردی شو بهم زد .
 دو سال اولش خوب بود اما یک سال اخر خواستگاری باران شروع شدن .
 خواستگاری خوبی که نمیشد بهشون نه بگه ...
 خالم اذیتش میکرد ، میگفت باید ازدواج کنه .
 بارانم من و تحت فشار گذاشت که باید بیای خواستگاری ...
 حالا من ی جوون ۲۲ ساله ، دانشجو ، بیکار ، سرباز ...
 هیچی نداشتم آماده ی ازدواجم نبودم .
 بهش گفتم شرایطم خوب نیست . گفت پس تو من و نمیخوای .
 سرشو پایین انداخت .
 - نفس من دیوونه ی باران بودم .
 دوستیمون بهم خورد . ۳ ماه نداشت بینمش .
 خالم بد بود .
 اه کشید .
 من همیشه از دود بیزار بودم ، سیگاری که الان . میکشم ارثیه ی بارانه .
 قلبم درد گرفت . همیشه فکر میکردم من خیلی عاشقم ، نگو از منم عاشق تر وجود داره .
 ادامه داد .

باران ازدواج کرد اما خیلی زود جدا شد ، بعدا فهمیدیم که با ی پسری رابطه داره و شوهرشم واسه همین طلاقش داده .

با چشمای قرمزش تو چشمام نگاه کرد .

- من ی احمق بودم نفس ، باران برای اینکه نامزدی اولشو بهم بزنه با من دوست شده بود و برخلاف اینکه من فکر میکردم خالم نمیدونه ما با همیم ، خالم میدونست و واسه همین اجازه داده بود نامزدیشو بهم بزنه . من که نرفتم خواستگاری خالم از من بیزار شد .

همیشه فکر میکردم باران عاشقمه نفس ، اما اون حتی وقتی با من بود با همون کسی بود که شوهرش به خاطرش طلاقش داد.

حال خوبی نداشتم ، تا چند وقت افسردگی داشتم بعدشم که بابام فوت کرد .

تو چشمام نگاه کرد .

- اینی که الان جلوت نشسترو تو زنده کردی ، من مرده بودم نفس . ی مرده که هیچیو نمیدید .

دخترای رنگ و وارنگ جلوشو ، دوستای خوبی که جونشونو واسش میدادن . و ی مادر ...

مامانم خیلی غم من و خورده ، مامانم و من پیر کردم .

قطره ی اشکی از چشمش چکید .

- ازم پرسیدی چرا تنها زندگی میکنم ؟

تنها زندگی میکنم چون آگه ی کم دیگه با مامانم بودم مامانم و هم از دست میدادم . مامانم داغون شد . من تنها بچش بودم که جلوش مثل شمعی بودم که داشتم اب میشدم .

باران رفته بود اونور و من ایران تنها بودم .

قبل از اینکه تو رو ببرم خونه ی مامانم بهم گفت که برگشته ایران و دلش میخواد من و ببینه .

تو تو خونم بودی و من با اون قرار گذاشتم .

لبخند زد .

همون شبی که واسم لازانیا درست کردی .

خندیدم .

اون شب بهم گفت ، که غلط کرده ، گفت برای همیشه میاد پیشم ، منم گفتم دارم ازدواج میکنم .

اونم تهدید کرد که میاد و بهم میزنه .

واسه همین اونشب اومد . واسه همین حال من بد شد .

واسه همین گفتم آگه تو نبودی میدونستم چیکار کنم . واسه همین گفتم تو نمیفهمی ...

- دوباره بهم خیره شد .
- نفس تو با من کاری کردی که باعث شد من برای همیشه به باران نه بگم .
- سرشو پایین انداخت و کمی صداشو اروم کرد .
- نفس من ، ی کارایی کردم .
- تو چشمات خیره شدم .
- مثل خودش اروم گفتم :
- چی ؟
- تو چشمات نگاه کرد .
- من دلم سوخت ، وقتی که تو خونم بودی از نامردی های اترین میگفتی دلم شکست .
- بهم نگاه کرد
- من با مامانت راجب اترین صحبت کردم .
- فقط ... کمی مکث کرد .
- اون شبه اخرم که از خونم بیرون زدی مامانت با اترین دنبالت میگشتن .
- سرشو پایین انداخت .
- چون قبلش میدونستن که اونجایی .
- با چشمای گرد بهش زل زدم.
- ینی چی ؟ ینی مامان من میدونست من تو خونه با تو تنها دارم زندگی میکنم ؟ ینی میدونست و هیچی نگفت ؟
- با سر تایید کرد .
- نه مامانت نمیدونه با من تنها بودی ، فکر میکنه مامانم هم بوده ، مامانت نمیدونه که من تنها زندگی میکنم .
- نفس عمیقی کشیدم و راحت نشستم .
- حتی فکر اینکه مامانم دوباره بهم سره هر چیزی بی اعتماد باشه هم برام سخت بود .
- تو چشمات زل زد .
- نفس تو دوستای خوبی نداری ...
- من وقتی اومدم بیمارستان دنبالت میدونستم که تو برای مدتی با اترین زندگی کردی .
- سرمو پایین انداختم .
- با اینکه هیچ وقت حتی دو روز پشت هم خونه ی اترین نبودم اما این لکه ی ننگ برام موند .
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نمیخوام فکر کنی میخوام خودمو بهت ثابت کنم.
اما من مدتی خونه ی اترین نبودم . ینی حتی ی به ی شب هم نرسید .
لبخند زد .

- هر چیزی و که به تو و اترین مربوط میشه به خودتون ربط داره نفس ، من دخالت نمیکنم . و واسمم مهم نیست
که چقدر اونجا بودی یا اصلا بودی یا نه !
- شادیار !
وسط حرفم پرید .
- صبر کن نفس .

اب دهنشو قورت داد و مردونه پاشو روی پای دیگش انداخت و شمرده گفت :
- باران رفت ، اترین رفت ...
کمی مکث کرد .
نفس من نمیتونم چشممو رو تو ببندم .
نمیتونم فکر کنم نیستی ،
تو چشمام نگاه کرد
- من باران و خاک کردم ، ازت میخوام اگه میتونی اترین و خاک کنی با من بمونی و اگه نمیتونی
خیلی جدی گفت :
- حتی اگه زنگ زدن و گفتن جنازه ی شادیار و برات اوردیم نه بهم زنگ بزنی نه طرفم بیای ...
اروم زیر لب گفتم :
- خدانکنه .

با لبخند و مهربون نگام کرد و با لحن خاصی گفت:
- همین کارارو میکنی که دیوونم میکنه.
لبخند زد و سرمو پایین انداختم .
جدی گفتم :

- مطمئن باش اگه بهم بگن جنازه ی شادیار و برات اوردیم من اون لحظه اصلا حال خوبی ندارم .
تو چشماتش نگاه کردم .
- تو ، تو زندگی من مهمی !
نمیگم اولویت ، ولی مهمی ...

نمیگم میتونم اترین و خاک کنم ، ولی نمیتونم اگه بهم زنگ بزنی و بگی حالم بده نیام پیشت .
چشمامو بستم .

- نمیتونم نیام چون برام مهمی ...

مهربون نگام کرد و چند ثانیه هیچی نگفت .

سرمو پایین انداختم .

- شادیار من خستم ، از انتظار خستم

تو چشمش نگاه کردم .

- بهم گفتی ازم نمیتونی بگذری ، ولی گذاشتی!

شمرده شمرده گفتم :

- تو از همین نفسی که میگی نمیتونی بگذری به خاطر باران گذاشتی .

لبخند غمگینی زدم .

- شادیار تو من و از خونت بیرون کردی به خاطر باران!

قطره ی اشکی از چشمم چکید .

- اترین با قلب با من بازی کرد ؛ تو با غرورم !

سرمو پایین انداختم .

- شادیار من تو همین یک سالی که دوباره اترین و دیدم ، خیلی سختی کشیدم ، از روزی که ترلان با اترین آشنا

شد تا به امروز دارم از اترین میکشم ، بماند که قبلش بابامو از دست دادم . بماند که...

تو چشماش نگاه کردم .

- تو چقدر اذیتم کردی .

شادیار من تو این یک سال به اندازه ی پنج سال پیر شدم .

کلی حرف برام زدی ، اخرش گفתי اگه میتونم خاک کنم بیام طرفت ، من از کجا مطمئن باشم با دیدن باران

دوباره من و خورد نمیکنی ؟

خودت بودی قبول میکردی کسی و که غرورت و له کرد ؟

چشمامو ریز کردم و گفتم :

- جدا از این حرفا...

کمی مکث کردم .

- گفתי، من دوستای خوبی ندارم، گفתי با مامانم حرف زدی!

- چشمامو ریز کردم و مشکوک گفتم :
- تو میدونی چرا مامانم با اترین خوب شده بود؟
- اروم سرشو تکون داد و از جاش بلند شد .
- پنجره ی اتاق و باز کرد و هوا ی سرد درون اتاق هجوم آورد .
- به طرفم برگشت:
- سردت که نیست؟
- سردم بود اما برخلاف میلیم لبخند زدم .
- نه .
- دکمه ی لباسشو باز کرد و دستاشو روی پنجره گذاشت.
- دارم خفه میشم .
- نگران نگاهش کردم .
- چیشدی ؟
- همونطور که پشتش بهم بود گفت :
- من قلب تو رو شکستم، دل مامانمو شکستم ، دل سایرو شکستم .
- به طرفم برگشت.
- نفس من خیلی بدم .
- لرز سرتاسر وجودمو فرا گرفته بود اما باز هم اعتراضی نکردم و گفتم:
- بین شادیار من از تو ی سوال پرسیدم ولی جوابشو با سوال جواب دادی، سوال من و درست جواب بده .
- عصبی پنجررو بست و به سمتم اومد .
- چی میگی نفس ؟ اون تو رو نمیخواد، چه فرقی برات میکنه که کی اونو با مامانت خوب کرده ؟
- چه فرقی میکنه ؟ اون رفت، بازم رفت، موقعیتش براش پیش اومد اما رفت
- لعنتی رفت !
- اروم و با لحن زاری گفت :
- اخه لعنتی ، یکم من و بین، بین منی که جلوت وایستادم .
- روی صندلی نشست و بدون مقدمه گفت :



- اره، اره، من با مامانت راجب اترین صحبت کردم، صحبت کردم که مامانت تو رو ببخشه، صحبت کردم که گناهت دیده نشه، صحبت کردم چون ترلان همه چیو به من گفته بود، گفت که چند سال باهات دوست بودی، گفت که ما شمال بودیم اونم شمال بوده، گفت که به خاطر نورا چیکار کردی گفت که ...
 رو به روم ایستاد چشماشو ریز کرد و گفت :

- من به خاطر تو رفتم پیش مامانت و بهشون گفتم که تو صیغه ی اترین نشدی، گفتم من با اترین صحبت کردم و گفتم که ماجرای شوهر خواهرت و اوکی کنه، گفتم اترین هیچ ضرری به تو نرسونده .
 سرشو پایین انداخت .
 - گفتم که اترین دیوونه ی نفسه .
 قطره ی اشکم چکید .
 ادامه ی حرفشو با دیدن قطره ی اشکم قورت داد .
 مات و مبهوت نگاش میکردم .
 این بار نه به خاطر اترین، نه به خاطر خودم، نه به خاطر شادیار ...
 به خاطر دل مهربون ی ادم !
 به خاطر عشقی که خدا تو دل شادیار کاشته بود .
 خوش به حالت پسر ، خوش به حالت که اینقدر مهربونی ...
 با چشمای پر از اشک بهش زل زدم .
 - ازت ممنونم شادیار . نمیدونم چی بگم؛ فقط میتونم بگم ممنونم که تو زندگی می .
 میون گریه لبخند زدم .
 - خوش حالم که دارم !
 شیشه ی ماشین و پایین کشیدم .
 نفس عمیقی کشیدم و بوی بارون و توی ریه هام دفن کردم .
 خوش حالم !
 میخوام تصمیم بگیرم، ی تصمیم بزرگ .
 روبه روی امام زاده صالح ماشین و نگه داشتیم و پیاده شدم .
 نرفتم داخل از بیرون سلام دادم .
 توی دلم گفتم .
 کمکم کن ! به خاطر اینکه دوباره تصمیممو عوض نکنم، کمکم کن که دیگه به اترین فکر نکنم .

کمکم کن برای ی بارم شده مامانو خوش حال کنم .
 کمکم کن قلب شکسته ی شادیار و خوش حال کنم. کمکم کن ... کمکم کن !
 یا امام زاده، من امشب اترینمو به تو میسپارم.
 اشکمو پاک کردم .

دیگه براش گریه نمیکنم و دیگه منتظرش نمیومم.
 اشکمو با پشت دست محکم پاک کردم .
 اره ، اره این آخرین قطره اشکی که واسه اترین میریزم.
 روی زانو نشستم . با حال زار گفتم :
 - اخه دلم خیلی براش تنگ شده، اخه ...
 بغضمو قورت دادم. و اشکامو پاک کردم .
 خاکت میکنم اترین ، خاکت میکنم .

کلید و توی قفل چرخوندم و اروم وارد خونه شدم ساعت ۱۲ شب بود و حتم میدادم که مامان خواب باشه. به محض اینکه وارد خونه شدم مامانم به طرفم اومد .
 عصبی گفت :

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

- دختر تو معلومه کجایی ؟ ساعت و دیدی ؟

نمیگی من دق میکنم از نگرانی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟
 به صورتش نگاه کردم ، چقدر پیر شده بود .
 قلبم شکست ...

محکم ب*غلش کردم و به خودم چسبوندمش .

- مامان شرمندم ، شرمندم که این همه ازارت دادم، شرمندم که زندگیتو به پام ریختی، مامان شرمندم که این همه به خاطرم سختی کشیدی .
 بغضم شکست .

- مامان غلط کردم ، دیگه میشم همون دختر خوبی که میخواستی، دیگه بهش فکر نمیکنم ، مامان اروم از ب*غلش جدام کرد .



متعجب گفت:

- نفس؟ حالت خوبه؟ چی میگی مادر؟ به کی فکر نمیکنی؟ کجا بودی تا الان؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- من پیش شادیار بودم مامان!

سرشو تکون داد.

- تا این موقع شب؟

صورتمو پاک کردم و اروم گفتم:

- نه، بعدش رفتم امام زاده صالح.

دستمو گرفت و گفت:

- خیلی گریه کردی؟

لبخند زد.

- برات مهم نیست که شادیار چی گفت؟!

منتظر نگام کرد.

دستشو توی دستم گرفتم.

- مامان من ...

قراره با شادیار ازدواج کنم.

میدونی مامان صبر کردن، منتظر موندن دیگه بسه.

اگه اترین من و میخواست حداقل کاری که برای رسیدن به من انجام میداد ی زنگ بود، ی پیام، ی ایمیل ...

اما هیچکدوم از اینارو انجام نداد.

بهم گفت واسم حیفی؟ میدونست حیف نیستم، دنبال بهونه میگشت که روی بی توجهی های این مدتشو سر پوش

بزاره.

بهم گفتمی دنبال کسی باشم که دوسم داره؟ شادیار من و دوست داره، نمیگم دوش دارم، ولی بی حسم بهش

نیستم.

قطره ی اشکی از چشمش چکید. دستم و توی دستش گرفت و اروم گفت:

- هیچوقت دوست نداشتم اینجوری ازدواج کنی نفس،

نمیتونم بگم منتظر اترین بمون، چون اترین فقط ی قصه واسه فردای دخترته.

مثل حسین پسر دایی من که ازش فقط قصش موند که برای دخترم تعریف کردم.

شاید اگه اترین نبود با خوشحالی مجبورت می‌کردم با شادیار ازدواج کنی چون اون ی پسر موفق و از هر نظر مشکلی نداره .

من هیچ دخالتی نمیکنم نفس، به اندازه ی مادر بودنم کمکت کردم.
بقیش با خودته .

کت و شلوار خوش دوخت مشکی با روسری کوچیک مشکی طلایی که مدل دار بسته بودمش توی تنم میدرخشید

هیچکس نفهمید چرا مشکی پوشیدم، مشکی پوشیدم چون دلم این دفعه عزاداره!
چون اترین مرده و من امروز مشکی اترین و پوشیدم .

به اصرار مامان، نورا و شایان هم برای آخرین جلسه ی خواستگاری اومدن .
مامان میگفت که جلوی خانواده ی شادیار که فقط مامانش و خودش بودن زشته که خواهرم و شوهر خواهرم نباشن.

منی که از اترین گذشته بودم ، دیگه چه فرقی برام می‌کرد کی باشه و کی نباشه .
صدای زنگ در از فکر خارجم کرد .

مامانم به طرف پله ها دوید .

توی پاگرد پله ها وایستادم و گفتم :

- مامان جان بالا نیا، متوجه شدم . الان میام .

با دیدنم حسابی جا خورد .

اما وقت اینکه بخواد چیزی بهم بگه و نداشت .

قبل از اینکه بیان و من و بینن وارد اشیپزخونه شدم .

نورا شایان و مامان به استقبالشون جلوی در رفته بودن .

قهوه رو درست کردم و توی سینی گذاشتم .

صدایی توجهمو جلب کرد.

- خاک تو سرم تو چرا مشکی تنته؟!

بدون اینکه به طرفش برگردم سینی و برداشتم و نورایی که حسابی جا خورده بود و تنها گذاشتم .

مگه حرفی هم بود که باهاش داشته باشم؟!

خانومانه و اروم اروم وارد پذیرایی شدم .
 عزیزم ! فاطمه خانوم چقدر مهربون و دوست داشتنی شده بود .
 به طرفشون رفتم و گرم سلام کردم . تعجب تو چشمای همشون مشخص بود .
 اخه کی دیده بود عروس ، روز عروسی مشکی بپوشه !!
 سینی قهوه رو جلوی شادیار گرفتم . مهربون بهش نگاه کردم .
 چقدر تو کت شلوار سرمه ای جذاب شده بود .
 با سر به لباسم اشاره کرد . جوابش فقط لبخند بود .
 کنار شایان نشستیم .
 اروم زیر گوشم گفت :
 - نفس کور رنگی داری ؟
 لبخند زدم .
 - نه چطور ؟
 - دختره خوب مشکی چرا !?
 اما باز هم جوابم فقط لبخند بود. هیچکس نمیفهمید من عزا دار بودم.
 فاطمه خانوم بعد از خوردن قهوه و حرفای چرت و پرتی که هیچی ازش نفهمیدم شروع به صحبت کرد .
 - ما تو شمال همه چی و تموم کرده بودیم ، اینکه الان بعد این همه مدت اینجا ییم، دلشو نمیدونم . شادیار میگفت میخوایم بهتر هم دیگرو بشناسیم .
 به طرفم لبخند زد .
 - حالا پسر من و شناختی ؟
 لبخند کوتاهی زدم .
 شادیار شروع به صحبت کردن کرد .
 - مشکلات زیادی و توی شمال پشت سر گذاشتیم
 همه چی گذشت ، چیزی که عوض نشد ، علاقه ی من به نفس خانم بود .
 لبخند زد و سرش و پایین انداخت .
 - نمیتونم بگم خوشبخت عالمش میکنم ، اما میتونم بگم نمیزارم هیچ وقت گریه کنه، میتونم بگم نمیزارم تو خونم عذاب بکشه، میتونم بگم تو خونم سروری میکنه .
 لبخند زدم .

شایان کمی از قهوه ی سرد شدش خورد. و صداش و صاف کرد.

- من تا حالا شمارو ندیده بودم اقا شادیار، خانومم و بقیه زیاد تعریف کرده بودن از شما .
دستشو پشتم گذاشت و ادامه داد .

- این نفس ما، حکم خواهرمونو داره .
زیر لب لطف داری گفتم و ادامه داد .

- واسه ی کمک بهتون از هیچ کاری دریغ نمیکنم .
لبخند زد .

- جای پدرش نیستم، پدرش خیلی مرد خوبی بود، و اما مادر خانومم ، زندگیشو خرج نفس کرد .
ی سری حرفای مردونه هست .

ازت نمیپرسم چقدر درآمد داری، نمیپرسم چقدر مستقلی ،همین که نفس و دوست داری واسه ی ما بسه !
لبخند زد . این شایان همون شایانه ؟!

شادیار با لبخندش حرفای شایان و تایید کرد .
فاطمه خانوم کمی روسریشو صاف کرد و گفت :

- اتفاقا تمام فامیل ما که نفس خانومو دیدن ،حسابی به سلیقه ی شادیار احسنت گفتن .
رنگ از رخم پرید . هول به شادیار نگاه کردم .

مامانم جدی و سریع پرسید .
- ببخشید کجا نفس و دیدن ؟
فاطمه خانوم لبخند زد .

- !! نگفتن ، ی مهمونی بود ...
شادیار هول وسط حرف مامانش پرید .

- اره مامان درست میگن، ی مهمونی بود تمام فامیل بودن، مامانم عکس نفس خانومو نشون دادن .
نفس عمیقی از سره راحتی کشیدم .

فاطمه خانوم متعجب به شادیار نگاه کرد اما گویا متوجه شده بود و دیگه چیزی نگفت.
ادامه ی مراسم سره مهریه و تاریخ مجلس گذشت .

قرار شد اولین عید نزدیک باغ رزرو کنیم و تعداد ۱۳۰۰ سکه هم مهریه در نظر گرفته بشه .
بعد از رفتن شادیار و مامانش و روبوسی با مامانم،به خاطر حضور نورا راه پله ها رو در پیش گرفتیم و به سمت اتاقم رفتیم.

- نفس ؟

برنگشتم اما ایستادم.

- من معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم .

پوزخند زدم .

اگه !؟

بدون هیچ جوابی به راهم ادامه دادم .

- نفس با تو ام، مگه نمیبینی دارم عذر خواهی میکنم .

اینبار به طرفش برگشتم، چشمامو ریز کردم و گفتم :

- عذر خواهی به خاطر !؟

تو چشمام نگاه کرد .

- به خاطر هر چیزی که ناراحتت کرده .

لبخند زدم .

پله ها رو پایین اومدم و به سمت شایان و مامان که داشتن مارو نگاه میکردن رفتیم .

صدامو بالا بردم .

- میبینی چی میگه ؟ عذر خواهی میکنه به خاطر هر چیزی که اگه من و ناراحت کرده !

به طرفش برگشتم .

- با چه رویی میگی اگه ؟

ی وقت نگي معذرت میخوام به خاطر دروغام .

ی وقت نگي عذر میخوام بابت گربه صفتیم

ی وقت نگي ممنونم که من و از مرگ نجات دادی اما من از پشت بهت خنجر زدم .

ی وقت نگي ببخشید که بابامو ازم گرفتی .

ی وقت نگي ببخشید که مامانمو هم ازم گرفتی .

اشکام جاری شدن .

به سمت قلبم اشاره کردم .

- این تو خیلی درده .

دارم ازدواج میکنم .

ولی میبینی حالمو ؟ میبینی لباس تنمو ؟

این روز باید خیلی خوش حال باشن دخترا،
اشکامو پس زدم .

- مبینی چقدر خوش حالم ؟

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم .

- من خیلی وقته خواهر ندارم .

افسوس وار گفتم :

- یعنی من هیچکس و ندارم .

مکث کردم .

ی بابا داشتم ، که ازم گرفتیش ...

ی خواهر داشتم که از دنیا بیشتر در حقم نامردی کرد . که دیگه ندارمش .

ی دوست صمیمی داشتم که اونم گرگ بود در لباس بره !

ی مامان دارم ، ی شادیار ...

من جز این دو تا کسی و ندارم .

الانم میخوای ناراحت شی باش ... واسم مهم نیست .

نه خودت واسم مهمی ، نه بچه ی توی شکمت !

الانم فقط به اصرار مامان اینجایی اگر نه من به هیچ عنوان حتی نمیخوام ببینمت !

بعد از رفتن نورا و شایان وضعیت خونه به حالت طبیعی برگشت .

دروغ چرا ولی دلم ته دلم از این ازدواج راضی بودم .

درسته به اترین نرسیدم درسته عشق زندگیمو برای همیشه به فراموشی سپردم ولی این حس خوبی که داشتم شاید

نوید روز های خوب و بهم میداد .

هوا بارونی بود و طبق معمول کنار پنجره ایستاده بودم .

ادمای زیادی از بارون لذت میبردن ، خیلی ها هم کتاب، چتر یا هر چیزی که داشتن روی سره شون میگرفتن و از

اونجا رد میشدند .

شاید اونایی که اینقدر بی تفاوت از کنار این بارون رد میشدن هنوز عاشق نشده بودن ...

یا شاید مشغله های مهم تری از عشق داشتن !

نگاهی به ساعت کردم؛ ۱۲ شب و نشون میداد . خیلی دوست داشتم بیرون برم و قدم بزنم .

بارونیمو پوشیدم و گوشیمو برداشتم .

قرار نبود دور بشم زیاد از خونه . برای همین به مامان نگفتم و از خونه خارج شدم.
 بارونی که میومد واقعا قشنگ بود.
 شاید بگم خدا بهترین نعمتشو توی افرینش بارون به بنده هاش داده بود
 کمی از راه رفتن و نفس کشیدنم گذشت.
 صدای گوشیم بلند شد.
 از ترس اینکه مامانه و ممکنه نگران شده باشه فوری جواب دادم .
 - جانم مامان ؟ نزدیک خونم .
 - مگه کجایی ؟
 نفسمو فوت کردم.
 - شادیار !
 عصبی گفتم :
 - زهر مارو شادیار، میگم کجایی ؟
 چشمامو بستم .
 - اومدم هوا بخورم .
 فریادش گوشمو کر کرد
 -این موقع شب ؟
 کمی بارونیمو دور خودم کشیدم .
 - اره هوا خیلی خوبه .
 نفسشو عصبی فوت کرد .
 - نفس سگم نکن تا سه میشمارم میری خونه !
 سرمو تکون دادم .
 - باشه ۱۰ مین دیگه خونم .
 صداشو بالا برد .
 - نه مثل اینکه نمیفهمی چی میگم ؟ گفتم تا سه میشمارم خونه ای!
 بعدشم به حالت فریاد گفتم :
 -یک ...
 حق داشت ، مرد بود ، غیبت داشت .



- چشم عزیزم .

چند ثانیه چیزی نگفت و صدای ممتد بوق نشون دهنده ی قطع شدن تلفن بود .

وارد حیاط شدم و به سمت خونه رفتم .

new message from shadiar 1

- ۱۰ مین دیگه در خونم . حاضر باش . زنگ زدم بیا بیرون .

لبخند روی لبم نشست.

من عاشق شبگردی بودم .

وارد اتاق مامان شدم . تخت خواب بود.

روی کاغذ براش نوشتم :

- مامان خوشگلم من با شادیار رفتم ی هوایی بخورم نگران نشی!

پتو و روش کشیدم و گوشو ب*وسیدم.

برگشتم اتاقم و توی اینه نگاهی به خودم کردم .

ته ارایش بعد از ظهرم مونده بود . به همون بسنده کردم و فقط شال بنفش بلندی سرم کردم و مدل دار بستمش .

کفش های اسپورت مشکی و بنفش و کیف مشکیمو هم برداشتم رفتم پایین .

بعد از چند دقیقه صدای گوشیم بلند شد . به طرف در رفتم و از خونه خارج شدم .

توی ماشین نشسته بود و به در خونه خیره بود .

اروم نشستم .

- سلام

چپ چپ نگام کرد .

- علیک !

خندیدم .

- غیرتی کی بودی ؟

دوباره چپ چپ نگام کرد و ماشین و روشن کرد .

زیر لب گفت :

- بچه پرویی دیگه چیکارت کنم .

با شیطنت گفتم :

- شنیدم چی گفتی! اقا



- تو صورتتم نگاه کرد .
- خوب میخواستم بشنوی .
- چپ چپ نگاهش کردم .
- پس چرا زیر لب گفتی ؟
- لبخند شیطونی زد و گفت :
- چون شما اصولا کمی فوضول تشریف داری ، اینجور حرفا رو از رو فوضولی بهتر گوش میدی .
- متعجب سرمو تکون دادم .
- نه بابا واردیا .
- سرشو تکون داد .
- دفعه اخرت باشه نفس !
- با لجبازی گفتم :
- نیست .
- بلند گفت ؛
- هست ! حرف اضافه هم نباشه .
- یکم نگاهش کردم بعد گفتم :
- فکر نمیکنی یکم زور میگی ؟
- چپ چپ نگاه کرد .
- همینه که هست، زیاد حرف بزنی از فردا همینم نیست !
- متعجب نگاهش کردم .
- شادیار !
- عصبی تو چشمم زل زد .
- اینکاراتو نکن نفس ، اگه میخوای من ادم باشم ، اگه میخوای سگ نشم ، اگه میخوای روانی نشم اینکارارو با من نکن ، حق نداری این موقع شب از خونه بیرون بیای ، حق نداری بدون من جایی بری ، حق نداری بدون حلقهت بری دانشگاه ...
- پوزخند زدم .
- فکر نمیکنی این حرفا از ما گذشته ؟
- با خشم بهم زل زد .

- قبل اینکه چیزی بگه گفتم :
- من و اوردی بیرون باهام دعوا کنی ؟
- ماشین و جلوی ایمیوه فروشی نگه داشت و گفت :
- من نخواستم دعوا کنم، ی کلمه گفتم دفعه اخرت باشه، جواب تو هم باید چشم باشه !
- الانم پیاده شو .
- نگاهی بهش کردم .
- من چیزی نمیخورم .
- نفسشو فوت کرد .
- اشکال نداره من میخورم تو نگاه کن بیا پایین !
- با اکراه از ماشین پیاده شدم .
- نباید وا میدادم، اگه وا میدادم باید ی عمر به حرفش گوش میکردم.
- روی صندلی رو به روش نشستم. اخمای تو همش دلیل کاره من نبود.
- اروم پرسیدم .
- چرا ناراحتی ؟
- تو چشمم زل زد .
- تو هم که اصلا دلیلشو نمیدونی
- لبخند زدم .
- تو هم کاملا میدونی دلیل ناراحتیت من نیستم .
- متعجب نگام کرد .
- اونوقت از کجا ...
- وسط حرفش پریدم .
- مامانت چیزی گفتن؟
- سرشو به نشونه ی نه تکون داد .
- دستامو توی هم قفل کردم .
- ببین شادیار هر وقت که فکر میکنی داری پشیمون میشی ...
- عصبی گفت :
- میشه اینقدر چرند نگی ؟

کلافه گفتم :

- پس مشکلت چیه ؟

کمی از ابدویش خورد و با کمی تامل ی دفعه گفت :

- مشکلم بارانه !

جدی گفتم :

- پیشده ؟

کلافه گفت :

- نمیدونم نفس، حرفای عجیب میزنه.

متعجب نگاش کردم . خودش ادامه داد .

- بهم میگه به شرطی ازدواجتو بهم نمیزنم که من و کسی که دوش دارم با تو و زنت بریم بیرون.

هنگ گفتم :

- هان ؟

گیج سرشو تکون داد .

- اون که نمیتونه عروسی من و بهم بزنه، فقط هنگیم از اینکه چرا این پیشنهاد و داده.

کمی فکر کردم

چرا این پیشنهاد و داده ...

فکری در ذهنم جرقه زد .

- خوب میریم .

با مسخرگی گفت:

-اره حتما .

لبخند زدم .

- نه شادیار،بین اون میخواد تو رو جلوی من کوچیک کنه، هدفش اینکه به من یفهمونه نمیتونی فراموش کنی.

اون میدونه تو بینیش حالت عوض میشه حالت بد میشه واسه همین دست رو نقطه ضعف گذاشته.

جدی ادامه دادم .

ما میریم شادیار،یعنی باید بریم!

غمگین نگام کرد.

سرشو تکون داد و روی میز گذاشت و اروم گفت :

- من میمیرم نفس .
- قلبم درد گرفت .دستی روی سرش کشیدم و موهاش و نوازش کردم.
- لبخند زدم .
- من این پسره لوس و دوست داشتم .
- دستشو گرفتم که باعث شد سرشو بالا بیاره .
- تو چشماتش نگاه کردم . عمیق !
- لبخند زدم .
- شادیار من و تو ، تو اوج تنهایی ، تو اوج بی کسی همو داریم .
- تو به من گفتی باران و خاک کردی ، اما الان میگی نمیتونی باهاش رو به رو شی .
- دستشو فشار دادم و گفتم :
- ما میریم؟ درسته سخته، ولی باید نشون بدی که تو دیگه اونو نمیخوای . شادیار ی بار به خودت فشار بیاری ی عمر سربلندی .
- کمی ابرومو بالا دادم .
- شادیار نکنه ...؟
- جدی نگام کرد .
- اصلا فکرشم نکن نفس ،من حتی ی لحظه به بودن با اون فکر نمیکنم .
- اون اذیت شدنم با وجود تو درست میشه .
- لبخند زدم .
- طبق زنگی که شادیار به باران زد قرار شد فردای همون روز توی کافی شاپ نزدیک شرکت شادیار همو ببینیم .
- آماده و حاضر منتظر زنگ شادیار بودم .
- اون شرکت بود و قرار بود من برم پیشش و از اونجا باهم بریم .
- مامان رفته بود خونه ی نورا و من تنها بودم .
- مانتوی جلو باز زرشکیمو پوشیدم و نگاهی به ارایشم کردم .
- مثل یک زن کامل ارایش کرده بودم .
- باید زیبا میشدم ...
- کمی دیگه به خودم عطر زدم و حلقه ای که شادیار بهم داده بود و دستم کردم .
- نگاهی به خودم کردم . خوب بودم .

سوپیچ و برداشتم و خارج شدم .
 از خونه تا شرکت راه زیادی نبود .
 نزدیک شرکت بودم که به شادیار زنگ زدم و گفتم بیاد پایین .
 تو اینه خودمو دوباره بررسی کردم .
 همه چی مرتب بود .
 شادیار با تیپ مردونه ای که زده بود از در خارج شد .
 برای چند لحظه به تیپ همسر ایندم نگاه کردم .
 واقعا که معرکه ای ...
 شلوار مشکی خوش دوخت توی پاهای بلندش به زیبایی ایستاده بود .
 پیراهن مردونه ی خاکستری روشن که استیناش و بالا زده بود حسابی بهش میومد .
 داخل ماشین نشست .
 - سلام خانومم .
 لبخند زدم .
 - سلام ، آقای خوش تیپ !
 اخماشو توی هم کرد .
 - کی به تو گفته اینقدر ارایش کنی ؟
 ماشین و روشن کردم .
 - وا شادیار مهمونیه دیگه
 پوزخند زد .
 - اره شادیار کشونه .
 اخم شیرینی کردم .
 - خدانکنه همسر !
 لبخند زد .
 - زرشکی به تو میاد ، تو به من !
 خندیدم . بداهه ی قشنگی بود .
 جلوی کافی شاپ نگه داشتم .
 - اومده !

- از کجا میدونی ؟
 به سمت ماشین نگاه کرد .
 - اون ساتتافه مال اونه .
 ابرویی بالا انداختم و پیاده شدم .
 دست شادیار و گرفتم .
 با نگرانی به طرفش برگشتم .
 - چقدر سردی، حالت خوبه ؟
 دستی به موهایش کشید و اروم گفت .
 - اره خوبم
 از در کافی شاپ وارد شدیم .
 نگاه شادیار چرخید و دستش مشت شد .
 دنبال نگاهشو گرفتم .
 واقعا این دختر لایق شادیاره !!
 موهای بلوندشو تماما بیرون ریخته بود ، رژ لب قرمرش از دور توی چشم بود .
 ناخونای کاشته شدش ، بینی عملی ، پرسینگ دندونش ...
 وای خدای من ...
 به طرف میزشون رفتیم .
 شادیار با همراهی باران دست داد و منم به تبعیت از اون همین کارو کردم .
 با باران هم دست دادم اما فقط من ...
 رو به روشون نشستیم .
 باران چرخه به موهایش داد و عشوه کنان گفت :
 - این شادیار از اولم بی سلیقه بود .
 پوزخند زدم .
 - اره بهم گفته انتخاب اولش تو بودی .
 مات و مبهوت نگام کرد . ریلکس پا روی پا انداختم و دست شادیار محکم گرفتم .
 اشکان همراهی باران که پسره خوبی ظاهرا بود گفت :
 - این شادیار که قهوه ی ترک میخوره شما چی میخوری ؟

لبخند زدم .

- من بستنی میخورم .

شادیار متعجب به طرفم برگشت .

- بستنی ؟ تو این هوا ؟

لبخند زدم .

- اره من بستنی های اینجا رو خیلی دوست دارم .

باران پشت چشمی نازک کرد .

- بهت نمیخوره اهل اینجور جاها باشی .

لبخند زدم . (من این موقع ها فقط لبخند میزنم)

!! لبخندی جور سلاحه !!

سفارشامونو آوردن و روی میز چیندن .

شادیار در سکوت کامل و با سره پایین شروع به خوردن قهوش کرد.

دلیم نمیومد اینجوری ببینمش .

قاشق اول بستنیمو به سمتش بردم .

- عشقم

با دست پس زد و با صدای بغض دار گفت :

- نه عزیز دلیم نمیخورم .

باران پوزخند زد .

- این چه عشقیه تو داری که حتی نمیدونه تو بستنی دوست نداری

سرم سوت کشید .

سوتی دادم ، اما سریع خودمو جمع کردم و دوباره قاشق و پر کردم .

- خوب دست شما رو رد میکرده چون علاقه ای نداشته، شادیار هیچ وقت دست من و رد نمیکنه .

و در حال صحبت قاشق محکم توی دهن شادیار که دهنش باز مونده بود فرو کردم .

شادیار با قیافه ی عجیب غریبی بستنی شو خورد و پشت سره اون کمی از قهوش خورد .

خندم گرفته بود . مثل این بچه ها شده بود .

باران ریلکس خندید و دست اشکان و گرفت .

با ناز گفت :

- اشکان عشقم نمیخوای هدیمو بدی ؟ از اون موقع منتظرم آخه .
اشکان لبخند زد و گفت :

- معلومه که میخوام عشقم .

بلند شد و به گارسون اشاره کرد .

گارسونم همون موقع با سینی پر از گل به سمت میزمون اومد .
از گارسون تشکر کرد و سینی گل و روی میز گذاشت .

باران مات و مبهوت به گل های زیبایی درون سینی نگاه میکرد .
اشکان دستشو گرفت و گفت :

- توی این گالا باید دنبال دو تا چیز بگردی .

نگاه باران متعجب تر شد و هول گل ها رو کنار زد .

اولین چیزی که پیدا کردی جعبه ی مخمل قرمز بود .

اشکان اونو گرفت و گفت :

- بعدیش ؟

باران دوباره درون گل ها رو نگاه کرد و این بار جعبه ای دایره ای شکل و به دست اشکان داد .

اشکان بلند شد و روبه روی باران زانو زد .

من و باران هنگ نگاش میکردیم و شادیار ریلکس به ادا و اصول های اشکان نگاه میکرد .

- با من ازدواج میکنی ؟

بعد از گفتن این حرف کل کافی شاپ برای اشکان دست زدن و باران خوشحال از جاش بلند شد و اشکان و بلند

کرد و اروم توی اغوشش رفت .

دروغ چرا ولی اره حسودیم شده بود ، خیلی هم شده بود .

حسودیم شده بود چون هر چی بدتری بهتر برات پیش میاد .

به شادیار نگاه کردم .

با اخم غلیظی بههشون زل زده بود .

به دستش نگاه کردم .

فنجون قهوش توی دستش تقریبا خورد شده بود

با ناباوری گفتم :

- شادیار !!

نفس اروم باش ، اون از درد بیهوش شده باید برسونیش بیمارستان
به طرف صدا بر گشتم :

مشتامو به سینش زدم .

- دختره ی عوضی اون به خاطر تو اینجوری شد اون
داد زد .

- نفسسس ، اون داره ازش خون میره .

به طرف شادیار که بی حال روی صندلی افتاده بود برگشتم .

فوری سوار ماشین شدم و استارت زدم .

تیکاف وحشت ناکی کشیدم و به سمت بیمارستان رفتم .

دست دیگشو گرفتم .

همونجور که گریه میکردم گفتم ؛

-شادیار ، شادیار قشنگم ...

الهی بمیرم واست که اینقدر عذاب کشیدی

شادیار تو چشمت و باز کن قول میدم خودم هیچ وقت تنهات نزارم

بینیمو بالا کشیدم .

- اصلا شادیار گوره بابای هر کی به من و تو لطمه زده ، دوباره که میتونیم از نو شروع کنیم .

شادیار تو رو خدا ... شادیار ...

جلوی در بیمارستان ماشین نگه داشتم .

به سمت ایستگاه پرستاری دویدم .

اونا هم با برانکارد دنبالم دویدن.

پشت تختش بدو بدو میکردم و گریه !

بردنش بخش اورژانس .

از پشت در بهش چشم دوختم ، الان که دارم فکر میکنم میبینم شاید جز اون هیچکس نمیتونست اینقدر جای

اترین و واسم پر کنه . الان که دارم نگاه میکنم میبینم شادیار و دوست دارم، شاید حتی بیشتر از ...

به سمت پرستاری که بیرون اومد دویدم .

- خانوم ؟ خانوم تو رو خدا ، حالش خوبه ؟

لبخند زد و به سمت صندلی ها کشوندم .

- زن شی ؟

مات نگاش کردم . زنش بودم ؟

لبخند زد .

- عزیز دلم چیزیش نیست نگران نباش ، فقط به خاطر درد از حال رفته ، دستشو پانسمان کردن الانم یک سرم قندی بهش وصل میکنن تا چند دقیقه دیگه بهوش میاد . میتونی ببینیش . فقط به خاطر خون زیادی که ازش رفته یکم باید مراقبش باشی . همین ...

پوووووف !!

نفسی از سره راحتی کشیدم و خودم و روی صندلی ها ولو کردم .

از ته دل به اسمون نگاه کردم و گفتم :

- خدایا شکرت !

وآرد بخش اورژانس شدم و کنار تختش نشستم .

قطره های اشکم پشت سره هم پایین میومدند .

نمیدونم واسه شهریار بی حال ، یا واسه سرمی که توی دستش بود ، یا واسه دل شکستش ...

شباهتای زیادی به هم داشتیم .

جفتمون پدرامونو از دست داده بودیم . جفتمون بد عاشق بودیم اما خیانت دیدیم . لبخند زدم

و حالا جفتمون هم دیگرو دوست داریم .

دستشو توی دستم گرفتم .

سرمش به اواسط رسیده بوده .

صدای زنگ گوشیم از جا دو متر پروندم .

فورا گوشیمو جواب دادم .

- جانم مامان ؟

- مامان جان من با شادیارم دیگه .

- هنوز که ساعت ۹ شبه ،

پوفی کشیدم .

- چشم من میرم خونه ،

حرصی گفتم ؛

- نه مادره من از چی میترسم . شما برو خونه ی اون دخترت .

- شب بخیر .
- چشمای نیمه باز شادیار اجازه ی فکر کردن بهم نداد
دستشو محکم گرفتم.
- شادیار ؟ عزیزم ؟
- چشماشو کاملاً باز کرد . به دور و اطراف نگاه کرد و نگاهش روی من ثابت موند .
دستی به موهایش کشیدم و دست دیگشو هم گرفتم .
- چشماشو دوباره بست .
خیالم راحت شده بود .
کنار تختش نشستم .
- ساعت چنده ؟
- خندیدم .
- معمولاً این موقع میپرسن من کجام ؟
لبخند بی حالی زد و اروم گفت :
- اره اما ...
لبخند زد .
- ولش کن ، بعدا !
- دستی به موهایش کشیدم . خوب معلومه که نایی واسه حرف زدن برات نمیمونه عزیزم .
- نگفتی ؟
- به ساعت دستم نگاه کردم .
- نزدیک ۱۰
- چشماشو بست و گفت :
- گوشیمو بردار ، به ... دوستم زنگ بزن بگو بیاد .
متعجب نگاهش کردم .
- واسه چی بیاد ؟
- از درد صورتش و جمع کرد و گفت :
- تو که نمیتونی بمونی ، بگو بیاد بمونه .
اخمی کردم .

- اصلا خوشم نیومدا

- خوب تو که ...

سریع گفتم ؛

- هیس ، تو استراحت کن .

بی حال تر از اونی بود که بخواد باهام بحث کنه . لبخندی زد و دوباره چشماشو بست .

شادیار خواب بود و گوشیش مداوم زنگ میزد .

اسم سایه روی گوشیش هر لحظه عصبی ترم میکرد .

بعد از ۸/۷ دفعه زنگ برای بار ۹ ام جوابشو دادم .

- الو شادیار ؟

- سلام

- ببخشید شما ؟

هنگ کردم . چی باید میگفتم ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

- من از کارمندای شرکتم .

پوزخندی زد و با لحن تاسف باری گفت :

- گوشيو بده بهش ببینم ، اصلا کی به تو گفته گوشي شوهره من و جواب بدی ؟

گیج به شادیار نگاه کردم . فوری گوشيو قطع کردم .

پس چرا ؟ پس چرا همه چيو تموم نمیکنه با این ؟

بیخیال سرمو تکون دادم و دوباره سره جام نشستم .

مامان رفته بود خونه ی نورا و نمیدونست که من خونه هستم یا نه .

کناره تخت دوباره نشستم و چشمامو بستم .

با تکون خوردن تخت چشمامو باز کردم ،

- اا بیدار شدی ؟

سرشو تکون داد .

- نفس برو من و مرخص کن بریم .

نگاهی به ساعت انداختم .

- ساعت ۱۱ شب شد !
- بلند شو دیگه نفس با تو ام .
 - سرمو تکون دادم .
 - حالت خوبه ؟ مطمئنی ؟
 - انژوکت و از دستش خارج کرد. و لب تخت نشست .
 - به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و مرخصش کردم .
 - به طرف اتاق برگشتم و کمک کردم که بلند شه .
 - دستشو به طرفم گرفت و گفت :
 - حالم خوبه ، میام خودم .
 - اخمی کردم و به سمت خروجی از بیمارستان راه افتادم .
 - خوبه والا ، همه چی بر عکسه !
 - در ماشین و براش باز کردم و پشت فرمون نشستم .
 - بعد از چند ثانیه اومد و سوار شد .
 - ماشین و روشن کردم و راه افتادم ،
 - گوشیمو بده .
 - نگاهی بهش کردم . رنگ به رو نداشت ، بخاری ماشین و روشن کردم و گوشیشو از توی کیفم به دستش دادم .
 - شماره ای گرفت و صحبت کرد .
 - الو جان ؟
 - من بیمارستان بودم
 - سرشو تکیه داد .
 - الان حالم خوبه
 - پوفی کشید و گفت :
 - میگم خوبم .
 - باشه فردا بیا .
 - خدافظ .
 - چپ چپی بهش نگاه کردم .
 - دفعه آخرت باشه به من اینطوری نگاه میکنی .

- دیگه صبرم سر اومد .
- میشه بگی چته ؟
- دوباره چپ چپ نگام کرد .
- عصبی شدم .
- د میگم چته !؟
- به صندوق داره چی میگفتی ؟
- هنگ به طرفش برگشتم .
- به کی ؟
- عصبی چشمامو بست .
- به همونی که براش چشم و ابرو اومدی ازت پول نگرفت .
- پامو محکم روی ترمز گذاشتم . ماشین با صدای وحشت ناکی ایستاد .
- عصبی داد زد .
- چه مرگته ؟
- از توی کیفم فیش بیمارستان و در اومدم و پرت کردم جلوش ...
- فیش و برداشت و نگاه کرد .
- پوزخند زد .
- تخفیف گرفتی ؟
- نگاهی به رنگ و روش کردم .
- نفسمو فوت کردم و دوباره ماشین روشن کردم .
- به یکی از دوستات زنگ بزن بگو شب بیاد پیشت .
- سرشو تکیه داد و هیچی نگفت .
- جلوی خونش نگه داشتم .
- میخوای بیرمت خونه ی مامانت ؟
- نگام کرد .
- تو اگه نگران منی ، واسه پسر مردم چشم و ابرو نیا .
- تو چشمش زل زدم . الان وقت دعوا نبود . دستشو گرفتم و گفتم :
- شادیار ! چرا اینطوری میکنی عزیزم ؟ مگه من چیکار کردم ؟

من اصلا نفهمیدم صندوق داره ، چه شکلیه و چند سالشه ، بعد تو میگی بهش خندیدم ؟
پوز خندی زد .

- تو که راست میگی .

نفسمو دوباره فوت کردم .

- حالت خوبه ؟ یا بیرمت خونه مامانت ؟
نگام کرد .

- اون موقعی که بی جا بودی و مامانت از خونه بیرونت کرده بود که خونه ی من راحت بودی ، حالا به خاطر من
ی شب پیش من نمیمونی ؟

جا خوردم . سرد شدم ، یخ کردم ، اصلا فکر نمیکردم قرار باشه تو سرم بزنه .

بیخیال حرف زدن شدم و و ماشین بردم توی پارکینگ .

کیفمو برداشتم و از ماشینش پیاده شدم .

- مراقب خودت باش .

به سمت در خروجی راه افتادم ، و از در بیرون رفتم . ساعت ۱۲ شب بود و خیابون ها تقریبا خلوت .

تقریبا وسط کوچه بودم که صدام کرد .

- نفس ؟

ایستادم و برگشتم .

- بیا ماشین و بردار .

بغضم به گلوم فشار آورد ، قطره ی اشکم چکید .

- نه نمیخوام .

اومد جلو ، سرمو پایین انداختم .

- من الان حالم خوب نیست که بخوام تنها باشم ، بیا بالا .

همونجور که سرم پایین بود گفتم :

- به همون کسی که گفتمی فردا صبح بیاد زنگ بزن بگو زودتر بیاد.

چونمو با دستش بالا آورد .

توی چشمای بارونیم زل زد .

- من نمیتونم تو رو با کسی شریک شم .

توی چشماش زل زدم .

- مگه قراره شریک شی ؟
 سرشو پایین انداخت و با من من گفت :
- خوب نه ، ولی قبول کن با اون رزومه ی سیاه ...
 اخمی کردم .
- تو به من اعتماد نداری ؟
 چشماتشو بست.
- دستمو گرفت و گفت :
- من حاله خوب نیست نمیتونم وایستم . بیا بریم بالا فردا میبرمت خونه .
 چپ چپ نگاهش کردم .
- نه مرسی از شما به من رسیده ، همین الان داشتی میگفتی ، وقتی بی جا بودی و ... بعدشم ، درست نیست .
 نگاهی بهم کرد .
- تو الان حالی به من میبینی ؟ من همینجا دارم میوفتم ، بعد تو میگی درست نیست . بیا بریم بالا بینم .
 سری تکون دادم راست میگفت .
- دنبالش راه افتادم و رفتم بالا . در خونرو باز کرد و کنار ایستاد .
 - بفرمایید بانو .
- چشمکی بهش زد و وارد خونه شدم ، کلیدارو پرت کرد رو کانترو خودشو روی میل انداخت .
 نگاهی به دور اطراف انداختم .
- خاک همه جا رو گرفته بود ، تمام مبلا زیر لباسا دفن شده بود ، تمام کانترا ظرف و لیوان بود .
 سری به نشونه ی تاسف تکون دادم .
- واست متاسفم شادیار .
 شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت :
- متأسف باش ، چیکار کنم خوب .
 سری تکون دادم . مثل خودش بیخیال گفتم :
- حالا برو بخواب ، فردا ی فکری میکنم .
 سرشو تکون داد و به سمت اتاقش رفت .
- منم رفتم توی همون اتاقی که روز اول اومدم .
 در و باز کردم ، بر خلاف بقیه جاها که کثیف بود اونجا برق میزد .

وارد شدم و در و پشته سرم بستم .

میخ ایستادم .

خدااای من!!!!

این عکس عوض شده

با ناباوری به عکس خودم که با عکس باران عوض شده بود نگاه کردم .

لبخندی زدم و زیر لب گفتم :

شادیار

بیان این که اون لحظه با دیدن عکسم چه حسی داشتم برام غیر ممکنه .

عکسی که توی شمال گرفتیم همون روزی که با هم لباس ست پوشیده بودیم ، با عکس باران عوض شده بود .

لبخند زدم . پس اون واقعا باران و خاک کرده بود .

صدای گوشیم بلند شد . فوری گوشیمو برداشتم .

- هوا برت نداره ها ، خودم تو عکس خوب افتاده بودم .

لبخند زدم . مثلا میخواست بگه به خاطر من این عکسو زده بود .

منم واسش نوشتم .

- دیگه فایده نداره بند و اب دادی . با ی عالمه استیکر چشمک .

با خنده گوشیمو سایلنت کردم و گذاشتم روی عسلی .

طفلی مامانم الان فکر میکنه من خونم . خبر نداره که ...

اون شب و هر طور شد با وجود استرس های که از خونه نرفتن و بقیه چیزا داشتم به صبح رسوندم . ناگفته نماند

که حتی ۱ دقیقه هم خواب به چشمم نیومد .

ساعت طرفای ۷ بود که دیگه از دراز کشیدن خسته شدم و بلند شدم . لباسمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم .

شادیار حمام بود و این از صدای اب معلوم بود .

رفتم توی اشپزخونه نگاهی به دور اطراف کردم .

خسته نباشی پسر .

همه ی ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی گذاشته بود و به حساب خودش مثلا دور و بر شو تمیز کرده بود .

اومدم تمیز کنم که ندایی بهم گفت :

نفس ، مگه تو کوزتی . به تو چه ربطی داره خونه ی این کثیفه ؟

صدای زنگ در اجازه ی صحبت کردن بیشتر با ندای درونم و بهم نداد .

به سمت ایفون رفتم . به دختری که پشت ایفون ایستاده بود خیره شدم .
 یعنی شادیار با وجود من این و دعوت کرده؟!
 در و زدم که دختره بیاد بالا .
 الان وقت این بود که بهم جواب بده
 شادیار از حمام بیرون اومد و به سمتم اومد .
 - کی بود عزیزم ؟
 نگاش کردم .
 - داره میاد بالا .
 تا گفت کی ؟ همون لحظه وارد شد .
 منم با پوزخند گفتم :
 - این .
 شادیار ریلکس به سمت در رفت و در و پشت سرش بست .
 - تو اینجا چیکار میکنی سایه ؟
 اا پس سایه اینه . برگشتم نگاش کردم . موهای خرمایی بلند ، هیکل تقریبا پر و قدی متوسط . مانتو سبزی که پوشیده بود بهش میومد .
 چپ چپی به من نگاه کرد و گفت :
 - این همه از دیشب بهت زنگ زدم . چرا جواب نمیدادی ؟
 شادیار روی مبل نشست .
 - حالا که جواب ندادم . که چی ؟
 سایه نگاهی به من انداخت .
 - این کیه ؟
 از پشت این کنار اومدم و جلوشون ایستادم .
 لبخندی زدم و گفتم :
 - من نفس هستم . در ضمن عزیزم این به درخت میگن .
 پوزخندی زد و گفت :
 - همونه دیگه ، پس دیشب برنامه داشتی که جواب ...
 شادیار عصبی داد زد .

- خفه شو سایه .
- الانم برو کار دارم میخوام برم شرکت .
- سایه نگاهی بهم انداخت .
- با این ؟
- عصبی نگاش کردم . بیشتر از این موندن واقعا جایز نبود . بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم و کیفمو برداشتم .
- شادیار من دارم میرم .
- بهم نگاه کرد .
- من بهش نگفته بودم بیاد .
- سایه عصبی تر از قبل داد زد .
- او ببخشید تو رو خدا ، شما کی هستی که هنوز نیومده ، رفت و امد من و مشخص میکنی ؟
- جلو اومد و انگشتشو به سمتم گرفت :
- ببین دختره خوب ، أمثال تو تو زندگی شادیار زیاد اومدن و ...
- من زنشم .
- مات نگام کرد .
- هنگ گفت :
- چی ؟
- ریلکس گفتم :
- هیچی ، گفتم من زنشم ! حرف دیگه ای میمونه ؟
- به طرف شادیار برگشت . مات و گیج به شادیار نگاه کرد .
- من من کنان گفت :
- شادیار ... شادیار این ... این چی میگه ؟
- شادیار تو چشمات زل زد .
- میخواستم بهت بگم سایه ، اما ترسیدم ناراحت بشی .
- پوزخند زد .
- ناراحت بشم ؟ فقط همین ؟ شادیار فقط همین ؟ شادیار من زندگیمو به پای تو ریختم ، حق من این بود ؟ کم ارومت کرده بودم ؟ کم خندوندمت ، حالا حقم اینه ؟ حقم اینه که پیام اینجا و ی دختره ای که معلوم نیست کیه و از کجا اومده ، بگه زنته ؟ اره ؟ درسته ؟

شادیار نشست .

دست باند پیچیدشو روی تاج مبل گذاشت .

- دستت چی شده ؟

پوزخند زدم .

- من رغیب عشقی زیاد دارم .

شادیار بهم نگاه کرد . تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

- اون از دیشب ، اینم از الان ، امیدوارم دلیل منطقی ای داشته باشی .

سایه جلوم ایستاد.

چند ثانیه نگام کرد . فقط نگاه !

پوزخند زد .

- میدونی از چی میسوزم ؟

نگاش کردم .

- از این که ۲ ماه دیگه سر و کلش پیدا میشه و میگه سایه من تنهام ، از اینکه اولین نفرو آخرین نفر منم . فقط از

این میسوزم که من و هیچ وقت به اندازه ی بقیه مهم نمیدونسته .

نگاه کوتاهی به شادیار انداخت و کیفشو برداشت و از در بیرون رفت .

نفسشو فوت کرد و عصبی بلند شد .

- اصلا کی به تو گفت در و باز کنی ؟ بابا من حوصله این دختررو ندارم .

نگاش کردم . ظرفیتم تکمیل شده بود . بدون هیچ حرفی گفتم .

- من و میرسونی یا اژانس ...

تلخ وسط حرفم پرید و گفت :

- میرسونمت .

کیفمو برداشتم و رفتم پایین . اونم پشت سرم در و قفل کرد و پایین اومد .

کنارش نشستم و در سکوت به اهنگ من کینه ای ام مهدی جهانی گوش سپردم .

نزدیکای خونه بودیم که دستمو گرفت . و ماشین جلوی خونه نگه داشت .

سرشو پایین انداخت .

- نفس من ، بابت اتفاقات دیشب و امروز عذر میخوام .

- نگاش کردم .
- وقتی حرف از اترین میزنم ناراحت میشی نه ؟
- نگام کرد .
- من سایرو دوست ندارم
- ولی باران و داری .
- باران مرد.
- اشاره به دستش کردم .
- لبخند زد .
- لبخند زد و گفت :
- نفس ، گور بابای هر کسی که به من و تو لطمه زده ، دوباره که میتونیم از نو شروع کنیم .
- هنگ نگاش کردم و با من گفتم :
- مگه تو بیهوش نبودی ؟
- خندید . دندونای ردیفشو برام به نمایش گذاشت .
- چشمکی زد و گفت :
- منم دوست داریاا
- عصبی و حرصی بهش زل زد .
- خیلی بد جنسی .
- قهقهش کل ماشین و برداشت .
- حرص نخور ، خانوم کوچولو !
- با حرص مشتامو بهش میزد . اونم بلند بلند میخندید.
- وسط خنده گفت :
- اخه دختره ی دیوونه ، من با این هیکل ، با اون قدر خون بیهوش میشم اخه ؟
- دوباره با حرص بیشتر شروع به کتک زدنش کردم . من حرص میخوردم و اون میخندید .
- دوباره بهم چشمکی زد و گفت :
- قول دادی تنهام نزاریاا
- این دفعه نتونستم خودمو نگه دارم موهاشو توی دستم گرفتم .
- صدای إخش بلند شد .

در حال خنده میگفت - ای نفس ، ای ای درد میگیره
 با حرص گفتم : بایدم درد بگیره ، من و سره کار گذاشتی ، اره ؟
 خندید. و با لحن حق به جانبی گفت :
 - حالم بد بود خوب ، عه
 حرصی نگاش کردم .
 - کوفت و حالم بد بود ، فقط من و سره کار گذاشتی.
 اون همه غصه خوردم واست .
 خندید و مهربون نگام کرد .
 - قریونت برم من . معلومه که من و تو میتونیم با هم از نو شروع کنیم .
 این دفعه بدون این که حرصم بگیره خندیدم و گفتم :
 - معلومه که تنهات نمیزارم .
 مهربون بهم زل زد و با لحن خاصی گفت :
 - نفس ؟
 نگاش کردم .
 - خیلی دوست دارم .
 نگاش کردم .
 - همونجوری که باران و دوست داری ؟
 چونمو توی دستش گرفت و سرمو نگه داشت .
 چند ثانیه نگام کرد و اروم گفت :
 - من وقتی که عکس باران و از اتاقم برداشتم ،
 سرشو پایین انداخت .
 - اونو برای همیشه کشتم .
 دوباره نگام کرد .
 - الان تنها کسی که تو قلبمه و نمیزارم بره ، تویی !
 اروم نگاش کردم .
 کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد .
 با عشق سرمو تکون دادم و دستشو گرفتم ، تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

- مرسی که هستی ، مرسی که میمونی !

لبخند زد .

-کم کم خودتو واسه جمعه آماده کن ، چیزی نمونده میدونی که ، دیگه از اون به بعد میشی واسه خودم . کسی

حق نداره چپ نگات کنه ، کسی حق نداره بگه بالای چشمت ابروعه . میشی خانوم خونه ی خودت .

لبخند زد .

مگه چیزی داشتم واسه گفتن ؟ مگه جز لذت بردن حسی داشتم ؟

فقط نگاش کردم تو نگاهم خیلی چیزا بود .

ی حس تشکر ، ی حس خاص مثل حس ازاد شدن ، مثل اینکه شادیار من و از توی قفس خارج کرد .

اره دیگه نوبت منه ، نوبت منه که بالاخره طعم خوشبختی و بچشم .

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم .

کلید انداختم و در و باز کردم .

مامان نبود و حتما هم متوجه نبود من نشده بود.

رفتم بالا لباسامو عوض کردم .

نگاهی به اینه انداختم .

خندیدم .

پیر شدیا نفس خانم ! دیگه خبری از اون دختر کوچولو نیست .

اترین ! دیگه تموم شدی ، ی عشقی بودی که دیگه خاموش شدی .

تو رو اگه هر روز نمی دیدمت...

اگه میزاشتم دل تنگم بشی

الان اینجا بودی !

توی اینه نگاه کردم .

مانتوی سفید بلند ، با روسری صورتی رنگ و شلوار سفید ...

اره امروز روز عقد بود.

ارایش دخترونه ای که کرده بودم باعث شده بود سنم پایین تر بیاد.

از پله ها پایین رفتم. مامان مانتوی کرمشو پوشیده بود و منتظر نورا بود. مامانم واقعا خوشگل شده بود.

با دیدن من از روی مبل بلند شد.

- مادر فدات بشه الهی، مثل ماه شدی.

لبخند زدم و به سمتش رفتم.

- خوب شدم ؟

خندید.

- ماه شدی!

استرس عجیبی داشتم، ی حال غریب، ی حالی که هیچ وقت حسش نکرده بودم.
گوشیم زنگ خورد، گوشیمو از توی کیف کوچیک سفید دستم خارج کردم.

Shadiar

لبخند زدم، گوشیمو جواب دادم.

- جانم؟

- سلام خانوم خوشگلم، سلام نفسم، حاضری ؟

خندیدم.

- اره

- باشه عشقم دو مین دیگه بیا بیرون، الان نیای بیرون با اون قیافه ، هر وقت زنگ زدم.

خندیدم.

- چشم اقا!

گوشیمو قطع کردم و کفشامو پوشیدم.

- مامان جان شادیار اومده، شما هم دیر نکنیا، زودی بیای.

در و بستم و رفتم بیرون .

به محض این که در و باز کردم شادیار رسید.

به سمت ماشین رفتم و در و باز کردم .

عقب ماشین پر بود از بادکنک های رنگی رنگی خوشگل.

- مگه من به شما نگفتم تا زنگ نزدم نیای بیرون؟

خندیدم .

- همین الان اومدم عزیزم.

نگام کرد و لبخند زد.

اخم ریزی کردم.

- شادیار ؟ چرا هیچوقت بهم نمیگی خوشگل شدم یا نه؟

عمیق نگام کرد.

- مگه شک داری که خوشگلی؟

نگاش کردم.

- خوب تو باید بهم بگی که خوشگل تر شدم یا نه!

خندید.

- من هر وقت زشت شده باشی میگم، ادم خوشگل که تعریف نداره.

خندیدم، همه پیش بر عکس همه بود.

جلوی در محضر نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم و منتظرش موندم.

خم شد چیزی برداشت و به سمتم اومد.

- عروس بدون دسته گل و حلقه گل میشه مگه؟

خندیدم.

حلقه ی گل و روی موهام گذاشت و محکمش کرد.

دسته گلم که ست حلقه ی گل سرم بود و به دستم داد و دستم و گرفت.

کنار گوشم زمزمه کرد.

- چند دقیقه دیگه کاملاً مال خودم میشی، فهمیدی یا نه وروجک؟

دستم گرفت و با هم وارد محضر شدیم.

گل آرایی درون محضر واقعا قشنگ و جذاب بود.

مامانم، نورا، شایان، مامان شادیار ...

فقط این چهار نفر در جشن ما شریک بودند.

با مامان شادیار روبوسی کردم و دست دادم.

نورا خوشحال بود اما قیافه ی پشیمونی به خودش گرفته بود.

شایان خوشحال بود اما نگام نمیکرد.

به طرفش رفتم.

- شایان؟

تو چشمم نگاه کرد.

لبخند زد و گفتم :

- ممنونم که اومدی و مثل ی برادر پشتمو خالی نکردی.
چشماش برق زد و رنگ شادی گرفت .
اره همه باید خوش حال باشن...
همه شاد باشین که اترین تموم شد و امروز خاکش کردم.
- عقد میکنین بدون من؟ نفس خانم داشتیم؟
به طرف صدا برگشتم.
باناباوری به صورت خندونش که دو قطره اشک ازش چکیده بود نگاه کردم.
- ترلان!
به طرفم دوید به اغوش کشیدمش.
گریه میکرد و من و محکم تر به خودش می چسبوند.
- کی به تو گفت که امروز عقد منه؟
به طرف شادیار نگاه کرد.
- من
به طرف شادیار برگشتم.
- چون تا اونجایی که میدونم ترلان و خیلی دوست داری و اونم تو رو خیلی دوست داره، بی انصافیه که تو مراسم عقد بهترین دوستش نباشه.
نه ؟
لبخند زدم.
عاقده ازمون خواست تا توی جایگاه بشینیم و نورا و ترلان هم پارچه بالای سرمون و نگه داشتن.
عاقده شروع کرد .
قال الرسول و الله
سرکار خانم نفس اریان فر برای بار اول میپرسم ،ایا بنده وکیلیم شما را با مهریه معلوم به عقد جناب آقای شادیار اریان نژاد در بیاورم ؟
لبخند زدم. صدامو صاف کردم و گفتم:
- شاید اولین عروسی باشم که برای بار اول جواب میدم، من میخوام از خلیا اجازه بگیرم.

اول از همه با اجازه ی مامانم، مامانی که زحمت دنیا رو برام کشید، مامانی که زندگیشو به پام ریخت، مادری که با تمام بدیم دست ازم نکشید، مادری که هم پدر بود هم مادر...

قطره ی اشکی از گونم چکید .

دوم با اجازه ی بابام، بابایی که نبود بزرگ شدن دخترشو ببینه، بابایی که نبود ازدواج دخترشو ببینه، بابایی خیلی خوشحالم که تونستم به عهدم وفا کنم، بابایی نیستی ولی همونی شد که میخواستی، بابایی خوشگلم دلم برات خیلی تنگ شده ...

سوم با اجازه ی خواهرم ...

اشکم شدت گرفت .

ی خواهر دارم که دنیام بود. زندگیم بود ، همدم بود.

میون گریه لبخند زدم .

هم بازی بود، دستمو گرفت تا نخورم زمین ، پشتم وایستاد که نشکنم...

عاشقش هستم .

خندیدم

عاشق پسرشمو کوچولویی که تو راه داره .

دلخورم چون حقم این نبود. حقم نامردی نبود...

لبخند زدم.

اشکمو پاک کردم و گفتم:

و اما چهارم با اجازه ی پسری که تو اوج دلتنگی، تو اوج بی کسی و تو اوج ناراحتی ترکم نکرد.

ازش ناراحت شدم ولی هیچ وقت نداشت غمی تو دلم بمونه، واسه داشتنم جنگید، واسه داشتنش میجنگم. به طرف شادیار برگشتم.

خوشحالم که اون روز باهات تصادف کردم ، خوشحالم که شدی همه زندگیم... خوشحالم که شدی مرد زندگیم. با اجازه ی همه ی بزرگترا...

بله .

اشک صورتم و پاک کردم و به صورت شادیار نگاه کردم .

چشمای مشکیش نورانی شده بود.

مامانم گریه میکرد و دست میزد، فاطمه خانم خوشحال بود و

نورا ...

فقط گریه میکرد.

شادیار جعبه ی مخمل مربع شکلی و به دستم داد.

با خوشحالی گوشو ب*وسیدم.

- شادیار عشقم! مرسی...

بغضشو قورت داد و خندید و گفت:

- قابل خانومم و نداره که!

در جعبه رو باز کردم و ...

وایی شادیااااا

ی نیم ست جواهر خیلی شیک با سنگای صورتی کم رنگ.

چشمکی زد و در گوشم گفت:

- به پوست سفیدت خیلی میاد.

در جواب همه دست و جیغ و هوراها فقط لبخند زدم.

مامانم به سمتم اومد و با گریه در اغوشم گرفت.

- خوشبخت بشی مادر ... خوشبخت بشی.

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

شالمو در اوردم و روی میل انداختم.

به سمت اشپزخونه رفتم و غذایی که دیشب درست کرده بودم و گرم کردم.

یخچال و نگاه کردم.

دسر هام کاملاً بسته بود و آماده شده بود همرو از یخچال خارج کردم و با میوه و خامه تزئین کردم.

سالاد و از یخچال خارج کردم و روی میز گذاشتم.

نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ۱۲ ظهر و نشون میداد، و مهمونا حدود یک ساعت دیگه میومدن.

از پله ها بالا رفتم و لباسایی که آماده کرده بودم که یک لباس عروسکی دخترونه مشکی بود و با کفشای تخت

عروسکیم پام کردم.

موهامو روی شونم باز گذاشتم و ارایشمو تکمیل کردم.

نگاهی به عکس عروسیمون روی دیوار انداختم.

عروسی که نه چون به در خواست من قرار شد ی مجلس خیلی خیلی جزئی بگیریم و بریم سره خونه زندگیمون. شادیارم قول داد تمام وسایل خونشو با جهزیه ی من جا به جا کنه.

نگاهی به پذیرایی سفید و صورتیم انداختم.

مبل های صورتی کم حالی که خریده بودم با کاغذ دیواری سفید و صورتی خونه هارمونی قشنگی پیدا کرده بود. ست اشپزخونه رو هم کاملا سفید انتخاب کرده بودم و کلا خونرو ست صورتی و سفید درست کرده بودم.

شروع به چیدن میز کردم.

صدای زنگ در باعث شد دست از کار بکشم و به سمت در برم.

شادیار همون طور که خم شده بود تا بسته های خریدشو از روی زمین برداره سلام کرد.

- سلام عزیزکم.

با لبخند بهم چشم دوخت، چشماش برق زد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

خندید و گفت:

- میگم من بگم هر روز این فامیل بیان خونه ی ما

متعجب نگاش کردم.

- چرا؟

خندید

- که شما اینقدر جیگر کنی دیگه.

اخم شیرینی کردم.

- من که همیشه واسه شما خوشملم میکنم اقا...

خندید.

- اره ولی نه در این حد.

یهو اخماش و توی هم کشید و ابرو شو بالا انداخت و گفت:

- بینم، شما جلو اقایون قراره همینجوری باشی؟

سرمو جدی تکون دادم.

به سمت اتاق هلم داد و شیطون گفت:

- خوب دیگه هدفدت دیدن من بود، منم دیدمت بیا برو لباسات و عوض کن.

حرصی نگاش کردم.

- کی همچین حرفی و زده؟

با اخم نگام کرد.

- نکنه هدفت ...

خندیدم.

- دقیقا.

عصبی نگام کرد.

- - نفس میری یا...

فوری گفتم:

- شادیار شروع نکن چشم الان میرم عوض میکنم.

سرخوش به سمت اتاقم رفتم و لباس هایی که برای مهمونی آماده کرده بودم و از داخل کمد خارج کردم.

خودمم میدونستم که قرار نبود اون لباسا رو جلوی اقایون بپوشم. و هدفهم فقط دلبری از شادیار بود.

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

شادیار نگاه معنا داری بهم انداخت و زیر لب بچه پرویی نثارم کرد.

در جواب حرصش فقط خندیدم و به سمت ایفون که برای بار دوم داشت زنگ میخورد رفتم.

روسریمو کمی جلو کشیدم و در و باز کردم.

مامان شادیار، خالش، داییش و ...

همه با سلام و احوال پرسوی وارد شدن.

نوشتیدندی ای که حاضر کرده بودم، با تزئین آماده کردم.

شادیار از پشت کمرمو گرفت و سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

-چجوری بگم عاشقتم؟

خندیدم

-اینجوری که این سینی بردار و ببر .

لبخند زد

-ای به چشم خانومم.

سینی برداشت و منم پشت سرش وارد پذیرایی شدم.

داییش همینطور که نوشیدنیشو برداشت گفت:

-حسابی زحمت کشیدین نفس خانم.

خندیدم

-نه بابا چه زحمتی کاری نکردم.
 مامان جون خندید و گفت:
 -عروسم همه پیش تکه
 خالش با وجود حرصی که میخورد گفت:
 نفس جان با اجازتون من خودم دخترمو از طرف خودم دعوت کردم.
 رنگم پرید؛ اما به روی خودم نیاوردم و خندیدم و گفتم:
 خیلی خیلی کاره خوبی کردین خاله جون، من فراموش کرده بودم دعوتشون کنم.
 پوزخندی زد و گفت:
 فراموش کردی یا ترسیدی شادیار فیلش دوباره یاد هندستون کنه؟
 بهم بر خورد. همه ساکت بودن.
 همه نگاهها به سمتم بود؛ حرفی برای گفتن نداشتم.
 درسته! من دعوتش نکردم به خاطر شادیار.
 شادیار دهن باز کرد تا حرف بزنه با دست دعوت به سکوتش کردم.
 سعی کردم صدام نلرزه اروم گفتم:
 نه خاله جون من گفتم میون این همه شخصیت مهم، ی آدمی که کسی ارزشی برای بودنش قائل نیست وجود
 نداشته باشه.
 صورتش از عصبانیت به سرخی زد و گفت:
 حالا میاد ببینم کی ارزشی برای بودن دختر من قائل نیست.
 عصبی بودم، خیلی...
 طبق عادت رفتاریم که وقتی عصبی بودم پوست لبمو میجویدم و تند تند کار میکردم بلند شدم که وسایل ناهاری
 که آماده بود و آماده تر کنم.
 دروغ چرا اصلا دوست نداشتم باران پاشو اینجا بزاره، شاید چون مطمئن نبودم آگه من جای شادیار بودم و متوجه
 میشدم که میتونم اترین و ببینم شادیار و تنها میزاشتم یا نه!
 پس شادیار هم قطعا همین حس و داشت.
 بعد از ازدواج ما باران نامزدی شو با اون پسر بهم زده بود و همین من و نگران تر میکرد.
 فاطمه خانم دستشو روی شونم گذاشت، به طرفش چرخیدم.
 مهربون نگام کرد و گفت:

- بیخشید دخترم، مادری خیلی دوست داشت دخترش جای تو باشه. سرشو با تأسف تکون داد و گفت:
- میدونی عزیزم اصلاً عشق باران و همین خواهرم تو دل شادیار کاشت، اگر نه شادیار من پسری نبود که از این دختری خوشش بیاد، تازه من کسی نبودم که بخوام اونو بگیرم واسش. چشماشو بست و دستمو فشار داد.
- سرمو روی شونش گذاشتم.
- زیر لب زمزمه کردم.
- میترسم مامان، میترسم.
- دستشو دور کمرم حلقه کرد و من و بیشتر به خودش فشرد.
- نمیدونم این زن چرا این همه آرامش داشت؟
- عروس و مادر شوهر خوب با هم خلوت کردینا...
- خودم و از بـغل فاطمه خانم جدا کردم و خندیدم.
- کی گفته من مادر شوهر نفسم؟ من مادرشم.
- خندیدم.
- معلومه که همینطوره مامان جون.
- بیشتر موندن شاید جایز ندونست نگاه عمیقی به شادیار انداخت و دستشو روی شونش گذاشت و رفت.
- سرمو به کار بند کردم، نباید میزاشتم شادیار تو چشمام نگاه کنه چون اگه فقط یک ثانیه تو چشمم نگاه میکرد پی به اشوب دلم میبرد.
- به این تکیه داد.
- نفس، حالت خوبه؟
- بدون اینکه برگردم بشقاب ها رو دسته کردم.
- اره چرا بد باشم.
- برگرد.
- کار دارم شادیار
- به طرفم اومد و بازوم و گرفت و تو چشمام نگاه کرد.
- چشمامو بستم و گفتم:
- عزیزم کار دا...

بغضم شکست. نمیدونم چرا مثل این بچه ها شده بودم...
 متعجب نگام کرد.
 - چت شده نفس؟
 اشکمو فوراً پاک کردم.
 - هیچی، هیچی.
 اشک روی گونمو پاک کرد و گفت:
 - خانوم خوشگل من چرا باز چشماش بارونیه؟
 صدای زنگ وحشت عجیبی تو دلم ایجاد کرد.
 رنگم پرید.
 می ترسیدم، میترسیدم شادیار و از دست بدم.
 شادیار تکونم داد.
 - دیوونه به خاطر چی ناراحتی؟ به خاطر اون؟
 دستمو روی شونش گذاشتم.
 لباسمو صاف کردم و گفتم:
 - بریم بیرون شادیار، دختر خالت اومد، اینجوری بدتره!
 از اشپزخونه خارج شدمو شادیار متعجب و تنها گذاشتم.
 اون میدونست من چمه، ترسی که شاید خودش بارها تجربش کرده.
 باران در حال روبوسی با دایی و زنداییش بود.
 سعی کردم لبخند بزنم.
 - سلام، خیلی خوش اومدین.
 به طرفم چرخید. سرتاپامو براندازی کرد.
 منم نگاش کردم الحق که شادیار حق داره ی روزی عاشق این بوده باشه.
 مانتوی سفید جلو باز با شومیز ابی کمرنگ زیرش، با شال ابی که ازادانه رها کرده بود.
 ناخن های کاشته شدش و لاک زرشکی زده بود، ست لباسش نبود اما میومد به دستش.
 شادیار از پشت دستشو روی شونم گذاشت.
 - خوش اومدین باران خانم.
 چشممامو بستم.

باران به منی که کت شلوار مشکی کرممو با شلوار مشکی و پیراهن کرم شادیار ست کرده بودم انداخت. پوز خندی زد.

- خیلی سعی کردی به خودت برسی که به شادیار بخوری، نه؟
لبخند زدم.

با خوشرویی گفتم:

- اگه میخواین لباستونو عوض کنین تشریف ببرین طبقه ی بالا.
قهقهه ی بلندی سر داد.

- شادیار، به خانومت نگفتی من یک سال اینجا زندگی میکردم؟
هنگ به شادیار نگاه کردم....

یعنی ... یعنی چی؟

چی؟ شده؟

فاطمه خانم فوراً گفت:

- باران، خاله بشین دیگه.

جا خوردم، خیلی جا خوردم....

شادیاری که من و بابت خونه ی اترین بودن مسخره میکرد حالا خودش یک سال با ی دختر ...

عصبی بودم سرم داغ کرده بود ...

اما نباید دشمنمو خوشحال میکردم.

- چرا عزیزم بهم گفته بود، حتی شادیار ازم خواست خونه رو عوض کنیم ولی خوب چون واسم ارزشی نداشتی، تصمیم گرفتم تو همین خونه زندگی کنم.

در حال حاضر هیچ جوابی بهتر از این نداشتم و نمیتونستم بدم. بدنم از داخل شروع به لرزیدن کرده بود.
چشمام سیاهی میرفت.

دستمو به مبل گرفتم و بدون اینکه کسی بفهمه فوراً نشستم.

شادیار عصبی گوشیشو روی میز پرت کرد و به اتاقمون رفت.

داییش چون میخواست بحث و تموم کنه و شاید میخواست بحث و عوض کنه خندید و گفت:

- نقس خانوم ما گرسنمونه ها ... غذا نداریم امروز.

لبخند زدم.

- شرمنده، بفرمایید غذا امدست.

در سال غذا خوری و باز کردم و همه با دیدن میزی که چیده بودم متعجب شدند. شمعدونی های بلندی که روی میز گذاشته بودم جلوه ی میزو بیشتر کرده بود. همه دور میز نشستند.

باران بلند شد و گفت:

- من میرم لباسامو عوض کنم.

از دست شادیار ناراحت بودم. خیلی ناراحت بودم.

اما الان وقت قهر نبود نباید میزاشتم کسی ضعف زندگیمو بفهمه.

عذر خواهی کردم و گفتم:

- من شادیار و صدا کنم.

از پله های اتاق بالا رفتم.

در اتاق و باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود دستشو روی صورتش گذاشته بود.

- شادیار بیا پایین میخوایم ناهار بخوریم.

جوابی نداد.

- شادیار با تو ام.

سرشو بلند کرد.

هول به سمتش دویدم.

- چرا اینقدر چشمت قرمزه؟

با صدای بمی گفت:

- سر دردم، سیگارم و بده!

نفسمو فوت کردم. دستشو گرفتم و گفتم:

- بلند شو عزیزم، غذا میخوری بهتر میشی.

سینشو مالید و با درد بلند شد.

به چهره ی توی هم رفتش نگاه کردم.

- درد داری؟

سرشو تکون داد پاکت سیگاری که تموم شده بود و عصبی پرت کرد روی زمین.

از جام بلند شدم ازش ناراحت بودم اما نمیتونستم این قلب درداشو نادیده بگیرم.

دکتر گفته بود حمله ی عصبی ...

الان اومدن باران براش حمله ی عصبی بود؟!

سرمو تکون دادم تا افکار شوم از ذهنم بیرون بره به اتفاق به سمت میز غذاخوری رفتیم.
لبخند زد م .

- ببخشید شادیار ی مقدار حالش خوب نبود ، طول کشید.

فاطمه خانم فوراً به شادیار رنگ و رو رفته که سعی میکرد خودشو خوب نشون بده نگاه کرد.

- شادیار؟ مادر؟ حالت خوبه ؟

شادیار لبخندی زد و چیزی نگفت و به تکون دادن سر اکتفا کرد.

باران نگاه کرد:

- دوباره قلبت درد میکنه ؟ چون هر وقت اینجوری رنگت میپرید...

شادیار عصبی داد زد .

-باران!

چشماشو ریز کرد.

- چه سودی از بهم زدن زندگی من میبری؟

عصبی تر گفت:

- چی بهت میرسه من تنها زندگی کنم؟

د اخی نفهم تو اگه به فکر من و حاله بودی که اون مسخره بازی رو سرم در نمیآوردی...

از جاش بلند شد .

- اصلاً بینم تو با چه حقی اومدی تو خونه ی من ؟ هر چی به روت نمیارم پرو تر میشی؟

پوزخند زد.

- اره اینجا زندگی میکردی، چون مامانت پرتت کرده بود بیرون، چون تو خونتون جایی نداشتی!

اخرشم که با اون گندی که زدی من خودم بیرون رفت کردم.

دست به سمت سینهش برد اروم ماساژش داد.

عصبی نالید.

- من دیگه تو رو نمیخوام، چرا نمیفهمی ؟ من عاشق شدم، خیلی وقته،

نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

- میبینی هیچ اثری از تو اینجا نیست.

پوزخند زد.

- حتی ذهنم ازت پاک کردم.

رو به خالش ایستاد.

- روز خوش نمیبینی...

از داییش عذر خواهی کرد و به طرف اتاق خواب رفت.

همه هنگ به حرفای شادیار و الان به جای خالیش نگاه میکردیم.

همه از سره میز بلند شدن.

باران مات بود ، گیج بود...

بهم نگاه کرد.

- برو پیشش، حالش خوب نیست!

با مسخره ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم و پوزخند زدم.

و از همه بیشتر با افسوس به میزی که دست نخورده بود و غذایی که چشیده هم نشده بود.

دایی و زن داییش ازم تشکر کردن و منم با هزاران جور خواهش ازشون خواستم بمونن اما موندن و جایز

نمیدونستن.

باران و مامانش لباساشونو پوشیدن و بدون هیچ حرفی خونرو ترک کردن.

غمگین کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم.

فاطمه خانم به سمتم اومد و رو په روم روی سرامیک های سرد نشست. دستشو روی زانوم گذاشت.

قطره ی اشکی از چشمش چکید.

با بغض گفت:

- من تا الان نمیدونستم شادیارم مریضه!

با بغض به اسمون نگاه کردم.

خدایا این چه بختیه از من که باید همرو اروم کنم؟ چرا هیچکس من و اروم نمیکنه؟

چرا هیچکس درد دلمو نمیفهمه...

چرا هیچکس...

صدای داد شادیار لرز بدی به بدنم انداخت.

- نفس این سیگارای من کجاست؟

عصبی شدم، شاکی بلند شدم که مامانش فوراً دستمو گرفت و هول گفت :

- ارواح خاک پدرت، مادر چیزی بهش نگو، غلط کرد مادر، من به جاش عذر خواهی میکنم. مهربون نگام کرد.
- بزار حالش خوب بشه بعد هر کار خواستی بکنی بکن. صداس اروممه کرد، اما دلهم اشوب بود.
- سرمو پایین انداختم.
- اروم دستمو کشیدم و از کشوی میز بسته ی سیگار ماربرو شو برداشتم.
- با اخمی که دسته خودم نبود رفتم توی اتاق.
- دکمه های بالای پیراهنش باز بود و روی تخت دراز کشیده بود، ی دستش روی قلبشو دست دیگش روی سرش بود.
- سیگار و پرت کردم روی تخت.
- دستشو از روی سرش برداشت.
- خم شد پاکت سیگارشو از روی زمین برداشت و عصبی بهم نگاه کرد.
- مگه جلوی سگ چیزی پرت میکنی؟
- اینبار نتونستم خودمو نگه دارم. در اتاق و بستم تا صدام پایین نره و انگشتم و تهدید وار به سمتش گرفت:
- شادیار یک کلمه دیگه حرف بزنی، تمام وسایلمو جمع میکنم میرم! عصبی ادامه دادم.
- پس ساکت باش تا مامانت بره، اون موقع باید تکلیف خیلی چیزا مشخص بشه.
- بیخیال شد و سعی کرد اروم باشه، بازم تهدیدت کرده بودم ...
- سیگاری روش کرد و روی تخت دراز کشید.
- چراغ و خاموش کردم و از اتاق خارج شدم.
- مامان جون شما ناهار نمیخورین؟
- نگران بهم نگاه کرد.
- شادیار خوبه؟
- لبخند مهربونی بهش زد.
- آره خوبه، میخواین ما ناهار بخوریم؟
- دستشو به مبل گرفت و بلند شد.
- نه مادر من که اشتها ندارم، میرم یکم بخوابم، تو هم برو ی کم استراحت کن.

با افسوس گفت:

- این همه هم زحمت کشیدی.

لبخند غمگینی زد و مامان جون و به اتاق مهمان بردم.

بعد از جمع کردن غذا های دست نخورده رفتم کمی بخوابم.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود و هوا تقریبا تاریک شده بود.

در اتاق و باز کردم.

شادیار برهنه روی شکمش خوابیده بود و موهایش توی صورتش ریخته بود.

نگاش کردم.

چقدر این پسر و دوست داشتم. چقدر دلم برای بـ*غـلش تنگ شده بود.

رفتم کنارش و روی تخت نشستم و به پشتی تخت تکیه دادم.

موهایش از صورتش کنار زد و به چهره جذابش خیره شدم.

موهای کنار شقیقش کمی سفید شده بود و همین جذاب ترش میکرد.

با یاد اوری حرف دکتر که روی شکم خوابیدن ممنوعه سعی به بیدار کردنش کردم.

کمی تکونش دادم ی صداس کردم، اما جوابی نمیداد.

دوباره صداس کردم.

اروم گفت:

- تو که اینقدر من و دوست داری، چرا اینطوری میکنی باهام؟

خندم گرفت.

بدجنس...

بیدار بود.

اخم زورکی ای کردم و گفتم:

- مگه دکتر نگفت اینطوری نخواب؟ بلند شو اذیت میشی.

چشماشو باز کرد.

- من واست مهمم؟

مهربون نگاش کردم موهای بهم ریختش و مرتب کردم.

- معلومه که مهمی.

چشماشو دوباره بست.

- پس چرا ميخواستی ترکم کنی؟

دست روی گردنش گذاشتم و گفتم:

- کی ميخواست ترکت کنه؟

جوابی نداد.

- تاري از موهاش توی دستم گرفتم و گفتم:

- تو به من قول دادی همه چی و بهم بگی.

نفسشو فوت کرد و جابه جا شد و اينبار به پشت خوابيد.

لوس من!

گونشو ب*وسيدم و اروم گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟!

با همون چشماي بسته اخماشو توی هم کشيد و گفت :

- دونستنش اذيتت ميكرد.

- مگه دونستن اينكه من خونه ی اترين بودم تو رو...

عصبی بهم زل زد.

- منتظرم ادامه بدی!

لبخند زد.

- خوب...

چشماشو بست و گفت:

- نفس چیزی گفتمی، نگفتمی، پاشو برو حوصله ندارم.

بازم از شنیدن این حرفا عصبی شد و بازم من به اشتباه از خودم دفاع کردم، بازم به اشتباه خودمو متهم کردم.

با لحن آرومی گفتم:

- تو که میدونی من ديگه به اون فکر نميکنم.

عصبی به طرفم چرخيد طوری که از جام تکون خوردم و البته کمی ترسيدم و جا خوردم.

با چشماي مشکيش که حالا به سرخی ميزد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو به اون فکر نميکنی؟

داد زد.

- هان؟!

از روی تخت بلند شد.
 عصبی عرض اتاق و طی کرد و گفت:
 - د خوب درد منم همینه!
 توی لعنتی اگه به اون فکر نمیکنی پس چرا مثل چی میترسیدی که من دوباره برگردم پیش باران؟
 هان؟
 از صدای فریادش فوری بلند شدم و در اتاق محکم بستم.
 به طرفم اومد و توی صورتم عصبی گفت:
 - اگه به اون لعنتی فکر نمیکنی، اگه اجازه ی فکر کردن به اون و به خودت نمیدادی، راجب من اینطوری فکر نمیکردی.
 روی تخت نشست با حالت تمسخری گفت:
 - تو ... تو فکر کردی من به خاطر اومدن اون دختره عصبی شدم؟
 سرشو با تاسف تکون داد.
 - متاسفم نفس! متاسفم که نمیفهمی من چه تعهدی نسبت به تو دارم.
 دست سمت سینش برد از درد صورتش و جمع کرد.
 به طرفش دویدم. دستمو روی شونم گذاشتم و نگران گفتم:
 - شادیار ... شادیار خوبی؟
 با اخم دستمو پس زد از تخت بالا رفت و دراز کشید.
 لیوان اب و به همراه قرصش از روی عسلی برداشتم و به سمتش گرفتم.
 - لیوان اب و ازم گرفت و کمی ازش خورد و قرص و هم روی عسلی پرت کرد.
 کنارش دراز کشیدم.
 راست میگفت. کافر همه را به کیش خود پندارد!
 با صدای گرفته نالید.
 - بلند شو از اینجا، بخوای اینجا بخوابی میرم رو کاناپه.
 بلند شو حال ندارم.
 بدون حرف پتو رو روش کشیدم و چراغ و خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم.
 ساعت ۶ شده بود و همه گرسنه بودیم.
 اشتهایی به خوردن غذا های ظهر نداشتیم.

کیک شکلاتی ای درست کردم و داخل فر گذاشتم.
 قهوه جوش و روشن کردم و سالاد هایی که دیگه خراب شده بود و بیرون ریختم.
 - شادیار هنوز خوابه؟
 به طرف مامان جون برگشتم.
 - اره ، داره استراحت میکنه. البته میخوام برم بیدارش کنم ی چیزی بخوره.
 لبخند زد.
 - میخوای من برم؟
 مهربون نگاهش کردم.
 - خودتون میدونین ولی شما پاتون درد میگیره از پله ها بالا برین.
 روی نزدیک ترین مبل نشست و گفت:
 - اره مادر خدا خیرت بده، این پا درد آمونمو بریده.
 کنارش نشستم.
 کمی من من کردم.
 دستشو روی پام گذاشت و گفت:
 - بگو مادر، چی میخوای بگی؟
 - اوووم ، چیزه، میگم مامان جون، شما میدونستین که ... باران اینجا با شادیار ...
 دستی روی شونم گذاشت.
 - ببین دخترم دنبال گذشته ی هم نباشید مادر. مهم الانه که زندگی خوبی دارین خدا رو شکر، با هم خوبین! به از
 این به بعدش فکر کنید.
 سرمو پایین انداختم.
 - ولی اخه...
 توی چشمام نگاه کرد.
 - من از همین الان به تو میگم که نه مهمونی های که خاله هست بیا نه مهمونیات دعوتش کن. من دیگه
 خواهری به اسم زهرا ندارم.
 لبخند زدم.
 - شما چرا؟
 سرشو با تاسف تکون داد.

-نمیخوام خواهری و که بدی بچه ی خواهرشو بخواد.

سرمو تکون دادم

منم خاله بودم، من خودمو بدبخت کردم به خاطر خواهرمو بچش...

صدای زنگ فر باعث شد از جام بلند شم.

کیک و از فر خارج کردم و گذاشتم که سرد بشه.

-مامان جون من شادیار و صدا کنم ی چیزی بخوریم با اجازتون.

- شادیار جان؟ پاشو ی چیزی بخور.

تکونی خورد و چشماشو باز کرد.

تلخ گفت:

- برو میام.

لبخند زد.

دستشو توی دستم گرفتم:

- نه دیگه عزیزم، من دوست دارم با هم باشیم.

چپ چپ نگاه کرد و نیم خیز شد.

- پاشو صمیمی نشو با من.

متعجب نگاهش کردم.

- شادیار.

بدون حرف نیم خیز شد و جوابی بهم نداد.

حرصم در اومد.

- بلند شو دیگه، کمتر دست پیش بزن.

پوزخند زد.

- اره من دست پیش میزنم، من دست پیش میزنم که

تو، توی لعنتی با وجود اینکه زن منی به ی نفر دیگه فکر میکنی.

متعجب نگاهش کردم. هنگ گفتم:

- کی گفته من به اون فکر کردم شادیار؟ چرا چرند میگی؟

سرمو پایین انداختم و با بغض گفتم:

- من فقط نگران بودم تو رو از دست بدم، واسه این ناراحت بودم، ناراحت بودم که تو هم نباشی.
قطره ی اشکی از چشمم چکید.
- اگه تو نباشی من خیلی تنهام شادیار! خیلی.
تو چشمم نگاه میکرد.
به طرفش رفتم و تو ب*غلش جا گرفتم.
محکم ب*غلش کردم و اونم صاف ایستاده بود و عکس العملی نشون نمیداد. حتی ب*غلمم نکرد.
اشکم شدت گرفت.
- از خیس شدن سینش بازو هامو گرفت و تو چشمم زل زد.
- نفس، همه ی دردم همه ی ناراحتیام، همه ی عصبی بودنم به خاطر اینکه مطمئن نیستم.
مطمئن نیستم به عشقت.
سرشو پایین انداخت.
مطمئن نیستم به اینکه اگه اون و بینی من و ترک میکنی یا نه.
مطمئن نیستم به خاطر خودم باهام ازدواج کردی یا به خاطر خسته شدن از دست اترین.
مطمئن نیستم اینا رو!
تو چشمم زل زد.
- این کارایی که میکنی باعث میشه مطمئن شم، همینکه که اذیتم میکنه.
دست روی قلبش گذاشت.
- همینکه که این درد میاره.
چشماشو بست، در اغوشم گرفت و ب*وسید و گفت:
- تو من و تنها نزاری، من تا اخر عمر پیشت هستم.
اخمی کرد.
- فقط در ی مورد دیگه همو نمیبینیم.
منتظر نگاهش کردم.
- اونم این که تو ...
ی تای ابرومو بالا دادم.
- من؟
سرشو تکون داد و به طرف در رفت.

-هیچی، ولش کن.

دستشو از پشت سر گرفتم. به طرفم برگشت و توی چشمم زل زد.

-شادیار؟ بقیش؟

جدی نگام کرد و دستشو تهدید وار تکون داد و گفت:

-نفس، فقط ی باره دیگه، به جون خودت فقط ی بار دیگه اسمی از اون پسره بیاری، یا خاطره ای ازش یادت بیاد،

یا به عشق من شک کنی.

کلافه ادامه داد...

-یا نمیدونم چیزی بگی که من فکر کنم به اون فکر میکنی...

اون روی سگم و میبینی.

تو چشمم عمیق زل زد.

- اون روی سگم، خیلی سگه نفس.

همونطور که نگام میکرد دست به سمت دستگیره برد و بازش کرد. چشمم ازم گرفت و از در خارج شد.

سرمو تکون دادم.

زندگیمو از نو میسازم. بهت قول میدم.

از پله ها پایین رفتم و به حال و احوال شادیار و مامانش گوش سپردم.

مامانش اصرار میکرد که شادیار دکتر بره و شادیار هم فقط میگفت حالش خوبه و همه چی از اعصابه.

قهوه رو تو فنجان ریختم و به همراه کیک برش خورده به پذیرایی بردم.

- چه بوی کیکی راه انداختی، خانومم.

و این حرف یعنی فراموش کردن هر چی که بوده. یعنی شروع کردن ی روز دیگه.

لبخند زدم و سینی و جلوشون گذاشتم.

- من گفتم شاید میلی به غذا نداشته باشید کیک درست کردم.

مامان جون مهربون نگام کرد و گفت:

- کاره خوبی کردی مادر، اونا رو شام می خوریم.

بعد از رفتن مامان شادیار و از فردای اون روز، زندگی به حالت طبیعی برگشته بود و همه چی بوی زندگی به

خودش گرفته بود.

شادیار با فراموش کردن اون روز به من شانس ی زندگی دوباره رو داد و منم در این مدت سعی کردم بهترین زن دنیا باشم. و شادیار هم هر روز با هدیه ها و گل هایی که واسم میخرید توجهمو بیشتر و بیشتر به خودش جلب کرده بود.

روز در میون به مامانم سر میزدم و نورا هم روزای آخر بارداریش و میگذروند.

همه چی خوب بود تا روزی که میلیم به تمامی غذا ها کم شده بود.

از درست کردن غذا حالم بد میشد و چیزی توی معدم بند نمیشد.

روزی که با دیدن اون برگه، برای همیشه امیدم از اترین قطع شد و برای همیشه خودمو زن و همسر شادیار و

همینطور مادر بچه ای دونستم که پدرش شادیار بود.

امروز تولد شادیار بود و تصمیم داشتم ی جشن خانوادگی داشته باشیم.

یعنی من، شادیار، مامانش و مامانم!

من

مادر شده بودم.

مادر بچه ای که پدرش اترین نبود.

اره من مادر شده بودم!

مادر بچه ای که به تازگی عاشق پدرش شده بودم.

شاید مادر شدن واسه منی که هنوز بچه بودم زود بود.

شاید مادر شدن واسه منی که به عشقم مطمئن نبودم زود بود.

شاید مادر شدن واسه منی که هنوز گهگاهی اسم اترین و Save می کردم و عکساشو نگاه میکردم، همون

عکسای تکراری و بعدش شمارشو پاک میکردم که شادیار نبینه، خیلی زود بود.

برگه ی آزمایش و تا کردم و داخل پاکتش گذاشتم و توی کیفم گذاشتم.

تمام چیز هایی که واسه شب احتیاج داشتم و سفارش داده بودم.

دروغ چرا ولی خوشحال نبودم...

شاید بهتر بود وقتی مادر میشدم که از زندگیم و انتخابم مطمئن بودم.

هدیه برای شادیار جز پدر شدنش چیزی نداشتم.

هر چند می دونستم که این هدیه برای اون هم جذابیت لازم و نداره.

لباسمو که یک سرهمی اورال به رنگ مشکی بود پوشیدم و موهامو محکم بالای سرم بستم.

چشمای کشیدمو فقط ریمل زدم و رژ زرشکی ای به لبم زدم.

با ژدن رژ گونه ارایشم تکمیل شد.
از عطر محبوب شادیار به گردن و مچ دستم زدم.
به خودم نگاه کردم.
چقدر جا افتاده تر شده بودم.
صدای زنگ در باعث شد چشم از آینه بردارم و به سمت در برم.
مامانم پشت در بود، در و واسش باز کردم و به کارام تو اسپزخونه سر زدم.
- نفس؟ کجایی؟
به طرف در رفتم.
- سلام مامان جان، خوش اومدی
نگاهی بهم انداخت.
مهربون گفت:
-چقدر خوشگل شدی.
لبخند زدم.
- چرا نمیشینی مامان؟!
مانتو شو در آورد و روی دسته مبل گذاشت.
- نفس، بیا من این لباسا رو واسه شادیار گرفتم بین خوبه؟!
سینی شربت و روی میز گذاشتم و نشستم.
- وای اره مامان چقدر خوبه، دستت مرسی!
اخمی کرد.
- دختر من باید بگی دستتون درد نکنه، چرا زحمت کشیدین.
خندیدم.
- خوب الان که خودمونیم مامی قشنگم.
صدای چرخش کلید توی در و صدای برو تو مامان گفتن شادیار نشون از اومدن شادیار و مامانش میداد.
به طرفشون رفتم.
- سلام مامان جون، خیلی خوش اومدین.
فاطمه خانم گونمو ب*وسید و گفت:
-سلام دخترم.



بهم خیره نگاه کرد و گفت:

- من که زخم نجات میکنم، کیف میکنم، چه برسه به شادیار!
لبخند زد و گونه‌ی شادیاری که مات نگام میکرد و بوسه*میدم.

- خوش اومدی آقایی!

گونمو بوسه*سید کتشو به دستم داد.

فاطمه خانم با مامانم روبوسی کرد و کنارش نشست.

ساعت ۸ شب و نشون میداد.

سالاد اولویه و سالاد ماکارونی و ژله و کیک و از قبل روی میز چیده بودم.

شادیار لباس هاشو عوض کرد و اومد پایین.

احساس میکردم گرفتس. حال خوبی نداشتم.

دور میز نشستیم و مامان و فاطمه خانم با هم صحبت میکردن.

اما شادیار اینجا نبود.

به سمت اشیپزخونه رفتم تا شمع های کیک و بیارم.

از تو اشیپزخونه صداس کردم.

- شادیار جان؟

غرق فکر بود.

دوباره صداس کردم.

به خودش اومد.

- بله؟

توجه مامانا جلب شد.

مامانم رو به شادیار کرد و گفت:

- پسر حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید. و با مکث گفت:

- اره مامان جون خوبم، فقط یکم خستم.

لبخندی بهشون زد و به سمتم اومد.

- کاری داشتی؟

یقه‌ی تیشرت مشکیشو درست کردم.

- به چی فکر میکردي عزیزم ؟

سرشو تکون داد.

- چیز مهمی نیست.

- اگه مهم نیست چرا اینقدر ...

عصبی گفت:

- گفتم مهم نیست نفس. ادامه نده.

اخمی کردم، به جای دستت درد نکنشه.

بدون توجه بهش میز و چیندم و صداشون کردم.

فاطمه خانم نگاهی بهم کرد.

- نفس جان ی شرشره ی بادکنکی چیزی تو این خونه میستی.

شادیار اخمی کرد.

- مامان! تو که میدونی من از این مسخره بازی بدم میاد.

فاطمه خانم پشت چشمی نازک کرد و اروم گفت:

- از اولشم دل مرده بودی.

لبخند غمگینی زدم.

اترین همیشه میگفت شرشره واسه بچه ۴ سالس!

خندم گرفت.

همیشه میگفت بهترین کادو واسه ی مرد ی زن خوبه. اگر نه هر چی که بخواد میتونه واسه خودش بخره.

دستم روی شکمم گذاشتم و اروم لبمو گاز گرفتم.

نفس! تو قول دادی بهش فکر نکنی.

شمع ها رو که عدد ۳۲ رو نشون میداد و روی کیک گذاشتم و جلوی شادیار روی میز گذاشتم.

به مرد بد عنق رو به روم لبخند زدم.

به مردی که از امروز پدر بیچم بود!

لبخند زدم

- فوت کن عزیزم. تولدت مبارک !

نگاهی بهم انداخت.

عمق نگاش غم بود، درد بود، ناراحتی بود.

وسط شعر تولد شمعشو فوت کرد و با گرفتن دو سه تا عکس یادگاری تولد مسخرمون و تموم کردیم.
نوبت به کادو ها رسید.

فاطمه خانم یکی از عکسای محضرمون و داده بود بزرگ کرده بودن و نقاشی کرده بودن و روی شاسی زده بودن و بهمون داد.

از ایدش خیلی خوشم اومد و حسابی ازش تشکر کردیم.

شادیارم همون موقع روی دیوار نصبش کرد.

مامان کادو هاشو که شامل ی ست کامل لباس از شلوار پیراهن و کمر بند و کفش بود و به شادیار داد.
و نوبت به کادوی من رسید.

کاغذ آزمایشگاه و توی جعبه ی مخملی گذاشته بودم.

جعبرو به طرفش گرفتم.

حس تردید و توی چشم دید.

فضا ساکت و اروم بود.

در جعبرو باز کرد.

با دیدن کاغذ توی جعبه تعجبش بیشتر شد.

کاغذ و باز کرد و با دیدن اسم من بالای کاغذ متعجب بهم زل زد.

چند ثانیه کاغذ و نگاه کرد و متعجب توی چشمم نگاه کرد.

با لکنت گفت:

- یعنی... یعنی... میخوای بگی...

چشماشو بست.

قطره ی اشکی از چشمش چکید.

بغضمو قورت دادم.

رو به مامانش کرد و وسط گریه با خنده گفت:

- مامان ... پسرت، بابا شده!

مامان و فاطمه خانم هنگ بهم نگاه کردن.

مامانم جلو اومد و با تردید گفت:

- اره ... نفس؟

لبخند زدم.

قطره ی اشکی که از چشم مامان چکید باعث شد بغض چندین و چند ساله ی منم دوباره بشکنه.
فاطمه خانم جلو اومد و بـ*غلم کرد.
میون گریه هاش گردنبند شو از گردنش باز کرد و به گردنم بست و در اغوشم گرفت.
- همیشه ارزو داشتم بچه ی شادیارم و بینم.
مهربون نگام کرد.
- خیلی ماهی دخترم. بهترین خبر دنیا رو بهمم دادی.
این گردنبند و بابای شادیار وقتی شادیار و به دنیا اوردم بهمم داد.
لبخند زدم و گردنبند فیروزه رو لمس کردم.
از ته قلبم ارومم کرد اما دگرگون بودم.
کاش منم میتونستم مثل بقیه خوش حال باشم.
شاید این خبر از همه بیشتر برای فاطمه خانم و مامان خوشایند بود.
مامانم خوشحال بود و هر از گاهی خدارو شکر میکرد و میخندید.
تولدمون دیگه تموم شده بود و مامان و فاطمه خانم بعد از ی عالمه روبوسی و تبریک و خوشحالی قصد رفتن کردن.
شادیار مامان و مامان خودش و رسوند خونه و منم خونرو کمی جمع و جور کردم.
روی تخت دراز کشیدم.
رو به اسمون نگاه کردم.
خدایا....
دلیم بغض داره، حال دلیم خرابه خدا.
خدایا اگه این بچه نبود...
حس میکنم عشقه
دردی که دنیامو بـ*غل کرده
حال و هوای من تا برنگردی بر نمیگرده.
وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من اواره.
هر جا برم فکرت حتی ی شب تنهام نمیزاره.
أهی کشیدم.
من میرم چون لیاقت تو تو ندارم...

نفس لیاقت تو بیشتر از منه!
 رفتی ولی با رفتنت حس من کمتر نشد.
 خواستم فراموشت کنم اما باز اخر نشد.
 گفتمی که بر میگردد یو قلب من باور نکرد.
 اون خنده های اخرت حالمو بهتر نکرد.
 گفتم ی چند وقت بگذره
 که عشقت از یادم بره ... دیوونه
 رفتی ولی نیومدی...
 زخمی که به قلبم زد ی میمونه.
 دیوونه!
 اه از ته دلی کشیدم.
 چرا فراموشت نمیکنم لعنتی؟
 چرا هر چی که میشه یاد تو میوفتم؟
 چرا لعنتی؟ چرا دست از سر دلم برنمیداری؟
 اخه مگه ی عشق چقدر ارزش داره؟
 چقدر؟ یک سال؟ دو سال؟
 نفسم با اه درهم امیخته شد.
 پنج ساله دارم به خاطرت درد میکشم اترین.
 خستم خیلی خسته!
 دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه.
 کاش حداقل میدونستم کجایی و داری چیکار میکنی.
 اخرش دنیای نامرد...
 دست ما دو تا رو از همدیگه وا کرد.
 مثل خوابی بودی انگار.
 یکی اومد من و از خوابت بیدار کرد.
 صدای بسته شدن در نشون داد که شادیار اومده.
 چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم.



در اتاق و باز کرد و سویچ شو روی عسلی گذاشت. به سمتم اومد و با دیدن چشمای بستم پیشونیمو بو*سید و لباسشو عوض کرد و کنارم دراز کشید.

دستش روی موهام گذاشت.

اروم گفت:

کوچولوی من تو مادر شدی؟

اشکش روی گونم ریخت.

باعث شد کمی تکون بخورم اما چشمامو باز نکردم.

ادامه داد.

نفس الان وقتش نبود.

الان که عاشقم نبودى وقتش نبود.

أهى کشید.

چی میشد من جای اترین بودم؟

چی داره اون که من ندارم؟

قطره ی دیگه اشکش ریخت.

نفس زود بود، خیلی زود بود.

بغضشو قورت داد

شاید واسه دل پر دردت زود بود.

موهامو نوازش کرد و گفت

فکر میکنی نمیفهمم هر وقت تو چشمام نگاه میکنی و اون و میبینی چی میکشی؟

بغضشو پر صدا قورت داد

نمیدونی من چی میکشم...

تنهام نزار نفس.

من میمیرم بدون تو

بری جونمو میبری پشت سرت.

از تصورشم میمیرم نفس...

قطره ی اشکم چکید.

دیگه نتونستم خودمو پنهون کنم.

چشمامو باز کردم و به چشمای سرخس زل زدَم.
به مرد زندگیم که اینقدر دلش شکسته بود زل زدَم.
با بغض نگاهش کردم

- شادیار

سرشو پایین انداخت.

دست زیر چونش گذاشتم.

- شادیار!

اشکشو با دست پاک کرد.

نگام نمیکرد.

اروم گفتم:

- چرا نگاه نمیکنی اقایی؟

همونجور که سرش پایین بود گفت:

- چون تو چشمت خیلی چیزا میبینم.

تو چشمم زل زد.

- ولی نزار ببینم نفس، هر روز که میام میترسم نباشی...

نفس این نگات شادیار و خورد میکنه.

این که حس به زندگی نداری ...

این من و داغون میکنه.

- شادیار!

- نه بزار حرفمو بزنم...

با بغض بهم خیره شد.

- میدونم دوسم نداری، میدونم دلت تنگ شده براش

مکت کرد.

ولی نفس من چی؟

چشمامو بستم.

من این شادیار و نمیخواستم. من همون شادیار مغرور همون شادیار قوی و میخواستم.

دستی به موهایش کشیدم

-شادیار ... این حرفا چیه میزنی؟ من نمیخوام تو رو ترک کنم.
 سرشو دوباره پایین انداخت و لب تخت نشست و سرشو روی دستش گذاشت،
 بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم.
 دستشو برداشت ولی نگام نکرد.
 جلو رفتم و محکم به غلش کردم.
 - شادیارم، نفسم من هیچ وقت تنهات نمیزارم.
 سرمو روی شونش گذاشتم.
 گوله های اشکم پشت سره هم روی شونش میریخت.
 لبخند زدم.
 مگه خیلی از مادرا به خاطر بچشون از همه چی نمیگذرن؟ منم به خاطر بچم از همه چی میگذرم.
 واست میگذرم از همه چی مامانی!
 نگاهی تو اینه انداختم.
 حسابی چاق و خنده دار شده بودم.
 لباس بارداری قرمز بلندمو که شادیار برام خریده بود و پوشیده بودم و صورت پف کردم ارایش کردم.
 از یاد اوری لقبی که شادیار بهم داده بود خندم گرفت.
 بهم میگفت گرد مهربون من!
 خندیدم.
 کمی عطر به خودم زدمو ماتتوی مشکی کوتاهمو روی لباسم پوشیدم.
 کیف و کفش مشکیمو هم براشتم و به سمت در رفتم.
 شادیار جلوی در در حال صحبت کردن با گوشیش بود.
 در ماشین باز کردم و سوار شدم.
 - بله مامان جان، داریم میایم. اره اره نفس خوبه. میبینمتون فعلا.
 به طرفم برگشت.
 - به ! گرد مهربون من چطوره؟
 دستمو مشت شدمو به بازوش کوبیدم.
 - کوفت. گرد مهربون خودتی.
 نگاهی به خودش کرد.

- کو؟ من که گرد نیستم.
 حرصی نگاش کردم.
- اگه این بچه ی شما اینقدر نمیخورد من الان اینقدر نبودم.
 قهقهه زد.
- قربون بچم برم من! نوش جونش که میخوره.
 چشمکی زد و ادامه داد
- بعدشم اشکالی نداره که خانومم اینطوری خیال منم راحت تره میدونم حداقل هیشکی نگات نمیکنه دیگه.
 حرصی اینه ماشین و پایین اوردم. پامو زمین کوبیدم و گفتم:
- نمیخوامم! زشت خودتی .
 با لحن مسخره ای گفت:
- اشکال نداره گرد مهربون من! عوضش تو از شوهر خیلی شانس داری، نگاه کن هر کی من و میبینه میگه به چه شوهر خوشتیپی داره.
 تو دلم خندیدم.
- هر کی غلط میکنه با تو!
 سرشو تکون داد.
- اره ولی دیگه میگن دیگه، میگن حیف این هلو که گیر این لولو افتاده.
 دهنمو کج کردم و گفتم:
- وای وای هلو، ی وقت این لولو نخورد.
 بعدشم حرصی گفتم:
- بله شما لولویی منتهی از نوع گندیدش!
 با رسیدن به خونه ی مامان بحثمون تموم شد.
- شادیار همونطور که پیاده میشد گفت:
- گرد مهربون میتونی بیای پایین یا کمک کنم؟
 ایندفعه واقعا خندم گرفت .
- اروم از ماشین پیاده شدم.
- اینقدر پا رو دم من نزار شادیار!
 خندید.

- عزیزم دمتو جمع کن تا پام نره روش.
 بعدشم تو که الان جا داری دیگه دمتو بییچ دوره خودت.
 قهقهه زدم.
 - واقعا دیوونه ای.
 خندید و زنگ در و فشار داد و وارد خونه ی پدریم شدیم.
 ادرین بدو بدو به سمت در اومد به سمتم دوید.
 سعی کردم خم شم و بـغلش کنم که شادیار سریع ادرین و از زمین برداشت به من چشمکی زد.
 بعد از به دنیا اومدن ادرینا توجه نورا و شایان به ادرین کم شده بود و باعث شده بود ادرین بیشتر به مامانم پناه
 بیاره.
 ادرین بو*س کردم و وارد خونه شدیم.
 مامانم و نوا و شایان به استقبالمون اومدن.
 نورا با دیدن من شروع به اشک ریختن کرد و به سمتم اومد.
 دلم برای بـغلش پر میکشید.
 هر چی نبود خواهرم که بود.
 محکم بـغلش کردم و پا به پاش اشک ریختم.
 چقدر این خواهره بی معرفت و دوست داشتم.
 دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:
 - کوچولوی خاله، نمیدونی چقدر منتظرم بینمت .
 خندیدم و بـسو*سیدمش.
 شاید دیگه همه چی کافی بود.
 منی که از عشقم گذشتم، دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.
 شاید دیگه بهتر بود رابطه ی خوب گذشتمو با خواهرم شروع می کردم .
 شاید بهتر بود سعی به فراموشی چیز هایی میکردم که باعث ناراحتیم میشد.
 من الان ی مادر بودم.
 با تک تک تکون خوردن های بچم توی شکمم همه چی و از یاد میبردم.
 اگه ی ساعت تکون نمیخورد زمین و به اسمون میدوختم.
 شاید خیلی وقت بود که ذهنم فقط پسر کوچولویی شده بود که دنیامو عوض کرده بود.



پسر کوچولویی که ارزوی گرفتن دست های کوچولو و بوویدنشو داشتم.
 اره من یک مادر بودم.
 از پله های اتاقم بالا رفتم.
 شاید اولین باری بود که بعد از بارداریم به اتاق پر از خاطر م اومدم.
 با باز شدن در اتاق همه چی برام زنده شد.
 اول از همه بابام!
 پدری که دلش و شکستم.
 الان که فکر میکنم میبینم حق داشت اون رفتار و باهام داشته باشه.
 من بچش بودم و اونم نگران من بوده!
 پس حق داشت کتکم بزنه ولی نزد.
 حق داشت سرم داد بزنه ولی نزد.
 حق داشت ...
 حق داشت...
 نفس عمیقی کشیدم.
 دوم اترین!
 چه روزایی که به انتظار اترین پشت این پنجره نمیشستم و چه شبایی که روی این تخت به خاطرش اشک
 نمیریختم.
 قطره ای از چشمم چکید.
 عشق واقعی یعنی نرسیدن؟!
 دستی روی شونم گذاشته شد.
 به طرف مامانم برگشتم.
 اشک تو چشمات به خاطر حسرتی بود که ته عمق چشم بود.
 حسرتی که توی تک تک سلول های بدنم بود.
 حسرتی بار دیگه دیدنش.
 سرمو در اغوش گرفت.
 - میفهممت مادرا! میفهممت!
 بغضشو قورت داد.



- میفهمم داری چی میکشی، چون کشیدم این درد و...
اشکشو با دست پاک کردم و ب*غلش کردم.
کاش هیچ وقت اون روز سوار ماشینش نمیشدم.
کاش همون روز اول همه چیو به مادرم میگفتم و کاش هیچ وقت عاشق ی بی معرفت نمیشدم.
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.
قطره های اشکم پشت سره هم از چشمم میریختن.
بینیمو بالا کشیدم.
- مامان، تمام وسایل اینجارو بریز بیرون!
چشمامو بستم.
- اره همشو! اتاق و خالی کن و در اتاقم برای همیشه قفل کن.
کلیدشو بزار جایی که یادت بره.
یادت بره ی دختری ی عمر اینجا ققط اشک میریخته.
زندگیم روال خودشو داشت.
نمیگم بد یا خوب، ولی میگذشت.
ماه ۸ ام بودو حسابی ساختم بود.
شادیار سخت کار میکرد و این روزا خیلی کنارم بود و به معنای واقعی عشقشو بهم نشون داده بود.
شاید این روزا معنی عشق واقعی و میفهمیدم.
تو همه چی کمکم میکرد و هیچی برام کم نمیزاشت.
شاید حقش من نبودم!
حقش ی عشق واقعی بود.
اون لیاقت ی عشق پاک و داشت.
لیاقت ی عشق بی برو برگشت.
هر چند همین الانم حتی نمیتونم به ی ثانیه نبودش فکر کنم.
اما...
شاید لیاقتش خیلی بیشتر از من بود.
خیلی بیشتر!
...

مامانم اصرار زیادی داشت که این ماه های اخرو پیشش باشم و برم خونه!
 اما جدا از اینکه تو خونه ی خودم راحت تر بودم،
 اذیت بودم دوباره برگردم به اون خونه ی پر خاطره!
 هر جای اون خونه خاطره بود و این خیلی اذیتم میکرد.
 واسه ی فراموش کردن خاطرات ترک اونا شاید بهتر بود.
 واسه همین هر روز بهم سر میزد و روزی چند بارم تلفن میزد.
 نورا و ترلان هم خیلی بهم سر میزدن.
 ترلانم درگیر ازدواج با پسر عمویی بود که به تازگی عاشقش شده بود.
 تو اون دورانی که نورا و ترلان نبودن و غم نبود اترین و بیشتر حس میکردم.
 الان فقط ی چرا خیلی بزرگ تو ذهنمه!
 این که الان کجاست؟
 این که چی شد؟
 مگه نمیگفت عاشق بوده؟
 مگه نمیگفت من حیف بودم واسش؟
 خوب؟ ...
 الان دیگه نمیخوامش، دیگه این که نیست اذیتم نمیکنه.
 فقط ...
 فقط ی چیزی ته قلبم درد میکنه.
 ی چیزی اون ته ته هست که هر وقت به شادیار میگم دوست دارم درد میگیره،
 هر وقت با شادیار حالم خوبه درد میگیره!
 نمیزاره از انتخابم مطمئن شم.
 نمیزاره دلمو صاف کنم.
 نمیزاره چون نمیدونم چرا!
 نمیزاره چون بین زمین و اسمون رهام کرد.
 نمیزاره چون اونقدری که باید نداشتمش.
 نمیزاره چون اونقدری که درد کشیدم باهاش خاطره نداشتم.
 نمیزاره چون ...

چون هنوز ...

نه!

من دیگه دوستش ندارم.

سرمو تکون دادم.

نه... نه ... من دوشش ندارم.

قطره ی اشکم و پاک کردم.

با تکون خوردن پسر کوچولوم بغضم پر صدا شکست.

اخه لعنتی کاش حداقل فقط یک بار میدیمت.

فقط ی بار ... خدا!

خدا فقط ی بار دیگه بینمش دیگه هیچی نمیخوام.

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشمامو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره

بعد تو پا میزارم تو رویا

با خیال تو هر شب همینجام

اشک چشمام تمومی نداره

نداره ...

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم

باز کنارم تو رو فرض میکردم.

تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون

....

لعنت به حسی که نذاشته هیچ کسی به جات بیاد.

یکی که تا همیشه پشتتو سختیات

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره!

....

لغت به کل خاطراتمون که با تو داشتم و
به من که زندگیمو پای تو گذاشتم و
همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخورم.

...

حق من نیست چشاتو نبینم
باز نتونم کنارت بشینم
از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم
خاطراتت ی کوهه رو دوشم
باز میپیچه صدات توی گوشم
دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم

...

باز بیا و همه باورم شو
باز رفیق چشای ترم شو
باز بیا عاشقم شو دوباره
دوباره!

بی تو میمیره این جا به زودی
اونی که کل دنیاش تو بودی
خیلی خستس به این دوری عادت نداره!
(باران - عادت)

در قابلمه رو گذاشتم و میز و چیدم.
لباس بارداری کوتاه صورتی و تو تنم مرتب کردم
موهامو دستی کشیدم.

صدای زنگ در باعث شد به طرف ایفون برم.
در و باز کردم و متعجب گفتم:
- شادیار تو که کلید ...

هینی کشیدم.

- شادیار؟ چی شده؟

کیفشو روی زمین پرت کرد و دکمه ی های پیراهنشو باز کرد.

روی مبل دراز کشید دستشو روی چشماش گذاشت.

نفسای پشت سره همش نشون از حال بدش میداد

نگران کنارش نشستم.

- شادیار؟ حالت خوبه؟

دستشو گرفتم.

ناخوداگاه جیغ زدم که باعث شد عصبی نگام کنه.

- چته؟

- شادیار خیلی داغی، داری میسوزی بلند شو بریم دکتر

چیزی نگفت و دوباره چشماش و بست.

- شادیار عزیزم

کلافه چشمای قرمزش و بهم دوخت گفت:

- نفس! مردم تا رسیدم خونه، بزار دراز بکشم اینقدر سوال نپرس حوصله ندارم. میبینی که حالم بده!

دستی به موهایش کشیدم.

- خوب عزیز دلم وقتی حالت خوب نیست ...

عصبی داد زد.

- نفس!

کلافه از کنارش بلند شدم.

کاری از دستم بر نمیومد جز درست کردن سوپ.

تند تند مواد لازمشو از فریزر خارج کردم و زیر مرغ و خاموش کردم.

پارچه ی سفید و روی پیشونیش گذاشتم.

فورا تکون خورد.

- اه این چیه

پارچرو دوباره پهن کردم و اروم گفتم:

- تبتو پایین میاره.

دیگه چیزی نگفت و چشماشو بست.

بقیه دکمه های پیراهنشو باز کردم و کمر بند شلوار شو جدا کردم.
اصلا حال خوبی نداشت.

بدنش هر لحظه داغ تر میشد.

مامانش گفته بود که هر وقت سرما میخورده حالش خیلی بد میشه.

دستمال دیگه ای روی سینهش گذاشتم باید تبش پایین میومد.

دستم روی پیشونیش گذاشتم

تبش حتی ی درجه هم تغییر نکرده بود.

اروم صداش کردم

- شادیار؟

- شادیار جان؟

چشماشو باز کرد.

- ی کار بگم واسم میکنی؟

تو چشماش زل زدم

- معلومه عزیزم. جان؟

چشماشو بست و گفت:

- بهم کاری نداشته باش، خوب میشم خودم!

با این کارا فقط داری عذابم میدی.

گیج نگاش کردم.

- عذاب؟

کلافه گفت:

- برو نفس! برو خونه مامانت اخر هفته...

اب دهنشو قورت داد و چهرش از درد جمع شد.

حتی نمیتونست حرف بزنه.

دستم روی پیشونیش گذاشتم هنوز داغ بود. بی حرف دستمال و روی پیشونیش و روی سینهش پهن کردم و از

کنارش بلند شدم.

چراغ پذیرایی و خاموش کردم.

قطعا من نمیرفتم!

اونم قطعا جوابی برای این حرفش داشت.

به سوپم سر زدم.

سر و سامونش دادم و اب پرتقال گرفتم.

نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً ساعتی که تنه‌اش گذاشتم.

چراغ و روشن کردم و بهش نگاه کردم.

چقدر مظلوم خوابیده بود.

خواب که نه تقریباً بیهوش شده بود.

دستشو توی دستم گرفتم.

تبش خیلی پایین تر اومده بود و بدنش تقریباً سرد شده بود.

سوپشو کشیدم و با چندتا قرص کنارش روی زمین نشستم.

حسابی لگد میزد! بچم گرسنش بود.

بدون توجه بهش انگشتمو به گوشش کشیدم.

- عزیزم...

چشماتشو باز کرد.

با صدای وحشت ناکی گفت:

- تو که نرفتی!

بدون جواب قاشق پر از سوپ کردم و به سمتش بردم.

با دست پس زد.

- اشتها ندارم

اخم کردم و عصبی و با صدای بلند گفتم:

- یعنی چی اشتها ندارم، غلط میکنی اشتها نداری مگه تو بچه ای که این کارا رو میکنی؟

وقتی بهت میگم بخور یعنی باید بخوری، ی بچه هم میفهمه که وقتی مریضه باید حرف گوش کنه.

عصبی بهم زل زد و بشقاب سوپ و اونطرف پرت کرد.

از صدای شکسته شدن بشقاب ناخودآگاه لرزیدم. تو جاش نشست و با چشمای قرمز و خشمگینش بهم زل زد.

از بین دندوناش غرید.

- دفعه آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنی!

پیراهنشو از روی میبل چنگ زد و پوشید و به سمت در رفت.

متعجب به حرکاتش نگاه کردم.

مگه من چی گفتم؟!

دنبالش دویدم.

- شادیار! شادیار کجا با این حالت کجا میری؟

با اخم گفت:

- به تو مربوط نیست برو اونور

بهم برخورد!

اما مطمئن بودم اگه با این حال بره بیرون حتما ی اتفاقی واسش میوفته.

جلوی در ایستادم سعی کردم لحنم اروم باشه.

- عزیزم، باشه، هر چی تو بگی، الان حالت خوب نیست بیا تو بهتر شدی هر جا خواستی برو!

دستشو روی دیوار گذاشت و سرش و روی دستش گذاشت.

نالید.

- برو اونور نفس، حال ندارم.

بازوش و گرفتم و اروم نشوندمش.

جلوی پاش زانو زدم.

سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست.

دستشو گرفتم.

- عزیزم، چی شده؟ از چی ناراحتی؟

- شادیار؟ من کاری کردم؟

سرشو برداشت و بهم زل زد.

چند لحظه ای ساکت بود.

گوشه ی چشماش چین خورده بود و با لکنت گفت:

- اونم... اونم...

عصبی چماشو بست و سرشو دوباره به دیوار تکیه داد.

اروم گفت:

- اونم وقتی مریض میشد، براش همین کارارو می کردی؟

هی بهش دست میزدی، هی تبشو چک میکردی؟

پوزخند زد.

- معلومه که میکردي... تو عاشقش بودی...

هنگ نگاهش کردم.

باورم نمیشد!

شادیار هنوز به اینا فکر میکردي؟

من... من که اصلا به اون فکر نمیکردم الان!

دوباره دستشو گرفتم.

دستمو محکم پس زد.

سرشو صاف کردم و تو چشمای تب دارش نگاه کردم.

دست داغشو گرفتم و با بغض گفتم:

- شادیار چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی.

چشماشو بست.

- شادیار جان، من که الان پیش تو ام، الان بچه ی تو تو شکم منه!

مگه من حرف از رفتن زدم؟ مگه من حرف از جدایی زدم؟

شادیار باور کن اونقدری که تو به اون فکر میکنی من به اون فکر نمیکنم.

من الان زندگییم تو بچه ی توی شکمم!

الان حتی اگه تو من و نخوای من تورو میخوام. باور کن اونقدری دوست دارم که طاقت ی لحظه مریض بودنت و

ندارم.

شادیار من ...

تو چشمم زل زد.

- برو سیگارمو بیار

چشممو بستم. سیگار اصلا براش خوب نیست.

مهربون نگاهش کردم.

- قول میدی نری؟

تو چشمم زل زد.

دلم لرزید.

پلکشو بست دکمه های پیراهنش و باز کرد.

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم.
 بسته ی سیگارشو از روی عسلی برداشتم و از پله ها پایین رفتم.
 روی مبل دراز کشیده بود و صدای سرفه هاش کل خونرو برداشته بود.
 توی یک لیوان اب جوش چند قطره لیمو ریختم و رفتم کنارش.
 - عزیزم اینو بخور گلوت باز میشه.
 نگام کرد و بدون حرف لیوان و ازم گرفت.
 اروم خورد و دستشو دراز کرد و روی شکمم گذاشت.
 همون موقع نی نی مامان تکون خورد و لگد زد.
 لبخند مهربونی روی لباش نقش بست.
 دستمو روی دستش گذاشتم.
 چشمشو از شکمم گرفت و خیره نگام کرد.
 چشم تو چشمای تب دارش دوختم.
 غم عمق چشماش حالمو دگرگون میکرد.
 قطره ی اشکی از چشمم چکید.
 اشک روی گونم و پاک کرد و اروم گفت:
 - دیگه تا زمانی که من زندم حق نداری گریه کنی.
 فهمیدی نفس؟ حق نداری! بدم میاد هر چی میشه چشات بارونی میشه.
 لبخند غمگینی زدم و چشمام و بستم.
 - اینقدر گریه کن تا بفهمی تهدید کردن من چه عواقبی داره.
 بینیمو بالا کشیدم و گفتم:
 -اما اترین ...
 سرشو بلند کرد و عصبی گفت:
 - اترین و زهر مار! اینقدر کنار گوش من فین فین نکن!
 صدای تلفن باعث شد از فکر به گذشته ی لعنتیم بیرون بیام.
 - الو نفس؟
 لبخند زدم و همونجور که دستمو زیر شکمم گذاشتم خندیدم و گفتم:
 - باز که سلامتو خوردی ترلان خانم!

خندید.

- اره علیرضا هم همیشه همین و میگه.

لبخند زدم.

- جانم عزیزم؟ چیشده که اینقدر هولی؟

اهایی گفت و ادامه داد.

- اینقدر حرف میزنی ادم یادش میره چی میخواست بگه، من و نورا برنامه ریزی کردیم که بریم شمال تو شادیارم باید بیاین.

وای نه! شمال نه!

شادیار که رنگ پریدمو دید نگران پرسید.

- چیشده؟

سریع بهش لبخند زدم سرمو به نشونه ی هیچی تگون دادم.

- نه ترلان جان، شادیار یکم حالش خوب نیس...

- چرت و پرت نگو نفس گوشی بده شادیار ...

کلافه گفتم:

- ترلان! میگم خوب نیست حالش منم با این وضعیت سخته!

- چی شده نفس؟

گوشی و کنار گرفتم و گفتم:

- هیچی عزیزم ترلان میگه میخوان برن شمال ما هم بریم میگم نه!

اخم کرد.

- چرا نه؟

- خوب تو حالت خوب نیست.

چپ چپ نگاه کرد و گوشی و ازم گرفت.

- الو ترلان کی راه میوفتین؟

- نه بابا صبح چیه... شب جاده قشنگ تره.

کلافه گفتم:

- حالا کم جاده چالوس و دیدی؟ اصلا گوشو بده به بزرگ ترت.

لبخند زدم.

- الو سلام علی جان! خوبی داداش؟ من میگم امشب بریم.
 - باشه باشه میگم جمع کنه نفس وسایلا رو!
 - باشه ساعت ۱۰ همه اینجا باشین پس.
 - باشه داداش فعلا!
 هنگ بهش نگاه کردم.
 سوالی نگام کرد و گوشه و سره جاش گذاشت.
 - چیه؟
 منفجر شدم.

- تو الان با این حالت میخوای پشت فرمون بشینی؟ باز اونا میگن فردا بریم تو میگی نه امشب؟ میخوای جفتمون
 و به کشتن بدی؟
 سرفه ای کرد و گفت:
 - مگه خانومم واسم سوپ درست نکرده؟
 چپ چپ نگاش کردم.
 - یعنی تو با ی سوپ خوب میشی؟
 روی مبل نشست و لبخند زد و گفت:
 -اره ولی نه با هر سوپی
 تو چشمم زل زد...
 - فقط با سوپی که تو درست کرده باشی!
 چمدون و بستم و شادیار و صدا زدم.
 - شادیار بیا چمدونا رو ببر.
 بعد از چند دقیقه سرو کلش پیدا شد و متعجب نگام کرد.
 - اینجوری که نمیخوای بیای؟
 نگاهی به لباسام که ی پیراهن بارداری بلند مشکی بود و روش کت قرمزی پوشیده بودم انداختم.
 - چشمه مگه؟!
 اخم کردم.
 - خوشم نیادا! عوضش کن.
 کلافه رو تخت نشستم.

- مسخره کردی قبلش پرسیدم ازت! فکر کردی لباس پوشیدن با این شرایط راحتیه؟
 پووف ... نفسم گرفت.
 عصبی نگام کرد.
 - لباس تنگه یا عوضش میکنی یا ی کت بلند تر میپوشی! حرفم نباشه.
 عصبی نگاش کردم.
 کی میتونست رو حرف این عنق حرف بزنه...
 کت بلند تری پوشیدم و کیفمو برداشتم.
 اروم از پله ها پایین رفتم.
 با این شکم، مسافرت رفتن نوبره والا!
 - شادیار جان برقا رو خاموش کن، گاز و کنترل کن، حواست ...
 - نفس!
 سوئیچ و به طرفم گرفت.
 - برو تو ماشین عزیزم! من میام.
 پوفی کردم و به سمت در رفتم.
 چی باید میگفتم؟ حق داشت غرغرو شده بودم، ساختم بود، سنگین شده بودم.
 در ماشین و باز کردم و نشستم.
 لباس بلندم زیر پام گیر کرد و سعی کردم خم شم که ...
 رژ لب؟
 تو ماشین شادیار؟
 متعجب به رژ لب افتاده پایین صندلی چشم دوختم.
 یعنی ... یعنی کی سوار شده؟
 مغزم هنگ کرده بود باورم نمیشد!
 با باز شدن در ماشین به خودم اومدم.
 هنگ و متعجب بهش چشم دوختم.
 بدون این که نگام کنه نشست و استارت زد.
 صدای عصبیم توی ماشین پیچید.
 - ماشین و خاموش کن!

به طرفم برگشت.
 - چیزی جا گذاشتی؟
 مشتمو که با آخرین توانم فشارش میدادم و باز کردم.
 - این... این چیه؟
 چند ثانیه تو چشمم نگاه کرد بعدش ریلکس روشو به سمت پنجره گرفت و گفت:
 - واسه سایس.
 عصبی شدم از اینکه خیلی ریلکس بود حاله بد شد خیلی بد.
 صدامو بردم بالا.
 - سایه کی جای من نشسته؟ کی سوار ماشین شده؟
 داد زدم.
 - اصلا کی دیدیش؟
 به طرفم برگشت؛ متعجب شده بود، دستمو گرفت.
 - نفس اروم باش.
 دستمو محکم بیرون کشیدم و داد زدم.
 - حاله ازت بهم میخوره شادیار!
 تو صورتش نگاه کردم.
 - تو ... توی لعنتی دائم به منی که تو خونه نشستم و هیچ غلطی نمیکنم و حتی به اترین فکر نمیکنم اتهام خیانت میزنی،
 پوزخند زدم.
 - بعد خودت کیف و حالت و با بقیس؟
 سرمو تکون دادم.
 - بدبخت ۹ ماه بود، نتونستی صبر کنی؟
 یعنی اینقدر لش و کثیف...
 با خوردن سیلیش توی صورتم و فریاد خفه شوالال شدم.
 نه الان نوبت من بود!
 نباید کوتاه میومدم!
 تو حق نداری دست روی من بلند کنی!

وحشیانه از ماشین پیاده شدم و در خونرو باز کردم.
لعنت به من!
لعنت به من که برای فراموش کردنش خودمو بدبخت کردم.
لعنت بهت نفس!
فریاد زدم.
خدایا لعنت به من!
روی تخت نشستم.
پوزخند زدم.
کجا برم؟
کجارو دارم که برم؟
برگردم به اون خونه پر از ...
قطره ی اشکم چکید.
لبخند پر غمی زدم.
خدایا من بازم که اوارم.
کیفمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم.
کلافه بودم...
چراغ ها خاموش بود.
به سمت در رفتم.
در قفل بود.
- بشین سره جات!
چرخیدم.
روی مبل دراز کشیده بود و دستشو روی چشمش گذاشته بود.
صداش هر لحظه بیشتر میگرفت و دیگه صداش در نمیومد.
- بیا درو باز کن میخوام برم.
سرفه کرد و گلوش و ماساژ داد.
- بهت گفتم بیا بشین.
عصبی گفتم:

- همیشه وقتی خیانت میکنی اینقدر ریلکسی؟

چشماتو بستم و عصبی ادامه دادم.

- بیا در و باز کن شادیار! من با تو کاری ندارم.

وحشیانه بلند شد و نشست با همون صدای گرفتش داد زد.

- نفس! سگم نکن، بیا بتمرگ سره جات!

کلافه کیفمو روی زمین پرتاب کردم و سره جام کنار در نشستم و زانو هامو بـ*غل کردم.

نالیدم.

- میخوام برم سره خاک بابام، حاله خوب نیست، میخوام برم بهش بگم اگه تو بودی همه چی عوض میشد،

میخوام بهش بگم بابا کاش بودی و میزدی تو دهنم، کتکم میزدی، زندانیم میکردی، ولی نمیزاشتی اینقدر راه کج

برم، شاید اگه تو بودی همه چی فرق میکرد...

هق هقم بالا گرفت و صدای گریم سکوت خونرو شکسته بود.

توی همون تاریکی به سمتم اومد و رو به روم نشست.

دستمو گرفت.

لمس دستاش و داغی بدنش باعث شد سرمو بالا بیارم و نگاش کنم

تو چشمم زل زد و با صدای ارومی گفت:

- میزاری توضیح بدم؟

توی همون تاریکی هم برق چشماش مشکیش محوم میکرد.

ساکت بهش چشم دوختم.

- عزیز دلم...

خانوم خوشگلم...

خیانت کدومه؟ من ی تار مو گندیده تو رو په دنیا نمیدم.

من امروز شرکت بودم اومد شرکت.

گفت داره ازدواج میکنه اومده بود برای آخرین بار من و بیینه.

منم که دیدی چه حالی داشتم. نمیتونستم رانندگی کنم.

گفتم حاله خوب نیست گفت بیا برسونمت خونه.

گفتم نه خودم میرم گفت باشه.

اومدم بلند شم سرم گیج رفت واقعا نمیتونستم رانندگی کنم.

دیگه مجبورم کرد من و برسونه.
هر دو دستامو گرفت و گفت:
- من نمیدونم کی و چجوری اون رژ لب و تو ماشین انداخت.
ولی مطمئنم میخواستی تو ببینی و اذیت شی.
حالا من خواهش میکنم من و ببخش.
من نباید میزاشتم بیاد شرکت ولی خوب اومده اتفاقی که نیوفتاده.
تو چشمات زل زدم و شادیار دروغ گو نبود.
ترسی نداشت که بخواد دروغ بگه.
حال خوبی نداشتیم. دستامو از دستاش خارج کردم و بلند شدم.
گوشیش مداوم زنگ میزد.
میدونستم بچه هان!
ولی دیگه حالی برای رفتن به سفر برام نمونه بود.
چمدون رو توی ماشین گذاشت و شبونه راه افتاد.
با هم حرفی نداشتیم. نه من چیزی می گفتم نه اون.
بدون هیچ حرفی به آهنگ حس خوب کیمیا و علیشمس گوش می کردیم.
شب جاده رو خیلی دوست داشتیم.
جاده خلوت، هوای ناب، سرعت بی نهایت و بادی که توی صورتم می خورد...
سرم رو به صندلی تکیه دادم.
شادیار هم سرش رو به صندلی تکیه داده بود و دست دیگهش رو پشت صندلی من گذاشته بود.
صدای زنگ گوشیم از حال خوبم کم کرد.
از کیفم خارجش کردم و جواب دادم.
- جانم ترلان؟
سرخوش گفت:
- کجایی دخی؟
آهی کشیدم. چرا همیشه کسی که دختره بدتری بوده یا آدم بدتری بوده خوشبخت تره؟!
- داریم میایم.
مستانه خندید و گفت:

- باشه زود بیاین، ما نزدیک دریاکناریم.
 با همون حال گرفته، باشه‌ای گفتم و ارتباط قطع شد.
 دوباره گوشی رو توی کیفم گذاشتم سرم رو تکیه دادم.
 - چی باعث شد آه بکشی؟
 بدون اینکه نگاش کنم، سرم رو به نشونه‌ی هیچی تکون دادم.
 - چی نداری که اونا دارن؟
 پوز خند زدم.
 - دل خوش!
 آروم ادامه داد.
 - دل خوش خریدنی نیست، باید خودت به دستش بیاری.
 سکوت کردم.
 دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد.
 ساکت بودیم و به جاده نگاه می کردیم.
 تقریباً به دریاکنار رسیده بودیم.
 جلوی نگهبانی ایستادیم.
 - سلام علی اقا، خسته نباشی.
 علی اقا با دیدن شادیار گل از گلش شکفت و باهاش دست داد.
 - سلام پسر، خیلی خوش اومدی، دلنتگت بودم.
 - ممنونم علی اقا، منم دلم تنگ شده بود. فقط دو تا ماشین دیگه هم با منن یکیشون مٲ ماشین خودمه باهامن.
 بزار بیان تو لطفا.
 اقا لبخند زد و چشمکی به شادیار زد و گفت:
 - خانوم...؟
 شادیار ریلکس کلید ویلا رو ازش گرفت و گفت:
 - خانومه علی اقا
 تمام خوشحالش به صورتش هجوم آورد و لبخند زد.
 - مبارک باشه اقا...
 بعدش به من نگاه کرد و گفت:

- خانوم مبارک باشه، خوشبخت شدین، ما از بابامون بدی دیدیم از این گل پسر بدی ندیدیم. به پای هم پیر شین. شادیار لبخند زد و دستی روی شونش گذاشت و حرکت کرد.
- اروم گفت:
- همه مارو دوست دارن جز زنون.
- نگاهی بهش کردم.
- دلخور بود. منم دلخور بودم.
- اما برای رفع دلخوری گفتم:
- زنت اگه دوست نداشت، ازت حامله نبود.
- خندید و چشمک زد.
- عه پس جای امیدواری هست.
- خندیدم.
- فکر نکنم.
- جلوی ویلا نگه داشت.
- قبل از اینکه پیاده شیم گفت:
- نفس؟
- نگاش کردم.
- تو چشمم زل زد و ادامه داد.
- بابت سایه متاسفم! من نمیخواستم... یعنی اتفاقی بیش اومد.
- سرمو پایین انداختم.
- من دوست ندارم تو رو با کسی شریک شم!
- تو چشمم هم زل زدیم.
- یادته؟ این حرف خودت بود؟
- سرشو تگون داد.
- من من کردم.
- شادیار! من به خاطر اینکه متهمم میکنی به فکر، به یادآوری خاطرات چشممو بستم و مکث کردم.
- به همه چی و همه چی ...

شادیار من به خاطر تلافی باهات اون رفتار و نکردم.
 درسته! جفتمون توی ذهنمون این بود که من خودم گناهکارم و دارم تو رو متهم میکنم!
 اما شادیار ...
 من هر چی داشتم رو حساب قبل ازدواج با تو بوده.
 هیچ وقت به خودم اجازه ندادم وقتی به تو متعهد شدم بخوام کار دیگه ای انجام بدم.
 تو چشمش زل زدم.
 - شادیار من ، شوهرم و بچمو زندگیمو دوست دارم.
 دلم نمیخواد به هیچ بهونه و دلیلی شما دو نفر و از دست بدم.
 حتی اگه ...
 حتی اگه اون دلیل اترین باشه.
 لب ساحل نشسته بودیم وپاهامو تو دریای سرد و تاریک گذاشته بودم.
 - بچه ها مستنا... امشب و بیابین بچه ها
 به حرف ترلان خندیدم و به سمت پسرا نگاه کردم.
 شادیار سیگار میکشید و شایانم گیلان دستش بود وبا هیجان چیزی و تعریف میکرد و علی هم با ذوق گوش
 میکرد
 اما شادیار بی حس فقط پک های عمیق سیگارشو بیرون میفرستاد.
 - شادیار مست نیست.
 به طرف نورا برگشتم.
 شونه ای بالا انداختم.
 - حالش خوب نیست زیاد، سرما خورده ...
 ترلان طفلی ای و گفت و ادامه داد.
 - اره باهش دست دادم خیلی داغ بود، خیلی دوست داره نفس که با این حالش برداشته آوردت .
 سرمو تکون دادم.
 - خودش خواست.
 نورا بی توجه به حرفای ما گفت:
 - عجب ویلایی داره نفس! تو اینجا اومدی؟
 ماسه هارو توی دریا ریختم.

- اره، اوایل ازدواج اومده بودم.
 ترلان در حالی که بلند میشد دستمو گرفت و گفت:
 - بلند شو شادیار داره نگات میکنه.
 اروم بلند شدم و به سمت اقایون رفتیم.
 شایان گیلاسشو به دست علی داد و دست گردن نورا انداخت و گفت:
 - به به خانومم... کجا بودی؟ دلم برات ی ذره شده بود.
 نورا خندید.
 - اره داشتم میدیدم از غم من نیشت تا کجات باز بود.
 لبخند زد. کنار شادیار ایستادم و دستشو توی دستم مشت کردم.
 پک عمیقی به سیگارش زد و به سمت علی گفت:
 - برو ی بطری چیزی پیدا کن بیار جرئت بازی کنم.
 ترلان خوشحال دستشو به هم کوبید و به هوا پرید.
 - اره خیلی خوبه. ایول شادیار.
 شادیار بدون اینکه نگاش کنه دوباره پک دیگه ای به سیگارش زد.
 نگاش کردم و بی هوا سیگار و از دستش کشیدم.
 اروم تو چشمم نگاه کردم.
 - چی باعث شده اقای من احساس تنهایی کنه و همش سیگار بکشه؟
 لبخند غمگینی زد و مثل خودم اروم گفت:
 - هیچی خانومم... سیگار کشیدن تو این هوا...
 - ای ای این حرفاتون و بزارین واسه بعدا. بیاین بطری پیدا کردم.
 همه دور هم نشستیم و ترلان بطری و چرخوند.
 بطری درست جلوی نورا و شادیار قرار گرفت.
 نورا باید سوال میپرسید و شادیار جواب میداد.
 نورا نگاهی بهش کرد و گفت:
 - جرئت یا حقیقت؟
 شادیار بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:
 - خودت چی دوست داری؟

نورا فوری گفت:

- حقیقت.

شادیار لبخند زد.

- پرس!

نورا دهنش و به نشونه ی فکر کردن جمع کرد و بعد چند لحظه گفت:

- باید راستشو بگیا.

شادیار بیخیال سرشو تکون داد و پک دیگه ای زد

- اوووم چند بار با دختر اومدی اینجا و

همه خندیدیم.

شادیار هم لبخند زد.

پکی به سیگارش زد.

نورا حرصی گفت:

- پیچوندن نداشتیماا

شادیار خندید؛ ریلکس گفت:

- خوب یادم نمیاد، زیاد بوده.

قهقه همه بالا رفت.

گوششو پیچوندم و گفتم:

- خوب ، بعدش؟

خندید و گفت:

- هیچی براشون ی ویلا گرفتم اونا تو ویلاشون بودن و من هم جدا تو ویلا خودم بودم.

به سمت ترلان نگاه کرد.

- چون من معتقدم دختری که بدون پدر و مادرش پاشو از شهر بیرون بزاره، حتی به درد همخوابی هم نمیخوره .

قهقه ی نورا و شایان و من بالا رفت.

شادیار فوق العاده از ترلان بدش میومد و منم دلیلشو نمیدونستم.

ترلان سرشو پایین انداخت و لبشو گاز گرفت.

علی بدون اینکه متوجه بشه خندید و بطری و چرخوند و اینبار بطری مقابل من و شایان قرار گرفت.

شایان لبخند زد و گفت:

- من میخوام حقیقت پرسم.

لبخند زدم.

- جان؟

کمی فکر کرد.

با من گفت:

- اون ... اونروز که اومدی خونه ی ما مشکل من و فهمیدی،

سرمو تکون دادم.

- خوب؟

ادامه داد.

- چجوری مشکل من و با اترین حل کردی؟!

مات نگاش کردم.

نورا گیج شد.

شادیار سر پائینش بالا اومد و تو صورت شایان زوم شد.

سیگار توی دستش و دستش مشت شد.

ترلان ناباورانه به شایان نگاه میکرد و علی هم کنجکاو بود، بدونه که اترین کیه.

باورم نمیشد....

سرمو پائین انداختم.

میدونستم الان شادیار چه حالی داره.

تو چشمش زل زدم و دست مشت شدشو گرفتم.

شادیار منتظر و عصبی نگام میکرد.

اون نمیدونست اصل ماجرا چیه و من باید جوابی میدادم که به غرورش، به غیرت مردونش لطمه وارد نشه.

سرمو پائین انداختم.

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- من مجبور بودم. مجبور بودم به خاطر اشکی که روی صورت خواهرم بود. مجبور بودم به خاطر دل شکسته ی

خواهرم.

مجبور بودم به خاطر دل شکسته ای که ادرین تو چشم مادرش میدید.

مجبور بودم به خاطر اینکه ما پدر نداشتیم.

قطره ی اشکی از چشمم چکید.

- من مجبور بودم، مجبور بودم کاری کنم که روح بابامو شاد کنم.
مجبور بودم قلب شکسته ی خواهرم و التیام بدم.
مجبور بودم نذارم بچه خواهرم مثل ما بدون پدر بزرگ بشه.
چون حکم تو قطعا اعدام بود.
مجبور بودم نذارم ادرین حسرت پدری و بکشه که نیست.
با بغض لبخند زدم.

- من از خودم گذشتم. به خاطر خانوادم...
به خاطر مادری که دق میکرد...
دق میکرد اگه میدید دخترش به درد خودش دچار شده.
کسی نبود بیینه گریه های شبانه ی مادرم و
کسی نبود بیینه اون مادر چه غمی کشیده برای بزرگ کردن من و خواهرم.
سرمو بالا گرفتم.
بغضمو قورت دادم و محکم گفتم:

- اره ... اره من قبول کردم شرط اترین و برای نجات زندگی خواهرم.
چشممو بستم.
به دریا ی تیره زل زدم.

- ولی اون ... خیلی مرد تر از اونی بود که خیلیا فکر میکردن.
اون ، فقط به من یاد داد به خاطر هر چیزی، حتی اگه مهم ترین مشکل زندگیم بود هیچ وقت از شرفم نگذرم.
اون به من یاد داد شرف و ابرو یک ادم از هر چی مهم تره.
قطره ی اشکم چکید.
با خنده ای که توش دنیا غم بود گفتم:

- اون حتی صیغه نامه ی صوری درست کرد و من احمق ...
من احمق الان فهمیدم که ی دختر هیچ وقت نمیتونه صیغه ی یک مرد بشه.
به شادیار زل زدم.
پدر ...
نقش مهمی در زندگی فرزندش داره.

مرد کسی نیست که صدای کلفتی داره، مرد کسی نیست که بازو های قوی ای داره، مرد کسی نیست که جیب پر پولی داشته باشه.

مرد کسیه که با وجود تمام مشکلات کسی که دوشش داره پاش وایسه. لبخند زدم.

من به زمین گرد اعتقاد دارم.

من وایستادم پای خواهر بی معرفتم...

خدا هم شخصی و جلوی پام گذاشت که از هر مردی مرد تر بود. لبخند زدم و عذر خواهی کردم.

- بیخشید من حالم زیاد خوب نیست. شب بخیر.

بلند شدم و ازشون دور شدم.

اینکه همشون مات نگام میکردن مهم نبود.

اینکه ترلان خواهرانه برام اشک میریخت مهم نبود.

اینکه نورا شرمنده نگام میکرد مهم نبود.

- نفس؟

به طرف صدا برگشتم.

اغوشش و برام باز کرد.

و من اون لحظه بابامو دیدم که اونجا وایستاده و اغوششو برام باز کرده.

مثل دختر بچه ای به طرف اغوش پدرم پرواز کردم.

عاشقانه و محکم به غلم کرد و سرمو روی شونش گذاشت.

اشکم چکید.

چقدر دوستت دارم مرد من.

- چقدر دیر فهمیدت.

بغضمو قورت دادم و دستش و گرفتم.

ناباورانه دستش و باز کردم و با تعجب تو چشمش زل زدم.

- دستت سوخت؟

تو چشمام عمیق نگاه میکرد بدون اینکه ازم چشم بگیره اروم گفت:

- مهم نیست.

- شادیار دستت ...

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو رو به روی چشمش تنظیم کرد.

تو صورتت زل زد و اروم گفت:

- نفسمی ...

خندیدم. از ته دل ...

دستاشو باز کرد و دوباره به اغوشش پناه بردم.

زندگی دوباره به روال خوش برگشته بود.

روزی که طعم واقعیه خوشبختی و می چشیدم.

همه چی خوب بود، زندگی با شادیار عالی بود.

مگه بود مردی به مهربونی شادیار؟

دوشش داشتم...

تازه میفهمیدم که چقدر بهش علاقه داشتم و حاضر بودم برای زندگی کردن با اون چه کارهایی که بکنم.

بچم حسابی تو شکمم بزرگ شده بود و ماه ۸ و به پایان میرسندم.

مامانم مدام خونمون بود و حسابی کمکم میکرد.

ترلان و نورا هم کلی تو خرید و چیدمان سیسمونی پسر کوچولوم که هنوز حتی اسمی براش تعیین نکرده بودیم

کمکم کردن.

امروز وقت سونو داشتم و لباس بارداری بلندمو پوشیده بودم.

منتظر اژانس بودم که بیاد و من و به شرکت شادیار ببره و باهم بریم سونو.

کفشامو پوشیدم و در و بستم و منتظر اژانس جلوی در ایستادم.

پراید سفید جلوی در ایستاد و به سمتش رفتم.

sorry lady-

بخشید خانم

به طرف صدا برگشتم.

دختری با کلاه بنفش که موهای بلوندشو روی بارونی مشکیش انداخته بود.

متعجب نگاش کردم با صدایی که تعجب توش موج میزد گفتم:

yes? -

به طرفم اومد و روبه روم ایستاد؛ مشکوک نگام کرد و گفت:

are you mrs. Arian far ?-

خانم اریان فر؟

متعجب بهش نگاه کردم.

این با من چه کاری میتونه داشته باشه؟!

چشممو ریز کردم و گفتم:

yes , I am Nafas Arian far –

بله من نفس اریان فر هستم.

لبخند غمگینی زد و توی چشمم چند ثانیه ای نگاه کرد و بسته ای و به سمتم گرفت.

this package is for you-

این پاکت واسه شماس.

متعجب و با دهن باز نگاش کردم و با تعجب هر چه تمام تر گفتم؛

for me? –

برای من؟!

قطره ی اشکی از چشمش چکید و سرش و تکون داد.

پاکت و گرفتم و سوالی نگاش کردم.

who sent the letter ? –

کی این نامه رو فرستاده؟!

نگاش کردم و گفتم:

who are you ? –

شما کی هستی؟!

لبخند غمگینی زد و دستشو روی شونم گذاشت و مهربون نگام کرد.

after reading this letter you will know what you are all about.-

بعد از خوندن این نامه متوجه همه چی میشی.

I can only say that he was right –

فقط میتونم بگم که اون حق داشت.

متعجب نگاش کردم و فوراً پرسیدم.

Who was right? کی حق داشت؟

Why was it right? چرا حق داشت؟

چشماشو بست و قطره های اشکش پشت سره هم از مژه هاش پایین ریختند.
با چشمای بسته گفت:

– etrin had the right to love you

اترین حق داشت عاشق تو باشه،

باورم نمیشد ...

یعنی کسی که این همه مدت دنبالش میگشتم و انتظارشو میکشیدم الان باید ...
نه...

این امکان نداره.

نگاهی به خیابونی که دیگه کسی توش نبود انداختم.

اون دختر ...

اون دختر کجاست؟

اصلا ... اصلا کی رفت؟!

کلید و توی قفل چرخوندم و به خونه برگشتم.

روی مبل نشستم.

دستام میلرزیدن.

بدنم لرزش عجیبی داشت. نمیتونستم روی پاهام بایستم...

نفس عمیقی کشیدم و در بسته رو که یک باکس مربعی بود و باز کردم.

کاغذ و برداشتم و ...

سلام!

ببخش اگه دوباره بی موقع وسط زندگیت حاضر شدم.

ببخش اگه دوباره مزاحم زندگیت شدم.

ببخش اگه دوباره خاطراتتو یاد اوری کردم.

نفس من عاشقت بودم و عاشقت هستم...

رفتم چون اگه میموندم خاطرات شیرین گذشتمونو خراب میکردم.

ترکت کردم چون اگه میموندم خیلی فرق میکرد شرایط...

ترکت کردم ...
 چون هیچ عاشقی به معشوقش نرسیده!
 رفتم که عشقمون جاودانه بمونه.
 رفتم که زندگی کنی ...
 من ...
 من لیاقتتو نداشتم چون مثل تو پاک نبودم.
 نفس من مریض بودم.
 تو از بین میرفتی وقتی میدیدی من دارم میمیرم.
 تو اونقدر پاک بودی اونقدر مهربون بودی که حاضر بودی خودتو به خاطر من فنا کنی...
 نفس ازم دلگیر نباش...
 دیگه گریه نکن...
 دیگه دنبالم نگرد.
 دیگه اترینت نیست.
 دیگه اترینی وجود نداره که به خاطرش زجر بکشی...
 دیگه اترینی وجود نداره که به خاطرش توضیح بدی ...
 چون ...
 چون الان که تو داری این نامه رو میخونی من ازت خیلی دورم
 ی جایی اون دور دورا ...
 ی جایی که خیلی اروم خوابیدم.
 ی جایی که دیگه دلتنگ نیستم...
 ی جایی که هر وقت بخوام میتونم بینمت ...
 ی جایی که عشقت همیشه تو قلبمه .
 خوشحالم نفس!
 خوشحالم که مادر شدی ...
 خوشحالم که مادر بچه ای شدی که پدرش می پرستت.
 خوشحالم به کسی سپردمت که بیشتر از من مراقبته!
 جات همونجاست که میدونی ...

"آخرش دنیای نامرد دست ما دو تا رو از همدیگه وا کرد.
مثل خوابی بودی انگار یکی اومد من و از خوابت بیدار کرد..."
اترین

سیل اشک صورتمو پوشونده بود....

باورم نمیشد ...

ناباورانه به کاغذ توی دستم نگاه میکردم...

اترین من ...

اترین من

اترین من مرده؟!!

نه ! نه !

خدا!!!! نهمهمهمه

سجده رفتم روی زمین و گریه میکردم.

مشت به زمین می کوبیدمو گریه میکردم.

نه خدا...

چرا من ...

چرا اترین ...

اترین برگرد ...

به خدا دیگه بهت نمیگم پیشم بمون

فقط نرو

اترین به خدا دیگه ازت نمیخوام باهام باشی ... ازت نمیخوام ...

هیچی ازت نمیخوام ...

فقط برگرد...

فریاد زدم.

اترین تو رو خدا

نه خدا!!!!

-نفس؟!!

نگاه متعجبم به سمت در کشیده شد و قامت شادیار و دیدم.

به سمتم اومد.

- چی شده؟! -

بی توجه بهش روی زمین نشستم و بغض شکستم دوباره شکست.

هق هقم بالا رفت

نه خدا

اترین من ...

اترین من چرا باید بمیره

اخه خدا اترین من که سنی نداشت.

اخه خدا چرا من و به جای اون نبردی؟

خدایا یعنی تو هم به اندازه ی من دوش داشتی ؟

لبخند غمگینی زدم.

نه تو بیشتر دوش داشتی

چون تو ازش نگذشتی

ولی من ...

من احمق گذشتم از عشق زندگی

شاید میشد مراقبش باشم.

گریه هام دیگه امونی بهم نمیدادن .

شادیار نامرو برداشت و خوند و با چشمای پر از اشک روبه روم نشست.

دستامو گرفت.

با چشمای پر از اشک بهش زل زدم.

بغضم شکست و اه و ناله و درموندگی گفتم:

- شادیار ...

اشکشو با دست پاک کرد.

با صدایی که مشخص بود بغضشو قورت داده گفت:

- جون شادیار ؟ جونم خانومم ؟

سرمو پایین انداختم .

- شادیار آخه اون سنی نداشت ...
شادیار آخه...
دستامو جلوی صورتم گرفت و گریه کردم.
سرمو روی شونش گذاشت.
قطره های اشکم تمام کتشو خیس کرده بود و اون فقط موهامو نوازش میکرد.
حالا من بودم ...
ی دختر دل شکسته ...
مردی بود که در اغوش گرفته بود همسرشو وقتی برای دیگری اشک میریخت.
معشوقی بود که ازش ی نامه مونده بود با ی عالمه خاطره ...
واترین کوچولویی بود که توی شکمم لگد میزد.

"پایان"

تابستان 97

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/168096>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/24555>

-  negahdl.com :سایت
-  forum.negahdl.com :انجمن
-  [negahdl](https://t.me/negahdl) :تلگرام
-  [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com) :اینستاگرام
-  [negahdlcom](https://plus.google.com/negahdlcom) :گوگل پلاس